

# دانلود کتاب



## هری پاتر و سنگ جادو

نویسنده : جی کی رولینگ

چاپ ہفتہ

# ہری پاتر و سنگ جادو

ترجمہ سعید کبریا

By J.K. Rowling

جی. کی. رولنگ

# Harry Potter





بنام یزدان پاک

هری پاتر و سنگ جادو

عنوان: هری پاتر و سنگ جادو  
مترجم: سعید کبریایی

# هری پاتر و سنگ جادو

نوشتہ: جی کی رولینگ

ترجمہ: سعید کبریایی







## پسری که زنده ماند

آقا و خانم دورسلی<sup>۱</sup> ساکن خانه‌ی شماره‌ی چهار خیابان پریوت درایو<sup>۲</sup> بودند. خانواده‌ی آن‌ها بسیار معمولی و عادی بود و آن‌ها از این بابت بسیار راضی و خشنود بودند. این خانواده به هیچ وجه با امور مرموز و اسرارآمیز سروکار نداشتند زیرا سحر و جادو را امر مهمل و بیهوده‌ای می‌پنداشتند و علاقه‌ای به این گونه مسائل نداشتند.

آقای دورسلی مدیر شرکت دریل سازی گرونینگز<sup>۳</sup>، مردی درشت اندام و قوی هیکل بود با گردنی بسیار کوتاه که سبیل بلندی نیز داشت. همسر او، خانم دورسلی زنی لاغر اندام بود با موهای بور و گردنی کشیده و بلند. بلند گردنش بسیار برایش مفید بود زیرا بیش‌تر وقتش را صرف سرک کشیدن به خانه‌ی همسایه‌ها می‌کرد. آن‌ها پسری داشتند به نام دادلی که به عقیده

---

1. Dursley

2. Privet Drive

3. Grunnings

خودشان لنگه نداشت.

آن‌ها خانواده‌ی مرفهی بودند و هیچ کم و کسری نداشتند اما در این خانواده رازی وجود داشت که نباید برملا می‌شد. آن‌ها همیشه در هول و هراس بودند که مبادا روزی کسی به رازشان پی ببرد. حتی تصور این که کسی از خانواده‌ی پاتر<sup>۱</sup> چیزی بداند برایشان غیرقابل تحمل بود. خانم پاتر خواهر خانم دورسلی بود اما سال‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند. در واقع خانم دورسلی وانمود می‌کرد که خواهری ندارد زیرا خواهر او و شوهر بی‌مصرفش ذره‌ای به خانواده‌ی آن‌ها شباهت نداشتند. دورسلی‌ها همیشه از این واهمه داشتند که روزی خانواده‌ی پاتر در آن حوالی آفتابی شوند و سرزبان‌ها بیفتند. آن‌ها این را نیز می‌دانستند که خواهر خانم دورسلی یک پسر کوچک دارد ولی هرگز او را ندیده بودند و این خود بهانه‌ی دیگری برای دوری کردن از پاترها به دست آن‌ها می‌داد زیرا نمی‌خواستند پسرشان با پسر خانواده‌ی پاتر دوست و همبازی شود.

خلاصه، داستان ما از یک روز سه‌شنبه آغاز شد. صبح آن روز وقتی آقا و خانم دورسلی از خواب بیدار شدند هوا ابری بود اما همه چیز عادی به نظر می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از وقوع یک واقعه‌ی عجیب و اسرارآمیز در سراسر کشور وجود نداشت. آقای دورسلی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد یکی از کراوات‌های تکراریش را برداشت. خانم دورسلی نیز همان‌طور که پشت سر این و آن غیبت می‌کرد دادلی جیغ جیغو را روی صندلیش نشاندد. هیچ یک از آن‌ها جغد قهوه‌ای رنگی را که از مقابل پنجره پر زرد و رفت ندیدند.

ساعت هشت و نیم آقای دورسلی کیفش را برداشت تا به محل کارش برود. از همسرش خداحافظی کرد اما از آن جا که دادلی نحس شده بود و

بهانه می‌گرفت نتوانست او را ببوسد. دادلی با اوقات تلخی غذایش را به در و دیوار پرتاب می‌کرد. آقای دورسلی گفت: «ای وروجک فسقلی!» و در حالی که از ته دل می‌خندید از در بیرون رفت. سوار اتومبیلش شد و دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد.

اولین صحنه‌ی غیرعادی آن روز گربه‌ای بود که نقشه‌ای را می‌خواند. یک آن متوجه آنچه دیده بود نشد اما بلافاصله رویش را برگرداند تا نگاه دیگری بکند. این بار گربه‌ای را دید که سرکوجه ایستاده بود ولی از نقشه خبری نبود. شاید خیالاتی شده بود. شاید هم آن صحنه حاصل خطای دیدش بود. چند بار پلک زد و به گربه خیره شد. گربه نیز به او زل زد. دوباره راه افتاد اما این بار از آینده‌ی اتومبیل گربه را زیر نظر داشت. گربه این بار مشغول خواندن تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: "پریوت درایو". آقای دورسلی به خود نهیب زد: «نه، داره تابلو رو نگاه می‌کنه. ولی گربه‌ها که نمی‌تونن نقشه یا تابلو بخونن.» او روی صندلی اتومبیل جا به جا شد و فکر گربه را از سر بیرون کرد. اکنون به سمت شهر می‌رفت و جز سفارش عظیم دریل آن روز به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

در حاشیه‌ی شهر ترافیک سنگینی بود و همان جا چشمش به افرادی افتاد که لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشتند و جلب توجه می‌کردند. او اصلاً افرادی را که لباس‌های عجیب به تن می‌کردند نمی‌پسندید. نمونه‌ی این افراد جوان‌هایی بودند که لباس‌های مسخره می‌پوشیدند. آقای دورسلی به خود گفت: «حتمأ اینم یه مُد احمقانه‌ی جدیده.» مشاهده‌ی آن منظره باعث شد که دریل‌ها کاملاً از یادش بروند. با حالتی عصبی انگشت‌هایش را روی فرمان تکان می‌داد که چشمش به گروهی از این افراد افتاد که فاصله‌ی چندانی با او نداشتند. آن‌ها با شور و حرارت با هم پیچ می‌کردند. آقای دورسلی وقتی دید یکی از آن‌ها که شنل سبزی به تن داشت فقط کمی از خودش از خودش جوان‌تر است بیش‌تر عصبانی شد. طرز لباس پوشیدن آن‌ها به هیچ وجه

مناسب سن و سالشان نبود. عجب وقیح و جلف بودند! اما لحظه‌ای بعد با خود اندیشید که ممکن است آن‌ها در حال اجرای نمایش خاصی باشند. بله، حدسش درست بود. کم‌کم راه‌بندان از بین رفت و دقیقی بعد او وارد پارکینگ محل کارش شد. بار دیگر تمام فکرش به دریل‌ها معطوف شد.

دفتر آقای دورسلی در طبقه‌ی نهم بود و او همیشه پشت به پنجره می‌نشست. آن روز صبح اگر رو به پنجره نشسته بود به هیچ وجه نمی‌توانست فکرش را روی کارش متمرکز کند. او جغدهایی را که در روز روشن در آسمان پرواز می‌کردند ندید اما رهگذرهای خیابان متوجه آن‌ها شدند. مردم جغدهایی را که با سرعت بر فراز سرشان پرواز می‌کردند به هم نشان می‌دادند و دهانشان از تعجب باز مانده بود. اکثر آنها حتی شب‌ها نیز جغدی ندیده بودند. با این حال آقای دورسلی بی‌خبر از پرواز جغدها روز دیگری را آغاز کرد. او در محل کارش سرپنج نفر داد کشید و چندین تماس تلفنی مهم گرفت. در گفتگوهای تلفنیش نیز بدخلقی کرد. او تا هنگام صرف ناهار و پیش از آن که برای خرید نان از نانوايي مقابل شرکت بیرون برود سر حال و شاداب بود.

او موضوع افراد شنل پوش را به کلی فراموش کرده بود اما نزدیک نانوايي با گروه دیگری از این افراد مواجه شد. هنگامی که از کنارشان می‌گذشت با خشم و غضب به آن‌ها نگاهی انداخت. خودش نیز نمی‌دانست چرا از دیدن این گونه افراد خشمگین می‌شود. این گروه نیز با شور و حرارت با هم پیچ می‌کردند. آن‌ها صندوق جمع‌آوری اعانه یا چیزی مانند آن نیز در دست داشتند. آقای دورسلی در راه بازگشت از نانوايي کیسه‌ای محتوی یک دونات بزرگ را محکم گرفته بود و هنگامی که از کنار آن گروه عجیب می‌گذشت چند کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را شنید که می‌گفتند:

- آره، درسته... خودم شنیدم که خانواده‌ی پاتر بوده‌ن...

... آره، پسرشون، هری...

آقای دورسلی از ترس خشکش زد. او به طرف افرادی که با هم پیچ

می کردند برگشت گویی می خواست چیزی به آن ها بگوید. ولی فکر بهتری به نظرش رسید و از این کار منصرف شد.

او به سرعت از عرض خیابان گذشت و به دفترش رفت. با بدخلقی از منشی اش خواست که مزاحم او نشود. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره ی منزلش را گرفت. اما بلافاصله تصمیمش عوض شد و گوشی تلفن را گذاشت. دستی به سیلش کشید و به فکر فرو رفت. او گیج شده بود. اسم پاتر چندان هم غیر معمول و کمیاب نبود. یقین داشت افراد بی شماری با این اسم وجود دارند که برحسب اتفاق نام پسرشان نیز هری است. او حتی اطمینان نداشت که اسم خواهرزاده ی زنش هری باشد. اصلاً او را ندیده بود. ممکن بود اسم او هاروی یا هارولد باشد. چرا باید همسرش را نگران می کرد؟ چون او حتی از شنیدن اسم خواهرش نیز ناراحت می شد. آقای دورسلی همسرش را سرزنش نمی کرد زیرا اگر خودش نیز چنین خواهری داشت همان مسائل پیش می آمد. همان افراد شل پوش و ...

آن روز بعد از ظهر تمرکز روی کارش دشوار به نظر می رسید. آقای دورسلی ساعت پنج هنگام خروج از ساختمان شرکت چنان مضطرب بود که جلوی در به شخصی تنه زد و بلافاصله عذرخواهی کرد.

او غفلتاً به پیرمرد نحیفی تنه زده بود. پیرمرد تعادلش را از دست داد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد. چند لحظه بعد که آقای دورسلی به خود آمد متوجه شد که پیرمرد شل بنفش رنگی به تن دارد و به نظر نمی رسید از این برخورد ناگهانی ناراحت شده باشد. پیرمرد لبخندی به پهنای صورتش زد و با صدای زیری که باعث جلب توجه رهگذرها شد گفت:

- مهم نیست، دوست عزیز. امروز هیچی نمی تونه منو ناراحت کنه. برو خدا رو شکر کن که بالاخره طرف رفته. حتی مشنگ هایی مثل تو هم باید در

چنین روزی جشن بگیرن و شاد باشن.

پیرمرد صمیمانه آقای دورسلی را در آغوش فشرد و سپس از او دور شد. آقای دورسلی سرجایش میخکوب شده بود. یک پیرمرد او را در آغوش گرفته بود و او را مشنگ خطاب کرده بود. او هیچ از حرف‌هایش سر در نیاورده بود. دلواپس و آشفته بود. به سرعت به سوی اتومبیلش رفت و راه منزل را در پیش گرفت. با این که به خواب و رویا علاقه‌ای نداشت امیدوار بود که همه‌ی این‌ها را در خواب دیده باشد. پیش از آن هرگز چنین آرزویی نکرده بود.

پس از ورود به پارکینگ منزلش اولین چیزی که توجهش را جلب کرد همان گربه‌ای بود که صبح دیده بود. تردیدی نداشت که همان گربه است زیرا خط‌های دور چشمش به همان شکل بودند. دیدن مجدد آن گربه اصلاً برایش خوشایند نبود. این بار گربه روی دیوار حیاط منزل او نشسته بود. آقای دورسلی با صدای بلندی گفت: «بیسته!» گربه از جایش تکان نخورد و با قیافه‌ای جدی به او زل زد. آقای دورسلی متحیر بود. آیا رفتار آن گربه طبیعی بود؟ وارد خانه شد و کوشید آرامش خود را حفظ کند. همچنان مصمم بود که از ماجرای آن روز به همسرش چیزی نگوید.

خانم دورسلی روز عادی و خوبی را پشت سر گذاشته بود. سر شام درباره‌ی اختلاف زن همسایه با دخترش صحبت می‌کرد. بعد گفت که دادلی یک کلمه‌ی جدید یاد گرفته است (نمی‌خوام!). آقای دورسلی در تمام مدت می‌کوشید که رفتاری عادی داشته باشد. وقتی دادلی خوابید او به اتاق نشیمن رفت که آخرین بخش خبری آن شب را از دست ندهد و درست به موقع تلویزیون را روشن کرد. گوینده‌ی اخبار می‌گفت:

- بنا به گزارش مکرر هموطنان عزیز از گوشه و کنار کشورمان امروز جغدها در سراسر کشور رفتار غیرعادی از خود نشان داده‌اند. به طور کلی جغدها شب‌ها به شکار می‌پردازند و به ندرت در روشنایی روز ظاهر

می شوند. اما امروز از طلوع آفتاب تا این لحظه صدها جغد را در سراسر کشور مشاهده کرده اند. کارشناس ها قادر به توصیف علت این تغییر ناگهانی در الگوی رفتاری جغدها نیستند.

گوینده ی خبر پوزخندی زد و ادامه داد:

- خیلی عجیبه! خب، حالا به سراغ جیم مک گافین<sup>۱</sup> و گزارش وضع هوا می ریم. جیم! امشب هم شاهد رگبار جغدها خواهیم بود؟  
کارشناس هواشناسی گفت:

- تدی، از شوخی گذشته حوادث عجیب امروز به رفتار غیرعادی جغدها ختم نشده. عده ی زیادی از نقاط دور کشور مثل کنت<sup>۲</sup>، یورکشایر<sup>۳</sup> و داندی<sup>۴</sup> با ما تماس گرفته ن و اعلام کرده ن که به جای بارانی که دیشب پیش بینی شده بود شاهد رگبار شهابسنگ بوده ن! مثل این که عده ای جشن آتش بازی رو زودتر از موعد برگزار کرده ن. البته دوستان، این جشن هفته ی آینده برگزار خواهد شد... ولی امشب به شما قول می دم که هوا بارانی خواهد بود.

آقای دورسلی روی صندلیش میخکوب شده بود! رگبار شهابسنگ در سرتاسر بریتانیا؟ جغدهایی که در روشنایی روز پرواز می کنند؟ افراد عجیب و غریب شنل پوش در این سو و آن سو... و پچ پچ های آن ها درباره ی خانواده ی پاتر...

خانم دورسلی با دو فنجان چای وارد اتاق نشیمن شد. موقعیت مناسبی نبود ولی او ناچار بود همسرش را در جریان بگذارد. با نگرانی گلویزش را صاف کرد و گفت:

- پتونی، عزیزم... راستی از خواهرت چه خبر؟  
چنان که انتظار می رفت خانم دورسلی از این حرف جا خورد و برافروخته

1. Jim Mc Guffin

2. Kent

3. Yorkshire

4. Dundee

شد. بعد از چندین سال هر دو عادت کرده بودند و انمود کنند که او خواهری ندارد. خانم دورسلی گفت:

-هیچی. چه طور مگه؟

-اخبار عجیب و غریب باعث شد یاد اون بیفتم... این جغدها... شهابسنگ‌ها... و این آدمای مسخره‌ای که امروز توی شهر بودن...

خانم دورسلی با عصبانیت گفت:

-خب، که چی؟

-خب فکر کردم... گفتم شاید یه جورهایی با خانواده‌ی خواهرت ربط داشته باشن.

خانم دورسلی لب‌هایش را بر هم فشرد و جرعه‌ای چای نوشید. آقای دورسلی نمی‌دانست می‌تواند شهامت به خرج دهد و به همسرش بگوید که نام پاتر را نیز شنیده است یا خیر. سرانجام تصمیم گرفت از این موضوع حرفی به میان نیاورد و با حالتی عادی گفت:

-راستی پسرشون... الان باید هم سن و سال دادلی باشه، نه؟

خانم دورسلی با بدخلقی گفت:

-آره... مثل این که هم سن دادلیه.

-راستی اسمش چی بود؟ هوارد؟

-اسمش هریه. از همین اسم‌های مزخرفی که همه روی بچه‌هاشون می‌گذارن.

آقای دورسلی قلبش در سینه فرو ریخت و گفت:

-آره، آره. راست می‌گی!

وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رفتند آقای دورسلی دیگر چیزی نگفت. همین که خانم دورسلی به حمام رفت آقای دورسلی پاورچین پاورچین به پنجره نزدیک شد و به حیاط نگاهی انداخت. گربه هنوز روی دیوار نشسته بود و از خیابان چشم برنمی‌داشت گویی منتظر کسی بود.

نکند خیالاتی شده باشد؟ آیا این وقایع با خانواده‌ی خواهر زنش ارتباط



داشت؟ در این صورت اگر نسبت آن‌ها با خانواده‌ی پاتر بر ملا می‌شد چه؟ حتی تصور آن هم برایش دشوار بود.

آقا و خانم دورسلی به رختخواب رفتند، خانم دورسلی خیلی زود به خواب رفت ولی آقای دورسلی که خوابش نمی‌برد ابعاد این موضوع را بررسی می‌کرد. آخرین فکری که به ذهنش رسید و خیالش را راحت کرد این بود که اگر هم خانواده‌ی پاتر در این مسائل دخیل بودند دلیلی نداشت که به سراغ او همسرش بیایند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که آقای دورسلی و همسرش درباره‌ی آن‌ها چه نظری دارند. حتی تصور این که روزی درگیر مسائل احتمالی آن‌ها شوند بعید به نظر می‌رسید. خمیازه‌ای کشید و غلت زد. نه، این موضوع به هیچ وجه نمی‌توانست در زندگی آن‌ها تأثیر بگذارد. اما او سخت در اشتباه بود.

آقای دورسلی به خوابی نه چندان آرام فرو رفت ولی در چهره‌ی گربه‌ای که روی دیوار حیاط نشسته بود اثری از خواب آلودگی دیده نمی‌شد. مثل یک مجسمه بی حرکت روی دیوار نشسته بود و بی آن که پلک بزند به نقطه‌ی دوری از خیابان خیره شده بود. حتی هنگامی که یک نفر در خیابان مجاور در اتومبیلش را محکم بست یا وقتی دو جغد از بالای سرش پر زدند و رفتند از جایش تکان نخورد. تا نیمه‌های شب همان طور بی حرکت نشسته بود. در نقطه‌ای که گربه از آن چشم برنمی‌داشت مردی از دور نمایان شد. چنان ساکت و بی صدا پدیدار شد که گویی از زمین سبز شده بود. گربه دمش را تکان داد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

تا آن لحظه چنین مردی در پریوت درایو قدم نگذاشته بود. مرد بلند قامت و لاغر اندامی بود. از مو و ریش نقره فامش معلوم بود که پیر است. ریش و مویش چنان بلند بود که می‌توانست آن‌ها را در شلوارش جا بدهد. لباس رسمی بلند و گشادی به تن داشت و شنل ارغوانیش روی زمین کشیده می‌شد. پوتین‌های پاشنه بلند و سگک‌داری به پا داشت. چشم‌های آبی

روشن او از پشت شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش شفاف و درخشان بود. به نظر می‌رسید بینی عقابی و کشیده‌اش دست کم دوبار شکسته باشد. اسم این مرد آلبوس دامبلدور<sup>۱</sup> بود.

گویی آلبوس دامبلدور خبر نداشت که به خیابانی قدم گذاشته است که در آن همه چیزش از اسمش گرفته تا پوتین‌هایش ناخجسته و ناخوشایند است. با عجله در شنلش به دنبال چیزی گشت. اما چنان که گویی متوجه نگاهی شده باشد سرش را بلند کرد و چشمش به گربه افتاد که از فاصله‌ی دور به او خیره شده بود. به دلایلی از دیدن گربه خشنود شد و خنده‌کنان زمزمه کرد: - باید حدس می‌زد.

در آن لحظه چیزی را که می‌خواست در جیبش پیدا کرد که مانند یک فندک نقره‌ای بود. با انگشت آن را باز کرد، بالای سرش نگه داشت و آن را فشرد. نزدیک‌ترین چراغ خیابان صدایی کرد و خاموش شد. دوازده بار این حرکت را تکرار کرد تا سرانجام خیابان تاریک و ظلمانی شد و تنها نقاط روشن خیابان چشم‌های گربه بود که از دور می‌درخشید. حالا اگر خانم دورسلی فضول هم از پنجره سرک می‌کشید نمی‌فهمید در پیاده‌رو چه می‌گذرد. دامبلدور «خاموش کن» را در جیبش انداخت و به سوی خانه‌ی شماره‌ی چهار در پایین خیابان حرکت کرد. از دیوار بالا رفت و کنار گربه نشست. به او نگاه نمی‌کرد اما پس از مدتی شروع به صحبت کرد و گفت:

- پروفیسور مک گونگال<sup>۲</sup> از دیدن شما در این جا خیلی تعجب کردم. سرش را برگرداند که به گربه لبخند بزند اما از گربه اثری نبود و به جای آن یک خانم با قیافه‌ای عبوس و جدی نشسته بود. قاب عینکش چهارگوش بود و با خطوط دور چشم گربه سرمویی فرق نداشت. او نیز شنل سبز رنگی به تن داشت و موهای سیاهش را محکم پشت سرش جمع کرده بود. قیافه‌اش

1. Albus Dumbledore

2. Professor McGonagall

آشفته و پریشان به نظر می‌رسید. او پرسید:

- از کجا منو شناختین؟

- آخه پروفیسور عزیز هیچ گربه‌ای مثل مجسمه بی حرکت نمی‌شینه.

- آگه شما هم از صبح تا شب روی یه دیوار آجری می‌نشستین بدنتون خشک می‌شد.

- چی؟ یعنی از صبح به جای شادی و پایکوبی این جا نشسته بودین؟ سر راه

که می‌اومدم ده دوازده جا جشن و سرور بود.

پروفیسور مک‌گونگال با غضب بینی‌اش را بالا کشید و با بی‌قراری گفت:

- بله، درسته، همه جشن گرفته‌ن. ولی فکر می‌کنین همه احتیاط می‌کنن؟ به

هیچ وجه. حتی ما گل‌ها هم یه چیزایی فهمیده‌ن و توی اخبارشون منعکس

کرده‌ن.

پروفیسور مک‌گونگال با حرکت سر به پنجره‌ی اتاق نشیمن دورسلی‌ها اشاره

کرد و ادامه داد:

- من خودم شنیدم. جغدها دسته دسته پرواز می‌کردن، و شهابسنگ‌ها... اونا

که احمق نیستن. علم مشنگ‌ها محدود به مشاهداتشونه. از دیدن این جور

چیزها تعجب کرده‌ن. اون شهابسنگ‌های توی کنت ... شرط می‌بندم که کار

دیدالوس دیگل<sup>۱</sup> بوده. اون هیچ وقت از روی عقل و شعور کار نمی‌کنه.

دامبلدور به آرامی گفت:

- نباید اونارو سرزنش کنی. ما توی یازده سال گذشته رنگ شادی و جشن و

سرور رو ندیدیم.

- می‌دونم. ولی هر چیزی حدی داره. مردم دیگه دارن شورشو در میارن. توی

روز روشن توی خیابونا راه می‌افتن و شایعه پراکنی می‌کنن. حداقل لباس

مشنگ‌ها رو هم نمی‌پوشن...

او زیر چشمی به دامبلدور نگاهی انداخت گویی انتظار داشت او چیزی

بگوید. ولی دامبلدور چیزی نگفت. پروفیسور مک گونگال به حرفش ادامه داد:  
 - چه قدر جالب می شد اگر دقیقاً همون روزی که طرف ناپدید شد مشنگ ها  
 هم به اسرار ما پی می بردن! دامبلدور، من که گمان می کنم اون واقعاً رفته.  
 - بله، برو برگرد نداره. ما باید خدا رو شکر کنیم. آب نبات لیمویی می خوری؟  
 - چچی؟

- آب نبات لیمویی! یه جور آب نبات مشنگ هاست که من خیلی دوست دارم.  
 پروفیسور مک گونگال که فکر می کرد موقع مناسبی برای خوردن آب نبات  
 نیست با بی میلی گفت:

- نه، متشکرم. همون طور که گفتم اگر هم طرف رفته باشه...  
 - پروفیسور عزیز، مطمئنم که خانم با شعور و فهمیده ای مثل شما می تونه اسم  
 اونو به زبون بیاره. همه ش طرف، طرف ... خیلی مسخره و بی معنیه. یازده  
 ساله که می خوام مردم رو متقاعد کنم که اونو به اسم واقعییش یعنی  
 ولدمورت<sup>۱</sup> خطاب کنن.

پروفیسور مک گونگال برخورد لرزیده اما دامبلدور که سرگرم باز کردن دو  
 آب نبات لیمویی بود توجهی به او نکرد و ادامه داد:  
 - با گفتن طرف بیش تر گیج می شیم. به نظر من هیچ دلیلی نداره که اسم  
 ولدمورت رو به زبون نیاریم.

پروفیسور مک گونگال که برافروخته شده بود با حالت تحسین آمیزی گفت:  
 - می دونم که از نظر شما ایرادی نداره ولی شما با بقیه فرق دارین. همه  
 می دونن که طرف ... بیخشین... ولدمورت فقط و فقط از شما حساب می بره.  
 دامبلدور با خونسردی گفت:

- دارین اغراق می کنین. ولدمورت نیروهایی داشت که من هیچ وقت نداشتم.  
 - چرا، داشتن ولی شما نجیب تر از اون هستین که بخواین از این جور نیروها

استفاده کنین.

- چقدر خوبه که هوا تاریکه. آخرین باری که از خجالت سرخ شدم وقتی بود که خانم پامفری از روگوشی هام تعریف کرد.

پروفسور مک گونگال نگاهی به دامبلدور انداخت و ادامه داد:

- پرواز جغدها که چیزی نیست. از شایعات پخش شده خبر ندارین. خودتون که این مردمو می شناسین و می دونین چه حرف هایی می زنن... مثلاً درباره ی این که چرا او ناپدید شد یا این که آخر سر کی جلوش ایستاد و اونو از میدون به در کرد.

به نظر می رسید به موضوعی که مایه ی نگرانی پروفسور مک گونگال بود نزدیک شده اند زیرا دیگر تمایلی به ادامه ی بحث نداشت، همان موضوعی بود که او را صبح تا شب روی دیوار سرد و سخت به انتظار نگه داشته بود. نگاه نافذش به دامبلدور از اهمیت موضوع حکایت می کرد زیرا او هیچ وقت نه در قالب گربه و نه در قالب یک خانم به دامبلدور آن گونه نگاه نمی کرد. کاملاً آشکار بود که او هیچ حرفی را باور نمی کند مگر آن که مهر تأیید دامبلدور بر آن خورده باشد. اما دامبلدور که آب نبات دیگری را باز می کرد جوابی نداد. پروفسور مک گونگال با جدیت به حرفش ادامه داد:

- مردم می گن ولدمورت دیشب توی دره ی گودریک<sup>۱</sup> بوده و دنبال خانواده ی پاتر می گشته. می گن لی لی و جیمز... می گن اونا... مردن.

دامبلدور سرش را پایین انداخت و پروفسور مک گونگال که نفسش در سینه حبس شده بود گفت:

- لی لی و جیمز... نه، باورم نمی شه... یعنی نمی خوام باور کنم... وای آلبوس! دامبلدور دستش را دراز کرد و با حالتی تسلی بخش به شانه ی او زد و گفت:

- می دونم... می دونم.

پروفسور مک گونگال با صدای لرزان ادامه داد:

- اما موضوع به این جا ختم نمی شه. مردم می گن اون می خواسته پسر خانواده ی پاتر رو هم بکشه ولی موفق نشده. هیچ کس نمی دونه چرا... فقط اینو می دونن که وقتی تنونست هری پاتر رو بکشه قدرتش از بین رفت و همین باعث شد که بره.

دامبلدور با چهره ای اندوهگین سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد. پروفسور مک گونگال که زبانش بند آمده بود با لکنت گفت:

- پ... پس... این... وا... واقعیت داره؟ اون که این همه آدم کشته و این همه تجربه داره چه طور تنونسته یه پسر بچه ی کوچولو رو بکشه؟ من موندهم که چه طوری هری زنده مونده.

دامبلدور گفت:

- ما فقط می تونیم یه چیزهایی رو حدس بزنیم ولی ممکنه هیچ وقت به حقیقت پی نبریم.

پروفسور مک گونگال دستمال تور دوزی شده ای را بیرون آورد و چشم هایش را پاک کرد. دامبلدور با صدای بلندی بینی اش را بالا کشید و ساعت طلایش را در آورد و به آن نگاهی انداخت. ساعت عجیبی بود. دوازده عقربه داشت ولی هیچ عددی روی صفحه ی آن نبود. در عوض سیاره های کوچکی در حاشیه ی صفحه دور می زدند. بی تردید دامبلدور از طرز کار آن ساعت سر در می آورد زیرا آن را در جیبش گذاشت و گفت:

- هاگرید دیر کرده. راستی، حتماً اون به شما گفته که قاراه من پیام این جا، نه؟ - بله. نمی خوانین به من بگین برای چی به این جا اومدین؟

- من اومدهم که هری رو به خاله و شوهر خاله اش تحویل بدم. اونا تنها قوم و خویش هری هستن.

پروفسور مک گونگال از جا پرید و به خانه ی شماره ی چهار اشاره کرد و گفت:

- منظور تون همین خونه‌س؟ یعنی همین کسانی که توی این خونه زندگی می‌کنن؟ شما نباید این کارو بکنین. من از صبح رفتار شونو زیر نظر گرفتم. اینا هیچ شباهتی به ما ندارن. یه پسر هم دارن. خودم دیدم که پسرشون توی خیابون به مادرش لگد می‌زد و با داد و فریاد از اون شکلات می‌خواست. هری پاتر قراره این جا زندگی کنه!

دامبلدور با قاطعیت گفت:

- این جا برای هری از همه جا بهتره. وقتی بزرگ‌تر بشه خاله و شوهر خاله‌ش همه چیز رو براش توضیح می‌دن. من براشون یه نامه نوشته‌م.

پروفسور مک‌گونگال دوباره لب دیوار نشست و گفت:

- نامه! به نظر شما واقعاً می‌شه همه چیز رو توی نامه توضیح داد؟ اونا هیچ وقت هری رو درک نمی‌کنن! اون مشهور می‌شه... یه قهرمان افسانه‌ای می‌شه... تعجبی نداره اگه در آینده مردم اسم امروز رو روز هری پاتر نام‌گذاری کنند. چه کتاب‌هایی که درباره‌ش نمی‌نویسن... تمام بچه‌های دنیامون اونو می‌شناسن.

دامبلدور از بالای شیشه‌های نیم دایره‌ای عینکش نگاهی به او انداخت و گفت:

- کاملاً درسته. همین کافیه که نظر و عقیده‌ی هر بچه‌ای رو عوض کنه. اون قبل از این که بتونه راه بره یا حرف بزنه معروف و مشهوره! در حالی که خودش هیچی یادش نمی‌اد. می‌دونی چه قدر به نفعشه که دور از این جنجال و هیاهو بزرگ بشه؟ هر وقت بزرگ شد و برای درک این مطالب آمادگی لازم رو پیدا کرد همه چیز رو بهش می‌گن.

پروفسور مک‌گونگال دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما تغییر عقیده داد. سپس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بله، بله، حق با شماست. ولی این بچه چه طوری باید به این جا بیاد؟ ناگهان نگاهی به شنل دامبلدور انداخت انگار فکر کرده بود ممکن است

دامبلدور هری را زیر شنلش پنهان کرده باشد. دامبلدور گفت:

- قراره هاگريد<sup>۱</sup> اونو بياره.

- به نظر شما هاگريد برای کاری به این مهمی قابل اعتماد؟

دامبلدور گفت:

- من به او اعتماد کامل دارم.

پروفسور مک گونگال با اکراه گفت:

- در خوب بودنش هیچ شکي ندارم اما قبول كنين كه خيلي سر به هواست.

همه ش دنبال ... اين صدای چیه؟

صدای تق و توقی گفتگوی آن دو را قطع کرد. صدا به تدریج بلندتر شد.

آن‌ها به بالا و پایین خیابان نگاه کردند تا شاید نور چراغ اتومبیلی را ببینند.

ناگهان صدای تق و توق به صدای بلند و مهیبی تبدیل شد. هر دو به آسمان

نگاه کردند. موتورسیکلت عظیمی از آسمان پایین آمد و در خیابان مقابل

آن‌ها به زمین نشست.

موتورسیکلت بزرگی بود اما در مقایسه با پاهای بلند راکبش کوچک به

نظر میرسید. بلندی قامت موتورسوار دست کم دو برابر و پهنای بدنش پنج

برابر افراد معمولی بود. هیکلش درشت و بی قواره بود و وحشی به نظر

می‌رسید. موهای سیاه ژولیده و بلندی داشت و ریشش بیش‌تر قسمت‌های

صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش به اندازه‌ی درپوش سطل آشغال بود و

پاهایش در آن چکمه‌های چرمی مثل بچه دلفین به نظر می‌رسید. در میان

بازوهای عضلانی و ورزیده‌اش پتویی بود که در آن چیزی را پیچیده بودند.

دامبلدور که آسوده خاطر شده بود گفت:

- بالاخره اومدی، هاگريد؟ اين موتورسیکلت رو از کجا آوردی؟

موجود غول پیکر که با احتیاط از موتورسیکلت پیاده می‌شد گفت:



- جناب پروفیسور اینو قرض گرفته‌م. سیریوس بلک<sup>۱</sup> جوون اینو بهم قرض داده، قربان!

- مشکلی که پیش نیومد؟

- نه، آقا. خونه‌شون درب و داغون شده بود. ولی قبل از هجوم مشنگاخودم رفتم و بچه رو آوردم. وقتی داشتیم از بالای بریستول<sup>۲</sup> رد می‌شدیم خوابش برد.

دامبلدور و پروفیسور مک گونگال جلو رفتند که داخل پتو را ببینند. در میان پتو نوزادی به خواب عمیقی فرو رفته بود. از لا به لای موهای سیاه و براقش که بر روی پیشانی ریخته بود اثر زخم عجیبی خودنمایی می‌کرد که شبیه به صاعقه بود. پروفیسور مک گونگال گفت:

- این جای همون ...؟

دامبلدور گفت:

- بله، جای این زخم تا آخر عمرش باقی می‌مونه.

- دامبلدور، نمی‌شه یه جوری این اثر زخم رو از بین ببریم؟

- حتی اگر هم می‌شد من اقدامی نمی‌کردم. جای زخم‌ها ممکنه یه روزی مفید باشن. من خودم یکی از این زخم‌ها بالای زانوی چپم دارم که نقشه‌ی کامل متروی لندنه. خب دیگه، هاگرید، بچه رو بده به من. بهتره زودتر کارو تموم کنیم.

دامبلدور هری را در میان بازوهایش گرفت و به سوی خانه‌ی دورسلی‌ها رفت. هاگرید پرسید:

- ببخشین، آقا، می‌شه باهاش خداحافظی کنم؟

سپس سر بزرگ و پشمالویش را جلو برد و با ریش و سیل زبرش نوزاد را بوسید. بعد مثل یک سگ زخمی زوزه کشید. پروفیسور مک گونگال گفت:

- هیس! الان مشنگ‌ها رو بیدار می‌کنی!

هاگرید حق‌هق‌کنان گفت: «بب... بب... بخشین.» سپس دستمال بزرگ و خال‌داری را از جیبش در آورد و جلوی صورتش گرفت و گفت:

- نمی‌تونم... جیگرم براش می‌سوزه... لی‌لی و جیمز مردن... و حالا هری کوچولوی بیچاره باید با مشنگ‌ازندگی کنه.

پروفسور مک‌گونگال به آرامی هاگرید را نوازش کرد و زیر لب گفت:

- آره، آره، خیلی سخته. ولی هاگرید، بهتره آرامشتو حفظ کنی و سر و صدا نکنی و گرنه لو می‌ریم و مشنگ‌ها پیدامون می‌کنن‌ها!

در همان لحظه دامبلدور از روی دیوار کوتاه باغ رد شد و به سوی در ورودی ساختمان رفت. آهسته هری را روی پله‌ی جلوی در خانه گذاشت.

سپس از جیبش نامه‌ای در آورد و لای پتوی هری قرار داد. آن‌گاه به سوی پروفسور مک‌گونگال و هاگرید بازگشت. یک دقیقه‌ی تمام هر سه ایستاده بودند و نمی‌توانستند از آن بقچه‌ی کوچک چشم بردارند. شانه‌های هاگرید می‌لرزید. پروفسور مک‌گونگال با حالتی عصبی پلک می‌زد و درخشش چشم‌های دامبلدور بی‌فروغ شده بود. سرانجام دامبلدور گفت:

- خب، اینم از این. دیگه کارمون تموم شد. حالا می‌تونیم بریم و به مراسم جشن بپیونددیم.

هاگرید با صدای گرفته‌ای گفت:

- منم باید زودتر برم و موتورسیکلت سیریوس بلک رو بهش پس بدم. شب به خیر.

هاگرید با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و سوار موتورسیکلت شد و آن را روشن کرد. موتورسیکلت با صدای مهیبی به هوا برخاست و در سیاهی شب ناپدید شد.

دامبلدور سرش را تکان داد و به پروفسور مک‌گونگال گفت:

- فعلاً خداحافظ.

پروفسور مک‌گونگال نیز سرش را تکان داد و بینی‌اش را بالا کشید.

دامبلدور برگشت و از خیابان پایین رفت. در انتهای خیابان ایستاد، خاموش کنِ نقره‌ای را در آورد و بار دیگر در آن را باز کرد و فشرد. دوازده چراغ دوباره روشن شدند و نور نارنجی رنگ آن‌ها بار دیگر پریوت درایو را روشن کرد. او در فاصله‌ی دور گربه‌ای را دید که از آن جا دور می‌شد. در آن لحظه تنها چیزی که به چشم می‌خورد بقچه‌ی کوچکی بود که جلوی ساختمان شماره‌ی چهار پریوت درایو قرار داشت. دامبلدور زیر لب گفت:

- موفق باشی هری.

سپس روی پاشنه پا چرخید و درحالی که شنلش در هوا پیچ و تاب می‌خورد به سرعت از آن جا رفت.

در تاریکی شب، نسیمی لابه‌لای پرچین‌های آراسته‌ی پریوت درایو می‌وزید و هیچ کس گمان نمی‌کرد وقایع غیرمنتظره‌ای در شرف وقوع باشد. هری در خواب غلٹی زد و دست کوچکش را کنار نامه گذاشت. او نمی‌دانست چه شخصیت منحصر به فرد و مشهوری است. نمی‌دانست چند ساعت دیگر با صدای جیغ خانم دورسلی که برای برداشتن شیشه‌های شیر در ورودی را باز می‌کند بیدار خواهد شد. نمی‌دانست در چند هفته‌ی آینده دادلی، پسر خاله‌اش، او را نیشگون می‌گیرد، سیخونک می‌زند و آزار می‌دهد. او بی‌هیچ دغدغه‌ای خوابیده بود. او حتی نمی‌دانست که در همان لحظه مردم در سراسر کشور پنهانی به جشن و سرور پرداخته‌اند و آهسته به هم می‌گویند: زنده باد هری پاتر... پسری که زنده ماند.



## ناپدید شدن محفظه‌ی شیشه‌ای

از روزی که خانم دورسلی خواهرزاده‌اش را روی پله‌ی ورودی پیدا کرد ده سال می‌گذشت. اما پریوت درایو هیچ تغییری نکرده بود. خورشید از بالای همان باغ‌های زیبا و آراسته طلوع کرد و بر روی پلاک برنجی روی در خانه‌ی شماره‌ی چهار تابید. کم‌کم وارد اتاق نشیمن شد. اتاق نشیمن درست مثل همان شبی بود که آقای دورسلی اخبار مربوط به پرواز جغدها را از تلویزیون شنیده بود. فقط عکس‌های بالای بخاری دیواری از گذر زمان حکایت می‌کردند. عکس‌های ده سال پیش دادلی درست مثل یک بادکنک صورتی بزرگ بود که روی آن یک کلاه منگوله‌دار گذاشته باشند در صورتی که حالا دیگر دادلی بزرگ شده بود و عکس‌های جدیدش پسر بچه‌ای با موهای بور را نشان می‌دادند که با اولین دوچرخه‌اش بازی می‌کرد، در پارک سوار چرخ و فلک بود، با پدرش سرگرم بازی با کامپیوتر بود، مادرش او را در آغوش گرفته بود و می‌بوسید. در آن اتاق هیچ اثری از پسر دیگری که در همان خانه سکونت داشت به چشم نمی‌خورد.

با این حال هری هنوز آن جا زندگی می‌کرد و در آن لحظه خواب بود.

چیزی نگذشت که خاله پتونیا بیدار شد و شروع کرد به دادو بیداد. او فریاد می‌زد: - بلند شو دیگه، زود باش، بیدار شو.

هری با تکانی از خواب پرید. خاله پتونیا دوباره به در ضربه زد و فریاد کشید: «بلند شو!» هری صدای پای او را شنید که از آن جا دور شد، به آشپزخانه رفت و ماهی تابه را روی اجاق گذاشت. هری به پشت خوابید و سعی کرد خوابی را که دیده بود به خاطر بیاورد. خواب دلنشینی بود. او در خواب یک موتورسیکلت پرنده دیده بود. هری احساس می‌کرد بارها این خواب را دیده است.

خاله پتونیا که دوباره پشت در بود با لحنی آمرانه گفت: - هنوز بیدار نشدی؟

- چرا، بیدار شدم.

- پس بجنب دیگه. زود باش! حواست به ژامبون‌ها باشه. یه وقت نسوزه‌ها، فهمیدی؟ می‌خوام روز جشن تولد دادلی همه چیز عالی باشه.

هری شروع کرد به غرولند کردن و خاله پتونیا از پشت در گفت: - چی گفتی؟

- هیچی، هیچی نگفتم.

او به کلی روز تولد دادلی را از یاد برده بود. به آرامی از تختخواب بیرون آمد و دنبال جوراب‌هایش گشت. زیر تختش یک جفت جوراب پیدا کرد و آن را برداشت که بپوشد. روی یک لنگه جورابش یک عنکبوت بود. هری مجبور شد قبل از پوشیدن آن را بردارد. او دیگر به عنکبوت‌ها عادت کرده بود زیرا انباری زیر پله که خوابگاه هری بود عنکبوت‌های زیادی داشت.

لباس‌هایش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت. هدیه‌های دادلی تمام میز را پوشانده بود و سطح آن اصلاً دیده نمی‌شد. گذشته از یک تلویزیون جدید و یک دوچرخه کورسی، کامپیوتر جدیدی که دادلی می‌خواست را نیز برایش خریده بودند. هری نمی‌فهمید که دوچرخه‌ی کورسی به چه کار دادلی می‌آید زیرا او بسیار چاق بود و از ورزش کردن چندان خوشش نمی‌آمد. البته

کتک زدن دیگران برای او نوعی ورزش بود. هری به چشم دادلی شبیه یک کیسه بوکس بود. اما اکثر اوقات دادلی نمی‌توانست او را به چنگ آورد زیرا هری بسیار فرز و سریع بود و به کیسه بوکس شباهتی نداشت.

هری لاغر و ریز نقش بود و کوچک‌تر از سنش به نظر می‌رسید. شاید هم بی‌ارتباط با انباری که در آن زندگی می‌کرد نبود. اکثر مواقع حتی از جثه‌ی واقعی خودش نیز کوچک‌تر به نظر می‌رسید زیرا ناچار بود لباس‌های کهنه‌ی دادلی را بپوشد که چهار برابر اندازه‌ی طبیعی او بودند. هری صورت لاغر، زانوهای کج و معوج، موهای سیاه و چشمهای سبزی داشت. عینکش که شیشه‌های گردی داشت از صد جا شکسته بود و با یک عالمه نوار چسب وصله پینه شده بود. علت این شکستگی‌ها مشت‌های مکرری بود که دادلی به بینی او زده بود. هری در میان خصوصیات ظاهری خود فقط جای زخم روی پیشانی‌اش را که شبیه به صاعقه بود می‌پسندید. از زمانی که خود را شناخته بود آن زخم را روی پیشانی‌اش دیده بود. همیشه از خاله پتونیا درباره‌ی آن زخم سؤال می‌کرد. اما همیشه یک جواب می‌شنید: «این زخم توی همون تصادفی به وجود اومد که باعث مرگ پدر و مادرت شد. دیگه سؤال نکن.» دیگه سؤال نکن... این اولین شرط یک زندگی آرام و بی‌دغدغه در کنار دورسلی‌ها بود.

هری سرگرم زیر و رو کردن ژامبون‌ها بود که شوهر خاله‌اش وارد آشپزخانه شد. او به جای سلام و احوالپرسی با داد و فریاد به او گفت که موهایش را شانه کند. شوهر خاله‌اش دست کم هفته‌ای یک بار از بالای روزنامه‌اش نگاهی به هری می‌انداخت و با اوقات تلخی به او می‌گفت که باید موهایش را کوتاه کند. هری بیش‌تر از سایر همکلاسی‌هایش موهایش را کوتاه می‌کرد ولی بی‌فایده بود زیرا بلافاصله موهایش به همان وضع ژولیده و آشفته‌ی سابق در می‌آمد.

هنگامی که خاله پتونیا و دادلی به آشپزخانه آمدند هری داشت نیمرو درست می‌کرد. دادلی خیلی به پدرش شباهت داشت. صورتش پهن و رنگ

پوستش سرخ و سفید بود با گردنی کوتاه و چشم‌های آبی براق. موهای بور و پرپشتش کله‌ی پوکش را پوشانده بود و تا روی گردنش می‌رسید. خاله پتونیا همیشه می‌گفت که او مثل فرشته‌هاست. اما هری بارها گفته بود که او مثل خوکی است که روی سرش کلاه‌گیس گذاشته باشند. هری به زحمت بشقاب‌های تخم‌مرغ و ژامبون را روی میز گذاشت زیرا هدیه‌های دادلی تمام میز را اشغال کرده بود و جای خالی پیدا نمی‌شد. در این میان دادلی سرگرم شمردن هدیه‌هایش بود، ناگهان اخم‌هایش را در هم کشید و به پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت:

- فقط سی و شش تا کادو؟ این که از پارسال هم دو تا کم‌تره!

- آخه عزیزم تو کادوی عمه مارج<sup>۱</sup> رو حساب نکردی. ببین، ایناهاش زیر این کادوی بزرگ مامان و باباست.

دادلی با عصبانیت گفت:

- خب، تازه با اون می‌شه سی و هفت تا. باز هم کمه.

هری که احتمال می‌داد دادلی از کوره در برود و میز را برگرداند به سرعت ژامبون‌های داخل بشقابش را خورد. انگار خاله پتونیا هم احساس خطر کرده بود چون بلافاصله گفت:

- امروز هر وقت رفتیم بیرون دو تا کادوی دیگه برات می‌خریم. باشه، توپولی مامان؟ چه طوره، خوبه؟

دادلی لحظه‌ای به فکر فرو رفت گویی تصمیم گرفتن برایش کار سختی بود. سرانجام به آرامی گفت:

- با اون دو تا می‌شه سی و ... سی و ...

خاله پتونیا گفت:

- می‌شه سی و نه تا عزیز دلم.



دادلی به زحمت روی صندلی نشست و نزدیک‌ترین کادو را به سمت خود کشید و گفت:

- باشه، خوبه.

آقای دورسلی که آهسته و بی‌صدا می‌خندید به موهای دادلی دستی کشید و گفت:

- ای وروجک! خیلی سرش توی حساب و کتابه... درست مثل باباش... چه پسری!

در همان وقت زنگ تلفن به صدا در آمد و خاله پتونیا از جایش برخاست تا تلفن را جواب بدهد. هری و عمو ورنون به دادلی نگاه می‌کردند که مشغول باز کردن کادوهایش بود. یک دوچرخه کورسی، یک دوربین فیلمبرداری، یک هواپیما با دستگاه کنترل از راه دور، شانزده بازی کامپیوتری جدید و یک دستگاه ویدیو بخشی از هدیه‌های دادلی بودند. دادلی سرگرم باز کردن کاغذ کادوی ساعت مچی طلایش بود که خاله پتونیا با چهره‌ای عصبانی و آشفته برگشت و گفت:

- ورنون یه خبر بد... پای خانم فیگ<sup>۱</sup> شکسته و نمی‌تونه اونو نگه داره.

سپس با سر به هری اشاره کرد. دهان دادلی از ترس باز مانده بود اما هری خوشحال به نظر می‌رسید. هر سال در روز تولد دادلی، خاله پتونیا و عمو ورنون پسرشان را با یکی از دوستانش به گردش می‌بردند. گاهی به پارک حیات وحش می‌رفتند گاهی نیز به سینما یا همبرگر فروشی. و هر سال هری را نزد خانم فیگ می‌گذاشتند. خانم فیگ پیرزن بد اخلاقی بود که خانه‌اش دو خیابان آن طرف‌تر بود. هری از آن جا متنفر بود. همه جای خانه‌ی او بوی کلم می‌داد و همیشه از هری می‌خواست که عکس‌گرفته‌هایی را که تا به حال داشته نگاه کند.

خاله پتونیا چنان با خشم به هری نگاه کرد که انگار او مسبب این وقایع بد بوده است و به شوهرش گفت:

- حالا چه کار کنیم؟

هری می دانست که باید برای شکستگی پای خانم فیگ ابراز تأسف کند اما کار آسانی نبود. هری به یاد سال گذشته افتاد که مجبور شده بود عکس های برفی، چنگولی و کاکلی را نگاه کند.

عمو ورنون فکری به ذهنش خطور کرد و گفت:

- چه طوره از مارچ خواهش کنیم اونو نگه داره؟

- ورنون، مزخرف نگو. مارچ از این پسره متنفره.

دورسلی ها همیشه به همین صورت درباره ی هری صحبت می کردند انگار او در آن جا حضور نداشت یا چنان ابله و کودن بود که متوجه حرف های آن ها نمی شد. عمو ورنون گفت:

- راستی اون دوستت چی؟ اسمش چی بود؟ آهان ایوون<sup>۱</sup>...

خاله پتونیا به تندی گفت:

- اون برای گذروندن تعطیلات رفته ماژورکا<sup>۲</sup>.

هری با این امید که با پیشنهادش موافقت کنند گفت:

- من خودم می توئم تنها توی خونه بمونم.

در این صورت می توانست به سراغ کامپیوتر دادلی برود یا با خیال راحت تلویزیون تماشا کند.

خاله پتونیا چنان قیافه اش در هم رفت که انگار آب لیمو به گلوش پریده بود و با صدای بلند گفت:

- آره، حتماً. همین کارو می کنیم که وقتی برگشتیم ببینیم خونه مون تبدیل به ویرونه شده!

هری گفت:

- من خونه رو به هم نمی‌ریزم.

ولی آن‌ها به حرف هری اعتنا نکردند. خاله پتونیا با صدای آهسته گفت:

- می‌تونیم اونم با خودمون به باغ وحش ببریم و توی ماشین تنهاش بگذاریم.

- نه، نه، ماشین نوست. نمی‌شه توی ماشین تنهاش بگذاریم.

دادلی با صدای بلند گریه را سر داد. در واقع گریه‌اش واقعی نبود. از آخرین باری که واقعاً گریه کرده بود سال‌ها می‌گذشت. ولی او می‌دانست که اگر اخمهایش را درهم بکشد و گریه و زاری کند مادرش مطابق میلش رفتار می‌کند. خاله پتونیا دادلی را در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن عزیز دلم. مگه من مرده‌م که روز تولد تو خراب بشه؟

دادلی که ادای حق‌ها را در می‌آورد با جیغ و داد گفت:

- من... نمی‌خوام... اون... با ما... بیاد. آخه... آخه... اون همیشه همه چیزو خراب می‌کنه.

دادلی از بالای دست مادرش دزدکی پوزخندی به هری زد. درست در همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. خاله پتونیا سراسیمه گفت:

- وای، نه! او آمدن.

و لحظه‌ای بعد پیرس پالکیس<sup>۱</sup>، بهترین دوست دادلی، همراه با مادرش وارد خانه شد. پیرس پسر نحیف و لاغری بود و صورتش به موش شباهت داشت. 'و همان کسی بود که معمولاً دست بچه‌ها را از پشت می‌گرفت تا دادلی آن‌ها را کتک بزند. دادلی همین که آن‌ها را دید گریه‌ی دروغینش متوقف شد.

نیم ساعت بعد هری در کمال ناباوری کنار دادلی و پیرس روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و برای اولین بار به باغ وحش می‌رفت. خاله و شوهر خاله‌اش نتوانسته بودند چاره‌ی دیگری بیندیشند و سرانجام تصمیم گرفته

بودند او را با خود ببرند. اما پیش از حرکت، عمو ورنون او را به گوشه‌ای برد و درحالی که صورت بزرگ و سرخ رنگش را جلوی صورت هری آورده بود گفت: - بهت گفته باشم، اگه یه وقت مسخره بازی از خودت در بیاری، حالا هر چی می‌خواد باشه، از حالا تا کریسمس توی انباری زندانیت می‌کنم. هری نیز در جواب قول داده بود که دست از پا خطا نکند. اما عمو ورنون حرف هری را باور نکرده بود. در واقع هیچ وقت هیچ کس حرف هری را باور نمی‌کرد.

مشکل این بود که همیشه همه‌ی اتفاق‌های عجیب و غریب در حضور هری پیش می‌آمد و حتی گفتن این که او هیچ دخالتی نداشته است فایده‌ای نداشت. یک بار که هری از سلمانی برگشت به نظر می‌رسید که اصلاً موهایش را کوتاه نکرده است. خاله پتونیا از کوره در رفت و با قیچی آشپزخانه موهایش را کوتاه کرد و آن‌قدر ادامه داد تا دیگر مویی روی سر او نماند. فقط چتری‌هایش را نزد که زخم روی پیشانی‌اش را بپوشاند. دادلی از خنده روده بر شده بود. آن شب تا صبح خواب به چشم هری نیامد و تمام مدت به روز بعد و مدرسه فکر کرد. به یاد همکلاسی‌هایش افتاد که او را برای لباس‌های گشاد و عینک وصله پینه‌دارش مسخره می‌کردند. اما صبح که از جایش بلند شد موهایش دوباره مثل قبل بلند و نامرتب بود. با این که برای آن‌ها توضیح داد که خودش نیز علت رشد سریع مویش را نمی‌داند یک هفته او را در انباری زندانی کردند.

یک بار دیگر خاله پتونیا می‌خواست پلوور زشت دادلی را که قهوه‌ای رنگ بود و منگوله‌های نارنجی داشت به زور تن هری بپوشاند. اما هر چه بیش‌تر تلاش می‌کرد پلوور کوچک‌تر می‌شد تا این که سرانجام اندازه‌ی یک عروسک خیمه‌شب‌بازی شد و مطمئناً دیگر به تن هری نمی‌رفت. خاله پتونیا گمان کرد که آن پلوور هنگام شست و شو آب رفته است. هری از این که تنبیه نشده بود خوشحال بود. یک بار دیگر برای این که او را روی بام آشپزخانه مدرسه دیده بودند به دردرس افتاد. آن روز نیز مثل همیشه دادلی و دار و

دسته‌اش دنبال او می‌دویدند و هری فرار می‌کرد که ناگهان به خود آمد و متوجه شد روی دودکش آشپزخانه نشسته است. خودش بیش‌تر از دیگران متعجب شده بود. آن روز مدیر مدرسه با خشم و غضب نامه‌ای برای دورسلی‌ها فرستاد که در آن نوشته بود هری از دیوار مدرسه بالا رفته است. عمو ورنون پس از خواندن نامه بلافاصله او را در انباری زندانی کرد. هری بیچاره از داخل انباری فریاد می‌زد و می‌گفت که او فقط می‌خواسته از روی سطل آشغال جلوی آشپزخانه بپرد. شاید هنگامی که از روی سطل می‌پرید باد او را به بالای پشت‌بام برده بود.

اما آن روز هیچ یک از این حوادث پیش نمی‌آمد. قرار بود هری همراه با دادلی و پیرس به گردش برود. آن جا نه از مدرسه خبری بود نه از انباری نه از اتاق نشیمن خانم فیگ که بوی کلم می‌داد.

عمو ورنون هنگام رانندگی به خاله پتونیا غرولند می‌کرد. او همیشه دوست داشت از چیزی ایراد بگیرد. همیشه یا از هری ایراد می‌گرفت یا از همکارهایش. گاهی نیز از وکیلش یا کارمندهای بانک ایراد می‌گرفت. اما این بار موتور سوارها را به باد سرزنش گرفته بود. همین که یک موتور سوار از آن‌ها سبقت گرفت عمو ورنون گفت:

- این جوون‌های شرور مثل دیوونه‌ها موتورسواری می‌کنن.

ناگهان چیزی به ذهن هری خطور کرد و گفت:

- منم یه بار خواب یه موتورسیکلت دیدم... موتورسیکلتی که پرواز می‌کرد. چیزی نمانده بود که عمو ورنون با اتومبیل جلویی تصادف کنند. او صورتش را که مثل یک چغندر غول پیکر سیلو شده بود برگرداند و با صدای بلند به هری گفت:

- موتورسیکلت که پرواز نمی‌کنه!

دادلی و پیرس پوزخند زدند. هری گفت:

- می‌دونم موتورسیکلت‌ها پرواز نمی‌کنن اما این فقط یه خواب بود. هری از حرفی که زده بود پشیمان شد. دورسلی‌ها از هیچ چیز به اندازه‌ی

حرف‌های عجیب هری بدشان نمی‌آمد. چه یک خواب عجیب را تعریف می‌کرد چه یک کارتون عجیب، نتیجه یکسان بود. به نظر می‌رسید آن‌ها از این وحشت دارند که افکار خطرناکی به ذهن هری خطور کند.

آن روز شنبه بود و هوای صاف و آفتابی آن روز خانواده‌های زیادی را به باغ وحش کشانده بود. دورسلی‌ها جلوی در ورودی باغ وحش برای دادلی و پیرس بستنی شکلاتی بزرگی خریدند و پیش از آن که بتوانند هری را از آن جا دور کنند خانم فروشنده لبخند زنان از هری پرسید که چه می‌خواهد و دورسلی‌ها ناچار شدند برای او نیز یک بستنی یخی لیمویی ارزان قیمت بخرند. وقتی همه به گوریلی که سرش را می‌خاراند نگاه می‌کردند هری سرگرم خوردن بستنی لیمویی شد و با خودش گفت: «بدک نیست». گوریل خیلی به دادلی شباهت داشت فقط موهایش بور نبود.

مدت‌ها بود که آن قدر به هری خوش نگذشته بود. او از خانواده‌ی دورسلی فاصله گرفته بود و از پشت دنبال آن‌ها می‌رفت زیرا وقت ناهار نزدیک بود و از سوی دیگر دادلی و پیرس حوصله‌شان سررفته بود و ممکن بود دوباره یاد کتک زدن هری بیفتند. این کار سرگرمی محبوبشان بود. برای صرف ناهار به رستوران باغ وحش رفتند. دادلی هم برای این که لیوان معجونی که برایش خریدند چندان بزرگ نبود بهانه می‌گرفت و اوقات تلخی می‌کرد. عمو ورنون برای دادلی یک معجون دیگر خرید. و حالا هری می‌توانست معجون قبلی را بخورد. هری پس از تمام کردن معجون چنان شاد و سرخوش بود که خدا خدا می‌کرد آن روز شب نشود.

پس از صرف ناهار به قسمت خزندگان رفتند. جای سرد و تاریکی بود. دور تا دور آن جا محفظه‌های شیشه‌ای بزرگ گذاشته بودند و انواع و اقسام مار و مارمولک از روی شاخه‌های خشکیده و سنگ‌های داخل محفظه‌ها بالا می‌رفتند. دادلی و پیرس مشتاق بودند که زودتر کبری‌های بزرگ و سمی و اژدرمارهای آدم‌خوار را ببینند. دادلی فوراً بزرگ‌ترین مار را پیدا کرد و به سوی محفظه‌ی آن رفت. مار بزرگ و طولی بود که می‌توانست دوبار دور

اتومبیل عمو ورنون پیچدو با یک فشار آن را مچاله کند. اما در آن لحظه چندان سرحال به نظر نمی‌رسید و در خواب عمیقی بود.

دادلی که بینی‌اش را به شیشه چسبانده بود و به حلقه‌های قهوه‌ای رنگ بدن مار نگاه می‌کرد غرولندکنان به پدرش گفت:  
- یه کاری کن تکون بخوره دیگه.

عمو ورنون ضربه‌ی آرامی به شیشه زد اما مار تکان نخورد. دادلی با حالتی آمرانه گفت:

- یه بار دیگه امتحان کن.

عمو ورنون این بار با بند انگشتش محکم‌تر به شیشه ضربه زد. این بار هم مار حرکتی نکرد و همچنان چرت می‌زد. دادلی درحالی که لخ‌لخ‌کنان از محفظه دور می‌شد گفت:

- چه بی‌مزه‌س!

هری به محفظه نزدیک شد و با اشتیاق به مار نگاه کرد. اگر به او می‌گفتند که مار از بی‌حوصلگی مرده است تعجب نمی‌کرد زیرا تک و تنها بی‌یار و یاور در آن محفظه زندانی بود و از صبح تا شب افراد احمقی پیدا می‌شدند که با ضربه زدن به شیشه آرامش او را برهم می‌زدند. ماندن در این قفس شیشه‌ای بدتر از زندانی شدن هری در انباری بود که ملاقات‌کننده‌ای جز خاله پتونیا نداشت. خاله پتونیا هر روز با کوبیدن به در انباری او را از خواب بیدار می‌کرد ولی دست کم هری می‌توانست در اطراف خانه گشتی بزند.

ناگهان مار چشم‌های ریزش را باز کرد و بسیار نرم و آهسته سرش را بلند کرد. همین که چشمش به هری افتاد به او چشمک زد.

هری مات و مبهوت مانده بود. فوراً به اطرافش نگاهی انداخت که ببیند کسی آن منظره را دیده است یا نه. اما کسی کنارش نبود. هری دوباره به مار نگاه کرد و به آن چشمک زد. مار سرش را به طرف عمو ورنون و دادلی برگرداند و بعد به سقف نگاه کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید. هری از نگاهش فهمید که می‌خواهد بگوید زندگی من شده همین ملال‌آور و

کسل‌کننده!

هری با این که مطمئن نبود مار بتواند حرف او را بفهمد از لای شیشه آهسته گفت:

- می‌دونم، حق داری، حتماً خیلی زجر می‌کشی، نه؟

مار سرش را به علامت تأیید تکان داد. هری پرسید:

- راستی تو اهل کجایی؟

مار دمش را به تابلوی کوچک کنار شیشه زد. هری با دقت به تابلو نگاه کرد.

روی آن نوشته بود: مار بوآی برزیلی. هری پرسید:

- برزیل جای قشنگیه؟

مار دوباره دمش را به تابلو زد و هری دوباره به تابلو نگاه کرد. روی آن نوشته

بود: این مار در باغ وحش متولد شده و پرورش یافته است. هری گفت:

- آهان، حالا فهمیدم. پس تو تا حالا توی برزیل نبودی.

مار سرش را به علامت منفی تکان داد. در همان لحظه صدای فریاد

وحشت‌زده‌ای از پشت سرشان باعث شد هر دو جا بخورند.

- دادلی، آقای دورسلی! زود بیاین این جا! نگاه کنین! باورتون نمی‌شه

این ماره داره چه کار می‌کنه.

دادلی که مثل اردک می‌دوید به سرعت خودش را رساند. مشتی به پهلوی

هری زد و گفت:

- آهای، از جلو من برو کنار.

هری که غافلگیر شده بود به زمین افتاد.

آن‌گاه اتفاق عجیبی افتاد. همه چیز چنان به سرعت پیش آمد که هیچ کس

متوجه چگونگی آن نشد. دادلی و پیرس که روی محفظه شیشه‌ای خم شده

بودند ناگهان فریاد زدند و از وحشت به عقب پریدند.

هری از زمین بلند شد و نفسش بند آمد. باورش نمی‌شد. شیشه‌ی جلوی

محفظه مار بوآ ناپدید شده بود و مار عظیم‌الجثه به سرعت حلقه‌های بدنش

را باز می‌کرد و به بیرون می‌خزید. همه‌ی کسانی که در قسمت خزندگان



بودند جیغ کشیدند و به طرف درهای خروجی دویدند هنگامی که مار با سرعت از کنار هری می‌گذشت هری صدای آهسته‌ی او را شنید که می‌گفت:

- برزیل، دارم میام! ازت ممنونم رفیق!

نگهبان قسمت خزندگان هم شوکه شده بود و مرتب می‌گفت:

- پس این شیشه کجا غیبش زد؟

مدیر باغ‌وحش خودش برای خاله پتونیا یک لیوان چای نبات آورد و پشت سر هم از او عذرخواهی کرد. دادلی و پیرس بی‌وقفه جیغ می‌کشیدند. هری مار را هنگام خزیدن از کنار آن دو دیده بود و می‌دانست فقط دمش به پاشنه‌ی کفش آن‌ها کشیده شده است. ولی هنگامی که همگی سوار اتومبیل شدند دادلی گفت که چیزی نمانده بود مار پایش را نیش بزند. پیرس هم قسم می‌خورد که مار او را تا حد مرگ فشار داده است. اما بدتر از همه این بود که وقتی هر دو آرام شدند پیرس گفت:

- راستی، هری داشت با اون ماره حرف می‌زد، مگه نه هری؟

عمو ورنون بعد از رفتن پیرس به سراغ هری آمد و با عصبانیت به او گفت:

- زود برو توی انباری و بیرون نیا. از شام هم خبری نیست.

او چنان عصبانی و برافروخته بود که پس از گفتن این کلمات روی صندلی ولو شد. خاله پتونیا برای این که حال او را جا بیاورد فوراً یک لیوان شربت برایش آورد.

\*\*\*

هری مدت زیادی در انباری زندانی ماند. نمی‌دانست ساعت چند است. اگر ساعت داشت می‌توانست آخر شب از انباری بیرون برود و چیزی برای خوردن پیدا کند اما تا وقتی که همه بیدار بودند جرأت نمی‌کرد در انباری را باز کند. تا آن جا که یادش می‌آمد حدود ده سال بود که او با خانواده‌ی دورسلی زندگی می‌کرد. ده سال سخت و پر مشقت. یعنی از همان وقتی که او نوزاد کوچکی بود و پدر و مادرش در یک تصادف اتومبیل جان سپردند. هری از صحنه‌ی تصادف چیزی به یاد نداشت. گاهی اوقات ساعت‌ها در انباری می‌نشست و می‌کوشید چیزی از آن حادثه را به یاد آورد. تصویری که از آن

حادثه در ذهنش جان می‌گرفت بسیار عجیب بود. تنها چیزی که به یاد داشت نورخیره کننده‌ی سبز رنگ و سوزش زخم روی پیشانیش بود. بعد به خود می‌گفت شاید همین تصویر مربوط به صحنه‌ی تصادف باشد اما نمی‌فهمید که آن نور سبز رنگ از کجا آمده بود. او اصلاً چیزی از پدر و مادرش به خاطر نداشت. خاله و شوهر خاله‌اش هیچ وقت درباره‌ی آن‌ها حرفی نمی‌زدند و البته هری هم حق نداشت در این باره چیزی بپرسد. او حتی عکس پدر و مادرش را هم ندیده بود.

هنگامی که هری کوچک‌تر بود مرتباً در خواب می‌دید که عده‌ای از خویشاوندان ناشناسش برای بردن او آمده‌اند. اما این رویا هرگز به حقیقت نپیوست زیرا او جز خاله پتونیا خویشاوند دیگری نداشت. گاهی اوقات به نظرش می‌رسید که بعضی از رهگذرهای خیابان او را می‌شناسند (دست کم امیدوار بود که چنین باشد). البته همه‌ی این رهگذرها ظاهر عجیبی داشتند. یک بار که خاله پتونیا و دادلی برای خرید به فروشگاه‌ی رفته بودند مرد کوتاه قامتی که کلاه بنفش بر سر داشت به هری تعظیم کرد. خاله پتونیا بدون آن که چیزی بخرد بلافاصله از فروشگاه بیرون آمد و با عصبانیت از هری پرسید: - تو اون مرده رو می‌شناختی؟

و جواب هری منفی بود. یک بار هم در اتوبوس پیرزن خشنی که سرتاپا سبز پوشیده بود با اشتیاق برای هری دست تکان داد. یک بار دیگر مرد طاسی در خیابان با او دست داد و بی‌آن که چیزی بگوید از کنارش گذشت. عجیب‌تر از همه این که وقتی هری می‌خواست نگاه دقیق‌تری به آن‌ها بیندازد از نظر ناپدید می‌شدند.

هری در مدرسه تنها بود و هیچ دوستی نداشت. همه می‌دانستند که دادلی و دار و دسته‌اش از هری پاتر با آن لباس‌های گشاد و آن عینک وصله‌پینه‌دار متنفرند از این رو هیچ کس نمی‌خواست با دار و دسته‌ی دادلی در بیفتد.

## نامه‌های مرموز

فرار مار بوآی برزیلی موجب شد هری بیش‌تر از قبل تنبیه شود. وقتی به او اجازه‌ی خروج از انباری را دادند دیگر تعطیلات تابستانی آغاز شده بود. دادلی هم تا آن موقع دوربین فیلمبرداریش را خراب کرده بود و هواپیمایش را شکسته بود. به علاوه، اولین باری که سوار دوچرخه‌ی کورسی‌اش شده بود خانم فیگ را که می‌خواست با چوب زیر بغل از عرض خیابان رد شود نقش زمین کرده بود.

هری از تعطیلی مدارس خوشحال بود اما به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست از شر دادلی و دار و دسته‌اش خلاص شود. اعضای این گروه را پیرس، دنیس<sup>۱</sup>، مالکوم<sup>۲</sup> و گوردون<sup>۳</sup> تشکیل می‌دادند که همگی مثل خود دادلی درشت‌هیکل و احمق‌ب‌سودند. ولی از آن جاییکه دادلی از همه گنده‌تر و احمق‌تر بود

---

1. Dennis

2. Malcom

3. Gordon

سر دسته‌ی آن‌ها محسوب می‌شد. همه‌ی اعضای گروه به ورزش محبوب دادلی یعنی شکار هری علاقمند بودند و در آن شرکت می‌کردند.

به همین دلیل هری بیش‌تر وقتش را به پرسه زدن در اطراف خانه می‌گذارند و به پایان تعطیلات فکر می‌کرد. با فرا رسیدن ماه سپتامبر هری باید به دبیرستان می‌رفت و برای اولین بار در طول عمرش با دادلی در یک مدرسه نبود. جای دادلی در دبیرستان اسملتینگ<sup>۱</sup>، دبیرستان سابق پدرش محفوظ بود و قرار بود پیرس پالکیس هم به همان مدرسه برود. هری باید به دبیرستان استون وال<sup>۲</sup>، دبیرستان جامع محلی می‌رفت و به همین دلیل یک بار دادلی او را مسخره کرد و گفت:

- توی مدرسه‌ی استون وال اول سر شاگردها رو توی توالت فرو می‌کنن. می‌خوای بریم طبقه‌ی بالا تمرین کنیم؟

و هری در جواب او گفت:

- نه، راضی به زحمت نیستم. مگه توالت‌های بدبخت چه گناهی کرده‌ن؟ چون تا حالا چیزی به کثیفی کله‌ی تو توی اونا نرفته ممکنه بالا بیارن. هری پیش از آن که دادلی منظور او را دریابد فرار کرد.

در یکی از روزهای ماه ژوئیه خاله پتونیا دادلی را به لندن برد که برایش روپوش مدرسه بخرد و هری را نزد خانم فیگ گذاشت. خانم فیگ از زمانی که پایش به یکی از گربه‌ها گیر کرده بود و زمین خورده بود دیگر مثل قبل به گربه‌ها علاقه نداشت و اخلاقش بهتر شده بود. او به هری اجازه داد تلویزیون تماشا کند و یک برش کیک شکلاتی بزرگ برایش آورد که از طعم آن معلوم بود مانده و بیات است.

آن روز بعد از ظهر دادلی روپوش مدرسه‌اش را پوشیده بود و در اتاق نشیمن جلوی پدر و مادرش قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. روپوش پسرانه‌ی

مدرسه‌ی اسملتینگ یک کت فراک آلبالویی رنگ بود با یک شلوارک گشاد نارنجی و یک کلاه حصیری ظریف. یک عصای کج و معوج هم داشتند که در غیبت آموزگاراها با آن همدیگر را کتک می‌زدند. این کار تمرین خوبی برای آینده‌شان بود.

عمو ورنون که محو تماشای دادلی در روپوش جدید مدرسه‌اش شده بود با شوق و ذوق گفت که آن لحظه پر افتخارترین لحظه‌ی عمرش است. خاله پتونیا که از خوشحالی گریه می‌کرد گفت باورش نمی‌شود که این پسر خوش قیافه همان دادلی تپل مپل کوچولوش باشد. هری جرأت اظهار نظر نداشت و فقط می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. اگر دادلی خنده‌ی او را می‌دید ممکن بود دو تا از دنده‌هایش را خرد کند.

صبح روز بعد که هری برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت بوی بدی به مشامش رسید. از قرار معلوم بوی بد از لگنی در داخل ظرفشویی می‌آمد. هری جلو رفت که نگاهی به آن بیندازد. در لگن پارچه‌ی کهنه‌ای در مایع خاکستری رنگی شناور بود. هری از خاله پتونیا پرسید:

- این چیه؟

خاله پتونیا مثل همه‌ی اوقاتی که هری از او چیزی می‌پرسید لب از لب باز نکرد و بعد از مدتی گفت:

- روپوش مدرسه‌ی جدیدته.

هری دوباره نگاهی به لگن انداخت و گفت:

- نمی‌دونستم روپوشم باید این قدر خیس باشه.

- لوس بازی در نیار. دارم روپوش کهنه‌ی دادلی رو برات طوسی می‌کنم. وقتی کارم تموم بشه درست مثل روپوش بقیه می‌شه.

هری مردد بود اما می‌دانست ادامه بحث بی‌فایده است. روی صندلی آشپزخانه نشست و خود را با آن لباس در روز اول مدرسه مجسم کرد. به نظر می‌رسید لباس مدرسه‌اش لباس چهل تکه‌ای از پوست فیل است. عمو ورنون و دادلی نیز همین که وارد آشپزخانه شدند از بوی بد مایع خاکستری

چهره‌شان در هم رفت. عمو و زنون مثل همیشه روزنامه را برداشت و شروع به خواندن آن کرد. دادلی نیز عصای مدرسه‌اش را که همه جا همراهش بود محکم روی میز کوبید.

در همان لحظه صدای افتادن نامه‌ها از دور به گوش رسید. عمو و زنون بی آن که سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت:

- دادلی برو نامه‌ها رو بیار.

- به هری بگو بره بیاره.

- هری برو نامه‌ها رو بیار.

- به دادلی بگین بره بیاره.

- دادلی با عصای مدرسه‌ت یه سیخونک بهش بزن.

هری جا خالی داد و رفت که نامه‌ها را بیاورد. روی پادری جلوی در سه نامه افتاده بود. یک کارت پستال از مارچ خواهر عمو و زنون بود که برای گذراندن تعطیلات به جزیره‌ی وایت در جنوب انگلستان رفته بود. یک پاکت نامه‌ی قهوه‌ای رنگ بود که به قبض شباهت داشت و آخرین نامه برای هری بود. هری نامه را برداشت و آن را واریسی کرد. قلبش به شدت می‌تپید. در تمام عمرش کسی برای او نامه نفرستاده بود. فرستنده‌ی این نامه چه کسی بود؟ او نه دوستی داشت نه خویشاوندی. حتی عضو کتابخانه هم نبود که برای تأخیر در برگرداندن کتاب‌ها برایش اخطاریه فرستاده باشند. با این حال آدرس گیرنده کاملاً واضح و روشن بود و نشان می‌داد که نامه را برای او فرستاده‌اند. تردیدی وجود نداشت زیرا نوشته بودند:

سوری<sup>۱</sup>

خیابان وینگینگ<sup>۲</sup>، پرپوت درایو، شماره‌ی چهار، انبار زیر پله،

۱- ناحیه‌ای در جنوب لندن. و.

## آقای هری پاتر

نامه‌ی کلفت و سنگینی بود و به نظر می‌رسید پاکت زرد رنگ آن از جنس پوست باشد. آدرس گیرنده را با جوهر سبز رنگ نوشته بودند و هیچ تمبری بر روی آن به چشم نمی‌خورد. هری با دست‌های لرزان نامه را برگرداند و متوجه شد که نامه مهر و موم شده است. روی مهر آن نشان خاصی خودنمایی می‌کرد. در وسط آن یک حرف H بزرگ بود و دور آن یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار نقش شده بود. عمو ورنون از آشپزخانه فریاد کشید:

- بجنب دیگه، داری چی کار می‌کنی؟ داری نامه‌ها رو واری می‌کنی که یه وقت توشون بمب نباشه؟

خودش نیز از حرف خودش به خنده افتاد. هری که نمی‌توانست از نامه چشم بردارد به آشپزخانه برگشت. قبض و کارت عمه مارج را به عمو ورنون داد و به آرامی نشست تا نامه‌اش را باز کند. عمو ورنون قبض را باز کرد و با ناراحتی بینی‌اش را بالا کشید. بعد کارت عمه مارج را برگرداند که پشتش را بخواند. بعد رو به خاله پتونیا کرد و گفت:

- مارج از اون صدف‌های آشغالی خورده و مریض شده.

ناگهان صدای دادلی به گوش رسید که می‌گفت:

- بابا! بابا، یه چیزی توی دست هریه.

هری داشت تای نامه را باز می‌کرد. کاغذ نامه نیز همجنس پاکتش بود. عمو ورنون بی‌هوا نامه را از دستش قاپید. هری که سعی می‌کرد نامه را پس بگیرد گفت:

- اون نامه مال منه.

عمو ورنون پوزخندی زد و گفت:

- آخه کی برای تو نامه می‌نویسه؟

نامه را با یک دست باز کرد و نگاهی به آن انداخت. صورت سرخش ناگهان مثل گچ سفید شد. زبانش بند آمده بود.

- پتو... پتونیا...

دادلی می خواست نامه را از دست او بقايد اما او نامه را بالا گرفته بود که دست دادلی به آن نرسد. خاله پتونیا با کنجکاو۱ نامه را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. در یک آن قیافه اش طوری شد که انگار هر لحظه ممکن بود از حال برود. با صدای گرفته ای گفت:

..وای، نه!

عمو ورنون و خاله پتونیا به هم خیره شده بودند گویی حضور دادلی و هری را از یاد برده بودند. دادلی که برای اولین بار طعم بی اعتنائی را چشیده بود با عصای مدرسه اش آهسته بر سر پدرش زد و با داد و فریاد گفت:

..منم می خوام نامه رو بخونم.

هری با عصبانیت گفت:

..اون نامه مال منه. خودم می خوام بخونمش.

عمو ورنون با قیافه ای عصبانی نامه را در پاکتش گذاشت و گفت:

..هر دو تون برید بیرون!

هری از جایش تکان نخورد و با فریاد گفت:

..نامه مو بدین. من نامه مو می خوام.

دادلی نیز گفت:

..نامه رو بده به من ببینم.

عمو ورنون فریاد زد:

..گفتم هر دو تون برید بیرون!

سپس یقه ی هر دو را گرفت و آن ها را به طرف هال هل داد و خودش به آشپزخانه رفت و در را بست. هری و دادلی هر دو به سمت آشپزخانه هجوم بردند و آهسته و بی سرو صدا سر این که کدام یک از سوراخ در نگاه کند دعوا کردند. دادلی پیروز شد و هری که عینکش یک وری از گوشش آویزان شده بود به شکم روی زمین خوابید تا از زیر در نگاه کند. خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت:

..ورنون، آدرس شو دیدی؟ اونا از کجا می دونن هری اون جا می خوابه؟ نکنه



خونه‌ی ما رو زیر نظر دارن؟

- بعید نیست. شاید جاسوسی مارو می‌کنن. شاید هم تعقیمون می‌کنن.

- ورنون، حالا باید چی کار کنیم؟ باید جواب نامه‌شونو بدیم و بهشون بگیم اجازه نمی‌دیم که...

هری از زیر در کفش‌های براق عمو ورنون را می‌دید که در آشپزخانه بالا و پایین می‌رفت. بالاخره عمو ورنون گفت:

- نه، بهتره اصلاً به روی خودمون نیاریم. اونا وقتی جوابی دریافت نکنن خودشون... آره، این طوری بهتره.

- اما...

- اما چی، پتونیا؟ من نمی‌خوام یکی از اونا توی خونه‌م باشه. یادت میاد وقتی هری رو آوردیم توی خونه قسم خوردیم این جور مزخرفاتو از کله‌ش بیرون بیاریم؟

آن روز بعد از ظهر همین که عمو ورنون از محل کار به خانه آمد کاری کرد که تا آن زمان سابقه نداشت. به دیدن هری رفت. هنگامی که به زور خود را در انبار جا می‌کرد هری گفت:

- نامه‌ی من کجاست؟ کی اون نامه رو برای من فرستاده بود؟

- هیچ کس. اسم تو رو اشتباهی روی پاکت نوشته بودند برای همینم پاکتو سوزوندم.

هری با عصبانیت گفت:

- چه اشتباهی؟ حتی کلمه‌ی انبار هم توی آدرس نامه بود.

- بس کن دیگه.

عمو ورنون چنان فریاد کشید که چند عنکبوت از سقف انبار پایین افتادند. او چند نفس عمیق کشید و سپس به زور لبخند زد و گفت:

- راستی هری، من و خاله‌ت به این نتیجه رسیدیم که این انبار دیگه برای تو کوچیک شده و بهتره از این به بعد توی اتاق دومی دادلی باشی.

- برای چی؟

-دیگه سؤال نکن! همین الان خرت و پرت هاتو بردار و برو طبقه‌ی بالا.  
خانه آنها چهار خوابه بود. یکی اتاق خواب عمو ورنون و خاله پتونیا، یکی اتاق مهمان (مهمان آن‌ها معمولاً کسی جز مارج، خواهر عمو ورنون نبود)، یکی اتاق دادلی بود و در آخرین اتاق نیز اسباب‌بازی‌های اضافی و شکسته دادلی را گذاشته بودند.

وسایل هری چنان مختصر بود که یک باره همه را به اتاق طبقه‌ی بالا منتقل کرد. او روی تخت‌خواب اتاق جدیدش نشست و به اطراف نگاهی انداخت. بیش‌تر وسایل آن اتاق شکسته بود. دوربین فیلمبرداری دادلی که همین یک ماه پیش خریده بودند در گوشه‌ای افتاده بود. در گوشه‌ای دیگر تلویزیون خرد شده‌ی دادلی به چشم می‌خورد. یک بار که برنامه‌ی محبوبش پخش نشد با لگد آن را خرد کرد. یک قفس بزرگ پرنده نیز در آن جا بود که قبلاً یک طوطی در آن بود ولی دادلی آن را در مدرسه با یک تفنگ بادی عوض کرده بود. آن تفنگ هم با دسته‌ی کج شده کنار قفس افتاده بود. دادلی یک بار روی آن نشسته بود و دسته‌اش کج و معوج شده بود. قفسه‌های اتاق لبریز از کتاب بودند و به نظر می‌رسید تا آن لحظه هیچ کس به آن‌ها دست نزده است.

هری صدای دادلی را از طبقه‌ی پایین می‌شنید که سر مادرش فریاد می‌کشید و می‌گفت:

-برای چی اتاق منو به اون دادین؟ من اون اتاقو لازم دارم. اونو از اتاقم بندازین بیرون.  
هری آهی کشید و روی تخت دراز کشید. دیروز حاضر بود به هر قیمتی آن اتاق را به او بدهند اما امروز ترجیح می‌داد به همان انبار زیر پله برگردد و در عوض نامه‌اش را پس بگیرد.

صبح روز بعد سر صبحانه همه ساکت بودند. دادلی بهت زده بود زیرا به هیچ طریقی نتوانسته بود اتاقش را پس بگیرد. داد و فریاد راه انداخته بود، با عصایش به سر پدرش زده بود، خودش را به بیماری زده بود، به مادرش لگد زده بود و لاک‌پشتش را روی بام گلخانه انداخته بود اما همه‌ی این کارها

بی‌فایده بود.

هری به صبح روز قبل می‌اندیشید و حسرت می‌خورد که کاش نامه‌اش را در حال باز کرده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا نیز با حالتی مشکوک به هم نگاه می‌کردند.

وقتی نامه‌های آن روز رسید عمو ورنون که وانمود می‌کرد با هری مهربان شده است به دادلی گفت که نامه‌ها را بیاورد. دادلی در حالی که با عصایش به در و دیوار می‌زد به سوی در ورودی رفت و ناگهان با صدای بلند فریاد زد: - یه نامه‌ی دیگه... پریوت درایو، شماره‌ی چهار، کوچک‌ترین اتاق خانه، آقای هری پاتر.

عمو ورنون از جا پرید و به طرف هال هجوم آورد هری نیز به دنبالش. عمو ورنون ناچار شد دادلی را روی زمین بیندازد تا بتواند نامه را از دست او بگیرد. گرفتن نامه از دست دادلی چندان آسان نبود زیرا هری نیز از پشت به گردن عمو ورنون آویزان شده بود.

در این گیر و دار دادلی با عصایش به سر روی آن‌ها می‌زد. پس از چند دقیقه کشمکش عمو ورنون که به نفس‌نفس افتاده بود و نامه‌ی هری را محکم در دست نگه داشته بود از زمین بلند شد. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد گفت: - هری، زود برو توی انبار... منظورم اینه که برو توی اتاق. دادلی تو هم برو، زود باش!

هری دور اتاق جدیدش قدم می‌زد و فکر می‌کرد. یک نفر می‌دانست که او به اتاق جدیدش نقل مکان کرده و نامه‌ی اولش را دریافت نکرده است. تردیدی نداشت که دوباره برایش نامه می‌فرستند. ولی این بار هری چاره‌ای اندیشیده بود.

\*\*\*

ساعت شش‌ساعتی تعمیراتی ساعت شش بامداد را اعلام کرد. هری بلافاصله آن را خاموش کرد و بی‌سروصدا لباس‌هایش را پوشید. نباید بقیه را بیدار می‌کرد. پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفت و هیچ یک از چراغ‌ها را

روشن نکرد. او می‌خواست در خیابان بایستد و منتظر پستچی بماند. می‌خواست اولین کسی باشد که نامه‌های خانه‌ی شماره‌ی چهار را دریافت می‌کند. قلبش به تندی در سینه می‌تپید. آهسته از حال گذشت و به سمت در ورودی رفت.

-آی... آی...

هری پایش را روی چیز نرم و بزرگی گذاشته بود که جاندار به نظر می‌رسید. چراغ‌های طبقه‌ی بالا روشن شد و هری فوراً فهمید پایش را روی صورت عمو ورنون گذاشته است. خیلی ترسیده بود. عمو ورنون در یک کیسه خواب جلوی در ورودی خوابیده بود. احتمالاً حدس زده بود که هری دست به چه کاری می‌زند و نمی‌خواست او به هدفش برسد. بعد از نیم ساعت داد و فریاد از هری خواست که برایش چای درست کند. هری لخلخ کنان به سوی آشپزخانه رفت و وقتی برگشت پستچی نامه‌ها را آورده بود و دقیقاً روی پای عمو ورنون انداخته بود. هری متوجه شد که این بار نشانی سه نامه با جوهر سبز رنگ نوشته شده است. هری گفت:

-نامه‌مو...

اما پیش از آن که جمله‌اش را کامل کند عمو ورنون نامه‌ها را جلوی چشمش ریزریز کرد. عمو ورنون آن روز به محل کارش نرفت و در خانه ماند. با میخ تخته‌ای را روی شکاف مخصوص نامه روی در کوید و همان طور که چند میخ را با دهانش نگه داشته بود به خاله پتونیا گفت:

-وقتی تونن نامه‌ها رو تحویل بدن پشیمون می‌شن و می‌رن پی کارشون.

-ولی ورنون به نظر من این کارها فایده‌ای نداره.

عمو ورنون کیکی را که خاله پتونیا آورده بود در دهان گذاشت و میخ دیگری به در کوید و گفت:

-اینا افکار عجیب و غریبی دارن. مثل من و تو که نیستن!

\*\*\*

روز جمعه دوازده نامه به نام هری پاتر آمد. از آن جا که نمی‌توانستند

نامه‌ها را از شکاف مخصوص نامه‌ها به داخل خانه بیندازند آن‌ها را از زیر در و درزهای دو طرف آن انداخته بودند. چندین نامه را هم از پنجره‌ی کوچک دستشویی پایین پله‌ها انداخته بودند.

آن روز هم عمو ورنون در خانه ماند. پس از سوزاندن نامه‌ها، چکش و میخ را برداشت و تمام درزهای در را با تخته پوشاند. دیگر نمی‌توانستند از در بیرون بروند. او در حالی که آواز «پاورچین میان لاله‌ها» را می‌خواند بالا و پایین می‌رفت و میخ می‌کوبید.

\* \* \*

روز شنبه اوضاع بدتر شد. شیرفروش بیست و چهار نامه‌ی لوله شده را بر روی یک شانه تخم‌مرغ به دست خاله پتونیا داد. شیرفروش بیچاره که گیج شده بود مجبور شد شانه‌ی تخم‌مرغ را از پنجره‌ی آشپزخانه به خاله پتونیا بدهد. عمو ورنون که خشمگین و ناراحت بود با اداره‌ی پست و فروشگاه لبنیاتی تماس گرفت که به آن‌ها شکایت کند. خاله پتونیا نیز سرگرم ریز ریز کردن نامه‌ها در مخلوط‌کن بود. دادلی که مات و مبهوت مانده بود به هری گفت:

- این کیه که این قدر اصرار داره با تو تماس بگیره؟

\* \* \*

یکشنبه صبح سر میز صبحانه قیافه‌ی عمو ورنون خسته و رنگ پریده بود ولی خوشحال به نظر می‌رسید. یک قطره مربا روی روزنامه‌اش چکید و با خوشحالی گفت:

- آخیش! امروز یکشنبه‌س. دیگه از اون نامه‌های لعنتی خبری نیست...

در همین لحظه چیزی ویژوژکنان از داخل دودکش آشپزخانه پایین افتاد و محکم به پشت عمو ورنون خورد و لحظه‌ای بعد حدود سی چهل نامه یکی پس از دیگری از دودکش به درون آشپزخانه پرتاب شد. دورسلی‌ها جا خالی می‌دادند که نامه‌ها به سر و رویشان نخورد اما هری بالا و پایین می‌پرید بلکه بتواند یکی از آن‌ها را به چنگ آورد. عمو ورنون فریاد زد:

- برو بیرون... بیرون!

عمو ورنون کمر هری را گرفت و او را به داخل هال انداخت. دادلی و خاله پتونیا که با دست صورتشان را گرفته بودند از آشپزخانه بیرون دویدند و عمو ورنون در آشپزخانه را محکم بست. صدای برخورد نامه‌ها به یکدیگر و در و دیوار به گوش می‌رسید.

عمو ورنون که با خشم و غضب سیلش را با دست می‌کند و می‌کوشید به آرامی صحبت کند گفت:

- خب دیگه تموم شد. باید تا پنج دقیقه دیگه آماده بشین. فقط چند تا لباس گرم بردارین و با من بحث نکنین.

صورت او با سیل نصفه نیمه چنان وحشتناک شده بود که کسی جرأت نکرد به او چیزی بگوید. ده دقیقه بعد از میان درهای تخته کوب شده بیرون آمدند و سوار اتومبیل شدند. عمو ورنون اتومبیل را روشن کرد و با سرعت به سمت بزرگراه رفت.

دادلی روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و هق‌هق گریه می‌کرد زیرا وقتی می‌خواست تلویزیون و ویدیو و کامپیوترش را در ساک جا بدهد همه را معطل نگه داشته بود و عمو ورنون محکم توی سرش زده بود. اتومبیل با سرعت به پیش می‌رفت و حتی خاله پتونیا نیز جرأت نداشت پرسد که کجا می‌روند. عمو ورنون هر چند وقت یک بار جهتش را عوض می‌کرد و در جهت مخالف پیش می‌رفت. او با خودش می‌گفت: «دیگه راحت می‌شیم، از شر نامه‌ها خلاص می‌شیم.» تا شب یکسره در حرکت بودند. عمو ورنون هیچ جا توقف نکرد تا آن‌ها چیزی بخورند. هنگام غروب خورشید صدای دادلی در آمد. آن روز بدترین روز عمرش بود. گرسنه بود و پنج برنامه‌ی تلویزیون را از دست داده بود. از آن گذشته مدت زیادی بود که با کامپیوترش بازی نکرده بود. تا آن لحظه هرگز مدتی به این زیادی از نابود کردن دشمن در بازی کامپیوتری غافل نشده بود.

سرانجام عمو ورنون در حومه‌ی یک شهر بزرگ جلوی یک هتل دلگیر و

تاریک توقف کرد. برای دادلی و هری یک اتاق دو تخته گرفتند که ملافه‌های آن کهنه و نم‌دار بود. دادلی بلافاصله به خواب رفت و صدای خرناسش در اتاق پیچید. ولی هری که بیدار مانده بود کنار پنجره نشست و مات و متحیر به نور اتومبیل‌هایی که در رفت و آمد بودند چشم دوخت.

صبح روز بعد صبحانه‌ی آن‌ها برشتوک مانده و گوجه‌فرنگی کنسرو شده‌ی سرد با نان برشته بود. همین که صبحانه‌شان را خوردند مدیر هتل سرمیز آن‌ها آمد و گفت:

- ببخشید، در میان شما کسی به نام هری پاتر هست؟ حدود صد تا از این نامه‌ها براشون رسیده که الان روی میز منه.

او نامه‌ای را که در دست داشت جلوی آن‌ها گرفت. روی نامه با جوهر سبز رنگ نوشته بودند:

هتل ریلویو<sup>۱</sup>، اتاق شماره‌ی ۱۷، آقای هری پاتر

هری می‌خواست نامه را از دست مدیر هتل بگیرد که همان وقت عمو ورنون روی دستش زد. مدیر هتل تعجب کرد و عمو ورنون بلافاصله گفت:

- من نامه‌ها رو تحویل می‌گیرم.

آن‌گاه از جایش برخاست و دنبال مدیر هتل از سالن غذاخوری بیرون رفت.

\*\*\*

چند ساعت بعد خاله پتونیا با حالتی مظلومانه به عمو ورنون گفت:

- عزیزم، بهتر نیست برگردیم خونه؟

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون حرف او را نشنیده است. هیچ کس نمی‌دانست او چه قصدی دارد. عمو ورنون با اتومبیل به وسط جنگل رفت و همان جا توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت. سپس با نارضایتی سرش را تکان داد و سوار اتومبیل شد. دوباره به راه افتادند. او

چندین بار این کار را تکرار کرد. به میان یک زمین زراعی شخم زده رفت، وسط یک پل معلق توقف کرد و بالای یک پارکینگ چند طبقه ایستاد. ولی به نظر می رسید هیچ جا رضایت او را جلب نکرده است.

بعد از ظهر آن روز عمو ورنون اتومبیل را کنار دریا پارک کرد. سپس در اتومبیل را قفل کرد و از آن جا دور شد. دادلی با بی حوصلگی گفت:  
- مامان، نکته بابا دیوونه شده؟

نم نم باران شروع شد. قطره های باران به سقف اتومبیل می خوردند و سر و صدا می کردند. دادلی بهانه می گرفت و تق می زد و می گفت:

- امروز دوشنبه س. امشب سریال «هامبرتوی بزرگ» داره. بریم یه جا که تلویزیون داشته باشه. من می خوام تلویزیون ببینم.

دوشنبه. این کلمه هری را به یاد چیزی انداخت. دادلی همه ی روزهای هفته را از روی برنامه های تلویزیون تشخیص می داد و هرگز اشتباه نمی کرد. آن روز دوشنبه بود فردای آن روز سه شنبه و یازدهمین سالروز تولد هری بود. البته هیچ وقت روز تولدش برایش جالب نبود و به او خوش نمی گذشت. سال گذشته دورسلی ها یک چوب لباسی و یک جفت از جوراب های کهنه ی عمو ورنون را به او هدیه داده بودند. اما هر روز که هری یازده ساله نمی شد.

عمو ورنون در حالی که لبخندی بر لب داشت برگشت. او یک بسته ی بلند و باریک در دست داشت و وقتی خاله پتونیا از او پرسید چه چیزی خریده است جوابی نداد و فقط گفت:

- بجنین. همه تون پیاده شین. یه جای خوب پیدا کردم.

هوای بیرون خیلی سرد بود. عمو ورنون به چیزی شبیه به تخته سنگ در وسط دریا اشاره کرد که روی آن یک آلونک ساخته بودند. تردیدی وجود نداشت که در آن جا از تلویزیون خبری نیست. عمو ورنون با خوشحالی دست هایش را به هم زد و گفت:

- هواشناسی اعلام کرده که امشب هوا طوفانی می شه. این آقا لطف کرده و قایقشونو به ما قرض داده.



پیرمرد بی‌دندانی که سلانه سلانه به سوی آن‌ها می‌آمد پوزخندی زد و به قایق پارویی کهنه‌ای بر روی آب دریا اشاره کرد. عمو ورنون گفت:

- من قبلاً مقداری خوراکی گرفته‌م. بیاین زودتر سوار قایق بشیم.

هوا سرد و گزنده بود. قطره‌های سرد باران از پشت یقه بر روی گردنشان می‌ریخت و باد سرد چون تازیانه بر صورتشان نواخته می‌شد. پس از مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید به تخته سنگ رسیدند. همه به دنبال عمو ورنون به سوی خانه‌ی مخروطی حرکت کردند. داخل خانه افتضاح بود. بوی جلبک تمام فضا را پر کرده بود. باد از لای درز دیوارهای چوبی به داخل آن نفوذ می‌کرد و زوزه می‌کشید. بخاری دیواری خاموش و مرطوب بود. آن خانه یک اتاق خواب بیش‌تر نداشت.

تنها چیزی که عمو ورنون خریده بود چهار بسته چیپس و چهار عدد موز بود. او بسته‌های خالی چیپس را در بخاری انداخت و سعی کرد آن را روشن کند اما موفق نشد و فقط دود در خانه پیچید. عمو ورنون با خوشحالی گفت:

- حالا می‌تونیم از اون نامه‌ها برای روشن کردن آتش استفاده کنیم، درسته؟

عمو ورنون سرحال و شاد بود. اطمینان داشت با وجود طوفان هیچ کس نمی‌تواند برایشان نامه‌ای بیاورد. هری که در این مورد با عمو ورنون هم‌عقیده بود چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.

با فرا رسیدن شب طوفان آغاز شد. موج‌های بلند و وحشیانه به دیوارهای کلبه برخورد می‌کردند و قطره‌های آب را از درزهای دیوار به داخل آن می‌پاشیدند. باد با شدت می‌وزید و پنجره‌ها را تکان می‌داد. خاله پتونیا از تنها اتاق کلبه چند پتوی کهنه و نمودار پیدا کرد و روی کاناپه‌ی بید زده انداخت تا دادلی روی آن بخوابد. سپس با عمو ورنون به اتاق خواب کلبه رفتند که روی تخت‌خواب کج و معوج آن استراحت کنند. هری تنها مانده بود. باید جای نرمی پیدا می‌کرد تا بتواند زیر نازک‌ترین و مندرس‌ترین پتوی باقی مانده چمباتمه بزند.

طوفان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد. از

سرما می لرزید و از این دنده به آن دنده می شد بلکه احساس راحتی نکند. شکمش به قار و قور افتاده بود. صدای رعد و برق در نیمه‌های شب چنان شدید شد که صدای خرناس دادلی دیگر به گوش نمی‌رسید.

ساعت شب نمای دادلی بر روی دست چاقش که از لبه‌ی کاناپه آویزان بود به هری می‌گفت که ده دقیقه به سالروز تولدش باقی مانده است. همان طور که دراز کشیده بود به صدای تیک تیک ساعت گوش سپرد. لحظه موعود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هری در فکر بود. نمی‌دانست دورسلی‌ها تاریخ تولد او را به یاد دارند یا خیر. از سوی دیگر دلش می‌خواست بداند نویسنده‌ی آن نامه‌ها در آن لحظه کجاست.

پنج دقیقه دیگر باقی مانده بود. از بیرون صدای جیرجیری به گوش می‌رسید و هری خداخدا می‌کرد که سقف روی سرشان خراب نشود. البته در این صورت ممکن بود بدنش گرم‌تر شود. چهار دقیقه... شاید وقتی به خانه‌شان در پریوت درایو برمی‌گشتند با کوهی از نامه روبه‌رو می‌شدند و او می‌توانست یواشکی یکی از آن‌ها را بردارد. سه دقیقه... این چه صدایی بود؟ شاید صدای برخورد امواج به تخته سنگ‌ها بود. دو دقیقه... این صدای تق و توق مسخره از کجا می‌آمد؟ شاید صدای قلوه سنگ‌هایی بود که به دریا می‌ریخت. یک دقیقه دیگر مانده بود که پا به یازده سالگی بگذارد. سی ثانیه، بیست ثانیه... ده، نه... هر آن ممکن بود دادلی از این سروصداها بیدار شود و او را آزار دهد. سه ثانیه، دو ثانیه و ...

تق تق تق

تمام کلبه به لرزه در آمد. هری بلند شد و نشست و به در چشم دوخت. یک نفر داشت محکم به در ضربه می‌زد.

## کلیددار

تق تق تق

دوباره یک نفر به در ضربه زد. دادلی از خواب پرید و مثل دیوانه‌ها گفت:  
- بمبارون شده... کجا رو دارن بمبارون می‌کنن؟

صدای تق و توقی از پشت سرشان به گوش رسید و عمو ورنون که تفتنگی  
در دست داشت از اتاق بیرون آمد. حالا دیگر همه فهمیدند در آن بسته‌ی  
بلند و باریک چه بود. عمو ورنون فریاد زد:  
- کیه؟ بهت اخطار می‌کنم... من مسلّم.  
لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد...

شترق!

ضربه‌ی محکمی به در خورد و در از لولایش در آمد و با صدای مهیبی  
روی زمین افتاد. یک انسان غول پیکر در آستانه‌ی در پدیدار شد. موهای بلند  
و آشفته و ریش ژولیده‌اش تمام صورتش را پوشانده بود. چشم‌هایش مثل دو  
سوسک سیاه زیر موهایش برق می‌زد. غول به زور و زحمت وارد کلبه شد. با  
این که خم شده بود باز سرش به سقف کلبه می‌خورد. خم شد و در را

برداشت و به آسانی آن را در چهار چوبش نصب کرد. با بسته شدن در صدای غرش طوفان اندکی کم تر شد. غول برگشت و به آن ها نگاهی انداخت و گفت: - نمی تونین یه فنجون چایی واسه م دُرُس کنین؟ از راه دور و درازی اومده م. او با یک گام بلند خود را به کاناپه رساند و به دادلی که از ترس روی کاناپه میخکوب شده بود گفت:

- آهای تنه لش، یه ذره تکون بخور.

دادلی جیغ کشید و دوان دوان به سوی مادرش رفت و پشت او قایم شد. مادرش نیز از ترس پشت عمو ورنون کز کرده بود. غول گفت:

- به به! اینم هری خودمون!

هری به صورت خشن و وحشی او نگاه کرد و از حالت چشم هایش فهمید که می خندد. غول ادامه داد:

- آخرین بار که دیدمت نوزاد بودی. خیلی شبیه بابات شدی فقط چشمتا به مامانت رفته.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- آقا خواهش می کنم هر چه زودتر از این جا بیرون برید. شما در روشکستین و به زور وارد شدین.

غول گفت:

- خفه شو، دورسلی، احمق کله پوک!

سپس دستش را جلو برد و اسلحه را از دست عمو ورنون گرفت. چنان اسلحه را گره زد و به گوشه ی اتاق پرتاب کرد که انگار پلاستیکی بود. عمو ورنون مثل موشی که زیر پا مانده باشد صدای مسخره ای از خود در آورد. غول پشتش را به دورسلی ها کرد و به هری گفت:

- خب، هری، تولدت مبارک! برات یه چیزی آورده م. البته چون چند بار روش نشستیم ممکنه از ریخت و قیافه افتاده باشه ولی مزه ش خوبه.

از جیب بغل پالتوی سیاهش یک جعبه ی کج و کوله در آورد. هری با دست های لرزان آن را باز کرد. داخل جعبه یک کیک شکلاتی بزرگ بود که با

خامه‌ی سبز رنگی روی آن نوشته بود: هری جان تولدت مبارک!  
 هری سرش را بلند کرد و چنان به غول نگاه کرد گویی می‌خواست از او  
 تشکر کند اما به جای تشکر فقط توانست بگوید:

- تو کی هستی؟

غول خندید و گفت:

- راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم. من روبیوس هاگ‌ریدم<sup>۱</sup> کلیددار و  
 نگهبان محوطه‌ی هاگوارتز<sup>۲</sup>.

سپس دست بزرگش را جلو آورد و با هری دست داد. بعد از آن  
 دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- پس این چایی چی شد؟ در ضمن اگه غذایی چیزی هم واسه‌م بیارین بدم نیما.  
 ناگهان چشمش به بخاری دیواری افتاد و بسته‌های خالی چیپس را که دود  
 می‌کردند دید. بینی‌اش را با ناراحتی بالا کشید و به سمت بخاری دیواری خم  
 شد. کسی نمی‌دانست او چه می‌کند اما وقتی دوباره نشست شعله‌های آتش  
 در بخاری دیواری زیانه می‌کشید. حرارت آتش کم‌کم تمام کلبه را گرم کرد.  
 درست مثل این بود که هری در وان آب گرم رفته باشد زیرا با تمام بدنش  
 گرمی آتش را حس می‌کرد. غول دوباره روی کاناپه نشست. کاناپه زیر بدن  
 سنگین او خمیده شد. غول همه‌ی خرت و پرت‌های جیش را خالی کرد. یک  
 کتری مسی، چند بسته سوسیس له شده، یک انبر، یک قوری و چند لیوان  
 دسته‌دار لب پر شده. قبل از درست کردن چای یک بطری از جیش در آورد و  
 چند جرعه از مایع زرد رنگ درون بطری نوشید. چند دقیقه بعد صدای جلز  
 و ولز سوسیس‌های داغ و بوی مطبوع آن کلبه را پر کرد. هیچ کس جرأت  
 نداشت چیزی بگوید اما وقتی غول با انبر سوسیس‌های نیم‌پز شده را پشت و  
 رو می‌کرد دادلی تکانی خورد. بلافاصله عمو ورنون گفت:

- دادلی هیچی ازش نگیرد.

غول پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- نگران نباش، دورسلی! پسر خیکی و گنده‌ت از این گنده‌تر نمی‌شه.

غول مقداری از سوسیس‌ها را به هری داد. هری که خیلی گرسنه بود مشغول خوردن شد. تا آن لحظه غذایی به آن خوشمزگی نخورده بود. هری که لحظه‌ای از غول چشم بر نمی‌داشت گفت:

- ببخشین، من هنوز نمی‌دونم شما کی هستین.

غول جره‌ای چای نوشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت:

- همه منو هاگريد صدا می‌کنن. تو هم هاگريد صدا می‌کن. بهت که گفتم من شکاربان هاگوارتز. اون جا رو که می‌شناسی.

- راستش نه.

هاگريد جا خورد. هری بلافاصله گفت:

- ببخشید!

هاگريد به سمت دورسلی‌ها برگشت و با لحن تندی گفت:

- تو چرا معذرت خواهی می‌کنی؟ او‌نا باید معذرت بخوان.

دورسلی‌ها از ترس گوشه‌ای کز کرده بودند. غول گفت:

- حدس می‌زدم که هیچ‌کدوم از نامه‌ها به دستت نرسیده ولی هیچ فکر نمی‌کردم حتی ندونی هاگوارتز کجاس. آخه باباجون، تو هیچ وقت از خودت نپرسیدی ماما و بابات این همه چیزو از کجا یاد گرفته‌ن؟

- کدوم چیزها؟

- کدوم چیزا؟ صب کن ببینم...

با عصبانیت از جایش برخاست. هیکل عظیمش تمام فضای خانه را پر کرده بود و دورسلی‌ها از ترس به دیوار چسبیده بودند. غول با عصبانیت به دورسلی‌ها گفت:

- یعنی این پسر بیچاره هیچی... هیچی نمی‌دونه؟

هری با خود فکر کرد این دیگر خیلی بی‌انصافی است زیرا دورسلی‌ها او

را به مدرسه فرستاده بودند و نمراتش هم زیاد بد نبود. هری گفت:

- یه چیزهایی می‌دونم... مثلاً جمع و تفریق و این جور چیزها رو یاد گرفته‌م.

هاگرید دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- منظورم این چیزا نیس. درباره‌ی دنیای خودمون چی می‌دونی؟ دنیای خودت... دنیای من... دنیای مامان و بابات...

- کدوم دنیا؟

هاگرید که از عصبانیت می‌خواست منفجر شود فریاد کشید:

- دورسلی!

عمو ورنون که رنگ به چهره نداشت زیر لب چیزی گفت. هاگرید با چهره‌ی برافروخته به هری نگاه کرد و گفت:

- درباره‌ی مامان و بابات که یه چیزایی می‌دونی، نه؟ حتماً می‌دونی که اونا مشهورن. خود تو هم مشهوری.

- واقعاً پدر و مادرم مشهورن؟

- یعنی تو... تو هیچی نمی‌دونی؟

هاگرید دستی به مویش کشید و با حیرت به هری نگاه کرد و گفت:

- پس تو نمی‌دونی کی هستی؟

عمو ورنون که حالا دل و جرأت صحبت کردن را پیدا کرده بود با حالتی آمرانه گفت:

- بسه دیگه. دیگه تمومش کن. من اجازه نمی‌دم بیش‌تر از این برای بچه تعریف کنی.

هر مرد شجاع دیگری نیز به جای عمو ورنون بود از طرز نگاه کردن هاگرید می‌ترسید و خود را می‌باخت. هاگرید با حالتی حاکی از خشم گفت:

- شما بهش هیچی نگفتین؟ نگفتین توی نامه‌ای که دامبلدور کنارش گذاشت چی نوشته بود؟ من خودم اون جا بودم و دیدم که نامه رو پیش بچه گذاشت.

تو این همه سال حقیقتو از هری پنهون کردی؟

هری با اشتیاق گفت:

- کدوم حقیقتو از من پنهون کرده‌ن؟  
 عمو ورنون که دستپاچه شده بود فریاد زد:  
 - بسه دیگه! من اجازه نمی‌دم!  
 خاله پتونیا از ترس نفسش بند آمده بود. هاگرید گفت:  
 - برو پی کارت بابا! هری... تو جادوگری.  
 سکوت حکمفرما شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای امواج دریا و  
 زوزه‌ی باد بود. هری پرسید:  
 - گفتی من چی هستم؟  
 هاگرید روی کاناپه نشست و گفت:  
 - تو یه جادوگری. اونم یه جادوگر درست و حسابی. بهت بگم، یه بار هم یه  
 ذره دوره دیدی. هرچی باشه تو بچه‌ی اون پدر و مادری. دیگه وقتش رسیده  
 که نامه رو بخونی.  
 سرانجام هاگرید نامه‌ای را در آورد و به دست هری داد. روی پاکت نامه با  
 جوهر سبز نوشته بود:  
 دریا، کلبه‌ی روی صخره، طبقه پایین، آقای هری پاتر  
 هری نامه را از درون پاکت بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد. در نامه  
 نوشته بودند:

مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز  
 به مدیریت آلبوس دامبلدور (ملقب به عناوین جادوگر درجه  
 یک، جادوگر اعظم، رئیس الرؤسا، آزاد مرد مستقل و دارای  
 مدال مرلین از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران)  
 جناب آقای پاتر،

بدین وسیله به اطلاع می‌رسانیم که جای شما در مدرسه‌ی  
 علوم و فنون جادوگری هاگوارتز محفوظ است. فهرست  
 کتاب‌های درسی و وسایل مورد نیاز دانش‌آموزان ضمیمه‌ی این



نامه است.

آغاز سال تحصیلی جدید اول ماه سپتامبر است. خواهشمند است حداکثر تا روز سی و یکم ژوئیه جغدی برایمان بفرستید. منتظر جغد شما هستیم.

با تقدیم احترامات  
منیروا مک گونگال  
معاون مدرسه

هری پرسش‌های بی‌شماری داشت اما نمی‌دانست کدام یک را اول پرسد. پس از مدتی بالاخره با لکنت گفت:

- یعنی چی که ... که اونا... منتظر جغد من هستن؟

هاگرید چنان محکم به پیشانی‌ش زد که اگر آن ضربه را به اسبی زده بود در جا نقش زمین می‌شد.  
سپس گفت:

- ای بابا، داشت یادم می‌رفت.

از جیب دیگرش یک لوله کاغذ پوستی یک قلم پر و یک جغد زنده را بیرون آورد. در حالی که لباس را می‌گزد با خط خرچنگ قورباغه‌اش شروع به نوشتن کرد. هری از جایی که ایستاده بود می‌توانست نامه را به طور وارونه بخوند. او نوشت:

جناب آقای دامبلدور،

نامه را به هری تحویل دادم. فردا وسایلش را برایش تهیه می‌کنم. هوای این جا خیلی خراب است. امیدوارم که حالتان هم خوب باشد.

هاگرید

هاگرید نامه را لوله کرد و لای منقارهای جغد گذاشت. سپس در کلبه را باز کرد و در آن هوای طوفانی جغد را با شتاب به هوا پرتاب کرد. قیافه‌اش چنان عادی بود که انگار به کسی تلفن زده است. دوباره برگشت و روی کاناپه نشست. هری به خود آمد و متوجه شد که دهانش از تعجب باز مانده است. بلافاصله دهانش را بست. هاگرید گفت:

- خب، داشتم چی می‌گفتم؟

اما در همان لحظه عمو ورنون با چهره‌ی رنگ پریده‌اش جلو آمد و گفت:

- هری هیچ جا نمی‌ره.

هاگرید عصبانی شد و گفت:

- دلم می‌خواد ببینم یه مشنگ گنده مثل تو چه طوری می‌خواد جلوی منو بگیره.

هری که کنجکاو شده بود پرسید:

- یه چی؟

- گفتم یه مشنگ، به آدمایی که مثل اینا از جادو سر در نیارن می‌گیم مشنگ.

تو هم خیلی بدشانسی آوردی که پیش این مشنگ‌بزرگ شدی. اینا از همه‌ی مشنگایی که دیدم بدترن.

عمو ورنون گفت:

- ما همون روزی که هری رو توی خونه‌مون راه دادیم عهد کردیم جلوی این

جور چیزها رو بگیریم. قسم خوردیم که جلوی این چیزها بایستیم.

هری گفت:

- پس شما می‌دونستین؟ می‌دونستین که من جادوگرم؟

خاله پتونیا با صدای زیر و بلندی گفت:

- معلومه که می‌دونستیم. خواهر مرده‌شور برده‌م جادوگر بود. چه طور ممکن

بود که تو جادوگر نباشی؟ برای خواهرم هم یه دونه از همین نامه‌ها فرستادن

و اونم به همون مدرسه رفت. بعد هم غییش زد. از اون به بعد فقط توی

تعطیلات میومد خونه. همیشه جیب‌هاش پر از تخم قورباغه بود. همیشه

فنجونارو تبدیل به موش می‌کرد. همه‌ی کارهاش عجیب و غریب بود. من تنها کسی بودم که چهره‌ی واقعیشو می‌دیدم... یه آدم غیرعادی و خل و چل بود، اما به نظر پدر و مادرم لی‌لی چنین و چنان بود. دائم ازش تعریف می‌کردن. اونا افتخار می‌کردن که دخترشون ساحره‌س.

خاله پتونیا لحظه‌ای صحبتش را قطع کرد تا نفسی تازه کند. بعد انگار این حرف‌ها سال‌ها در دلش مانده بود به صحبتش ادامه داد:

- بعد هم با اون مرتیکه... پاتر... آشنا شد و با هم ازدواج کردن و تو به دنیا اومدی. من می‌دونستم تو هم مثل اونایی. عجیب و غریب و غیرعادی... حالا که خیلی دوست داری همه چیزو بدونی اینم بدون که مادرت خودشو به کشتن داد و تورو رو دست ما گذاشت.

هری که مثل گچ سفید شده بود گفت:

- پس اون کشته شده. پس چرا شما به من گفتین توی تصادف مرده؟ هاگرید از کوره در رفت و از جایش بلند شد. چنان خشمگین بود که دورسلی‌ها دوباره در پناه دیوار کز کردند. هاگرید گفت:

- چی؟ توی تصادف؟ کی گفته جیمز پاتر و لی‌لی توی تصادف کشته شدن؟ این بی‌احترامی و توهین به اوناس! همه‌ی بچه‌های دنیا هری پاترو می‌شناسن در حالی که خودش قصه‌ی زندگیشو نمی‌دونه! هری بلافاصله گفت:

- آخه برای چی؟ من چی رو نمی‌دونم؟

هاگرید دیگر خشمگین نبود و تنها چیزی که در چهره‌اش سایه می‌افکند اضطراب و نگرانی بود. او گفت:

- فکر این جاشو نکرده بودم. دامبلدور بهم گفت پس گرفتن تو ممکنه مشکل باشه ولی من حرفشو جدی نگرفتم. اصلاً فکرشو نمی‌کردم... تو هیچی نمی‌دونی. وای هری... نمی‌دونم برای گفتن این حقیقت شایستگی لازمو دارم یا نه ولی بالاخره یکی باید بهت بگه. این جوری نمی‌تونی به هاگوارتز بیای. هاگرید به دورسلی‌ها چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

- باشه. من یه چیزایی بهت می‌گم. ولی نمی‌تونم همه چیزو برات توضیح بدم. آخه می‌دونی قضیه چند تا نکته‌ی مبهم داره. این چیزایی که بهت می‌گم قسمتی از ماجراس.

هاگرید نشست و چند لحظه به آتش خیره ماند و بعد گفت:

- همه چی از اون جا شروع شد که یه نفر به اسم ... خیلی عجیبه که تو حتی اسم اونم نمی‌دونی. همه‌ی دنیا اونو می‌شناسن.

- از کی حرف می‌زنی؟

- خب ... بعضی وقتا اسمش از دهنم می‌پره ... ولی خودم هیچ دوست ندارم اسمشو بگم.

- چرا دوست نداری اسمشو بگی؟

- آخه همه ازش می‌ترسن. وای خداجون، خیلی سخته. ببین، اون جادوگر بدجنسی بود و همه‌ش کارهای بد می‌کرد. روز به روز بدتر می‌شد. حتی نمی‌تونی فکرشو بکنی. اسمش ...

هاگرید آب دهانش را قورت داد اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. هری گفت:

- می‌تونی اسمشو بنویسی؟

- نه، آخه دیکته‌شو بلد نیستم. خب بابا، اسمش ولدمورته. اما دیگه ازم نخواه که اسمشو بگم ... بگذریم، این جادوگر تبه‌کار حدود بیست سال پیش عده‌ای رو دور خودش جمع کرد و سعی کرد عده‌ی طرفداراشو بیش‌تر کنه. موفق هم شد. بعضی‌ها از ترس دورش جمع می‌شدن بعضی‌ها هم تشنه‌ی قدرت بودن. آخه اون روز به روز قدرتمندتر می‌شد. هری نمی‌دونی اون وقتا چه روزگار بدی داشتیم. آدم نمی‌تونست به کسی اعتماد کنه. نمی‌تونستیم با جادوگرای غریبه دوست بشیم. اتفاقای عجیب غریب می‌افتاد. اون روز به روز قدرت و نفوذش بیش‌تر می‌شد. خیلی از جادوگرا جلوش وایسادن ولی اون همه‌شونو کشت. نمی‌دونی چه قدر بی‌رحم بود. اون وقتا یکی از جاهای امن همین هاگوارتز بود. آخه دامبلدور تنها کسی بود که طرف ازش

می‌ترسید. هیچ وقت جرأت نکرد مدرسه رو از دست دامبلدور بگیره. حالا نمی‌تونه. پدرت و مادرت دوتا از بهترین جادوگرایی بودن که من می‌شناختم. اونا اون وقت اراشد بچه‌ها بودن. یکی از نکته‌های مبهم اینه که چرا طرف قبل از کشتن اونا سعی نکرد اونا رو طرف خودش بکشه... شاید برای این بود که پدر و مادرت خیلی به دامبلدور نزدیک بودن و حاضر نبودن دست به کارهای پلید بزنن... طرف یا می‌خواست اونا رو وادار کنه که طبق دستور اون عمل کنن یا می‌خواست اونا رو از سر راهش برداره. تنها چیزی که همه می‌دونن اینه که ده سال پیش شب هالوین طرف رفت به دهکده‌ای که شما زندگی می‌کردین. اون موقع تو یه سالت بود. اون رفت به خونه‌ی شما و ...

ناگهان هاگرید از جیبش دستمال خال‌خالی کثیفی در آورد و با صدای بلندی که بی‌شابهت به صدای بوق نبود در دستمال فین کرد. بعد گفت:  
- منو ببخش... این ماجرا خیلی غم‌انگیزه. آخه من پدر و مادرتو می‌شناختم. خدا می‌دونه چه آدمای خوبی بودن. ولی طرف اونا رو کشت. اون سعی کرد تو رو هم بکشه ولی نتونست. اینم یه نکته‌ی مبهم دیگه‌س. هیچ وقت از خودت نپرسیدی اون جای زخم روی پیشونیت چیه؟ اون یه زخم معمولی نیست. طرف پدر و مادرتو کشت، خونه‌تونو داغون کرد، اما نتونست بلایی سر تو بیاره. برای همینم تو مشهور شدی، هری. هیچ کس نمی‌تونست از چنگ اون جون سالم به در ببره. اون چند تا از بهترین جادوگرای زمان خودشو کشت... مثلاً خونواده‌ی مک کینون<sup>۱</sup>، بانز<sup>۲</sup>، پریوت<sup>۳</sup>... تو تنها نوزادی بودی که جون سالم به در بردی.

داستان هاگرید رو به اتمام بود اما فکر دردناکی در ذهن هری جان گرفته بود. هری همان نور سبز خیره‌کننده را واضح‌تر از همیشه به یاد آورده بود و برای

1. McKinnon

2. Bones

3. Prewett

اولین بار صدای قهقهه‌ی خشن و بی‌رحمانه‌ای در گوشش طنین افکنده بود. هاگرید با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

- من به دستور دامبلدور تو رو از توی اون خونه‌ی مخروبه برداشتم و آوردم پیش اینا... پیش خونواده‌ی خاله‌ت.

عمو ورنون گفت:

- اینا همه‌ش مزخرفه.

هری از جایش برخاست گویی تا آن لحظه حضور دورسلی‌ها را از یاد برده بود. عمو ورنون که دوباره شهادتش را به دست آورده بود با دست‌های مشت کرده نگاه غضبناکی به هاگرید کرد و گفت:

- بین پسر جون، من قبول دارم که تو عجیب غریبی. اینم خوب می‌دونم که با کتک هم درست بشو نیستی. اینو بدون که پدر و مادرت هم مثل خودت بودن. عجیب غریب بودن. هیچ شکی هم در این نیست. به نظر من همون بهتر که دنیا از وجود این جور آدم‌ها پاک بشه. اونا دنبال چیزهایی رفتن که خودشون دوست داشتن. خودشون درگیر جادو جنبل کردن و هیچ تعجیبی نداره که زندگیشون پایان دلخراشی داشت.

بلافاصله هاگرید از جایش پرید و از جیب پالتویش چتر صورتی کهنه‌ای را در آورد و مثل شمشیر آن را به طرف عمو ورنون نشانه گرفت و گفت:

- دارم بهت اخطار می‌کنم دورسلی، اگه یه کلمه دیگه از دهن‌ت در بیاد...

عمو ورنون از ترس این که آن غول ریش‌دار با آن چتر کهنه او را بزند ساکت شد و دوباره به دیوار چسبید. دوباره شجاعت خود را از دست داده بود. هاگرید نفس عمیقی کشید و دوباره روی کاناپه نشست و گفت:

- این جوری بهتر شد.

صدها پرسش به ذهن هری آمده بود و هری که مشتاق بود جواب آن‌ها را بداند پرسید:

- بالاخره چه بلایی سر ولد... ببخشین طرف اومد؟

- سؤال خوبی کردی، هری. اون گم و گور شد. غییش زد. همون شبی که

سعی کرد تو رو بکشه ولی نتونست و باعث شد تو مشهور بشی... همون شب غییش زد. علتش معلوم نیست چون اون روز به روز قوی تر می شد... ولی هیچ کس نمی دونه اون برای چی رفت. بعضی ها می گن مُرده. ولی همه ی این حرفا چرنده. گمون نمی کنم انسانیتهی توی وجودش مونده باشه که بخواد بمیره. بعضی ها می گن اون زنده س و منتظر یه فرصت مناسبه. ولی من این حرفا رو باور نمی کنم. همه ی طرفدارانش برگشتن و به ما ملحق شدن. بعضی از اونا از یه جور خلسه بیرون اومدن. اگه قرار بود برگرده که طرفدارانش نمی تونستن از این حالت در بیان. به نظر ما اون یه جایی همین دور و اطرافه. ولی دیگه هیچ نیرویی نداره. اون قدر ضعیف شده که هیچ کاری نمی تونه بکنه. بعد از جریان تو کارش تموم شد، هری. اون شب اتفاقی افتاد که اون اصلاً انتظارشو نداشت. نمی دونم قضیه چی بود، هیچ کس نمی دونه، ولی هر چی بوده به تو ربط داره، فهمیدی؟

هاگرید با حالتی صمیمانه و تحسین آمیز به هری نگاه می کرد. ولی هری نه خوشحال بود نه به خود می بالید زیرا اطمینان داشت اشتباه بزرگی رخ داده است. او و جادوگری؟ چه طور ممکن بود او جادوگر باشد؟ تمام عمرش از دادلی کتک خورده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا همیشه به او زور می گفتند. اگر او جادوگر بود چرا زمانی که دورسلی ها می خواستند او را در انباری زندانی کنند آن ها را تبدیل به وزغ های بدترکیب نکرده بود؟ اگر او بزرگ ترین جادوگر تبه کار دنیا را شکست داده بود چرا همیشه دادلی او را مثل توپ فوتبال به این طرف و آن طرف می انداخت؟ هری آهسته گفت:

- هاگرید، تو اشتباه می کنی. گمون نمی کنم من جادوگر باشم.

هری از خنده هاگرید متعجب شد. هاگرید گفت:

- پس که این طور! فکر می کنی جادوگر نیستی، آره؟ هر وقت عصبانی می شی یا می ترسی هیچ اتفاقی نمی افته؟

هری به شعله های آتش خیره شد و به فکر فرو رفت. هر بار عصبانی می شد یا به شدت نگران بود اتفاق هایی پیش می آمد که باعث خشم و عصبانیت عمو

ورنون و خاله پتونیا می‌شد. هر بار که دارودسته‌ی دادلی تعقیبش کرده بودند توانسته بود از چنگشان بگریزد... شبی که خاله پتونیا موهایش را کوتاه کرد و هری نمی‌خواست با آن قیافه به مدرسه برود موهایش به طور غیرعادی رشد کرده بود. حتی آخرین باری که دادلی او را هل داد و به زمین انداخت بی‌آن که خودش بداند از او انتقام گرفت. آیا حرکت مار بوآ به سمت دادلی کار هری بود؟

لبخندی بر لب هری نشست و به هاگرید نگاه کرد. او نیز با رضایت لبخند زد و گفت:

- دیدی گفتم؟ مگه می‌شه تو جادوگر نباشی؟ حالا صبر کن بگذار به هاگوارتز برسیم... اون جا همه تو رو می‌شناسن.

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون نمی‌خواهد به سادگی تسلیم شود زیرا غرولندکنان زیر لب گفت:

- مگه نگفتم اون هیچ جا نمیاد؟ اون قراره به دبیرستان استون وال بره خودش هم راضیه. من همه‌ی اون نامه‌ها رو خوندم. اگه بخواد به اون مدرسه‌ی مزخرف بره باید وسایل مسخره‌ای مثل چوبدستی و کتاب‌های جادویی بخره.

هاگرید با عصبانیت گفت:

- اگه خودش دوست داشته باشه بیاد، مشنگ گنده‌ای مثل تو هم نمی‌تونه جلوشو بگیره. توی احمق می‌خوای نگذاری پسر لی لی و جیمز پاتر به هاگوارتز بره؟ این بیچاره از وقتی به دنیا اومده همه‌ش تحقیر شده. اون باید به بهترین مدرسه‌ی جادوگری دنیا بره. هفت سال که اون جا بمونه از این رو به اون رو می‌شه. اون وقت دیگه خودشم خودشو نمی‌شناسه. اون توی هاگوارتز پیش هم سن و سال‌های خودش می‌مونه و زیر نظر آلبوس دامبلدور پرورش پیدا می‌کنه. اون بهترین مدیریه که هاگوارتز تا به حال به خودش دیده. عمو ورنون فریادکشید:

- من به آدمای ابله و خرفتی که می‌خوان بهش حقه‌های جادوگری یاد



بدن پول نمی‌دم.

عمو ورنون پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و هاگرید بلافاصله چترش را برداشت و دور سرش چرخاند و گفت:

- حق نداری جلوی من به آلبوس دامبلدور توهین کنی.

او چترش را در هوا تکان داد و آن را به سوی دادلی گرفت. نور بنفشی پدیدار شد و صدایی شبیه به صدای ترقه به گوش رسید. صدای جیغی شنیده شد و لحظه‌ای بعد دادلی با دست پشتش را گرفت و در حالی که از درد زوزه می‌کشید بالا و پایین پرید. هری خم شد که ببیند چه اتفاقی افتاده است و چشمش به پشت شلوار دادلی افتاد که ناگهان سوراخ شد و دم خوکی از آن بیرون آمد.

عمو ورنون نعره‌ای زد و خاله پتونیا و دادلی را به داخل اتاق خواب کلبه کشاند و با وحشت به هاگرید نگاهی انداخت و در را به هم کوبید.

هاگرید به چترش نگاهی کرد و به ریشش دستی کشید و با تأسف گفت: - نباید کنترل‌مو از دست می‌دادم. البته کازی نکردم. می‌خواستم اونو تبدیل به خوک کنم ولی احتمالاً چون خودش شبیه خوک بود فقط دم در آورد.

هاگرید از زیر ابروهای پریشتش زیر چشمی به هری نگاهی کرد و گفت:

- اگه توی هاگوارتز از این جریان به کسی چیزی نگي ازت ممنون می‌شم. آخه... آخه... می‌دونی چیه؟ آخه من حق ندارم جادو کنم... فقط برای این که بتونم نامه رو به دست تو برسونم اجازه داشتم یه کمی جادو کنم... برای همین واسه‌ی انجام مأموریتم خیلی مشتاق بودم.

هری پرسید:

- برای چی تو حق نداری جادو کنی؟

- راستش منم یه روزی شاگرد مدرسه‌ی هاگوارتز بودم... ولی اخراج شدم... سال سوم که بودم چوبدستی و چیزای دیگه‌مو دو تیکه کردن و می‌خواستن بیرونم کنن. ولی دامبلدور اجازه داد که من شکاربان هاگوارتز بشم و همون جا بمونم. نمی‌دونی این دامبلدور چه قدر آقاس!

- آخه برای چی تو رو اخراج کردن؟

هاگرید با صدای بلند گفت:

- دیگه داره دیر می شه. فردا خیلی کار داریم. باید بریم شهر و وسایل مدرسه تو بخریم.

سپس پالتوی سیاهش را در آورد و جلوی هری انداخت و گفت:

- بیا... می تونی زیر این بخوابی. اگه یه ذره وول خورد نگران نشو. مثل این که دو تا موش توی یکی از جیباشه.

## کوچه‌ی دیاگون

صبح روز بعد هری خیلی زود از خواب بیدار شد. با این که می دانست خورشید طلوع کرده است چشم هایش را باز نکرد و با حالتی جدی به خود گفت: «نه، من داشتم خواب می دیدم. آره، خواب یک غول به اسم هاگرید و دیدم که سراغ من اومده بود و می گفت باید به مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتز برم. همین که چشم هامو باز کنم می بینم توی انبارم و همه‌ش خواب و خیال بوده.»

ناگهان صدای تق تق بلندی به گوش رسید و قلب هری در سینه فرو ریخت. گمان می کرد خاله پتونیا آمده و به در انبار می کوبد. اما چشمش را باز نکرد زیرا خواب دلنشینی بود.

تق تق تق

هری با عجله از جایش برخاست و زیرلب گفت:

— باشه، باشه، بلند شدم.

پالتوی سنگین هاگرید از رویش کنار رفت. نور خورشید کلبه را روشن کرده بود و از طوفان خبری نبود. هاگرید روی کاناپه‌ی فکسنی خوابیده بود. پشت

شیشه‌ی پنجره جغدی که روزنامه‌ای به متقار داشت با چنگالش به شیشه می‌کوبید.

هری با خوشحالی به سمت پنجره رفت و با فشاری آن را باز کرد. جغد پروازکنان به داخل کلبه آمد و روزنامه را روی سر هاگرید انداخت ولی او بیدار نشد. آن گاه جغد به طرف پالتوی هاگرید که روی زمین افتاده بود پرواز کرد و به آن نوک زد. هری گفت:

- چی کار می‌کنی!

هری دستش را در هوا تکان داد تا جغد را از آن جا دور کند ولی جغد محکم به دست هری نوک زد و وحشیانه به پالتوی هاگرید حمله کرد. هری با صدای بلند گفت:

- هاگرید، یه جغد اومده.

هاگرید از روی کاناپه تکان نخورد و جویده جویده گفت:

- بهش پول بده.

- چی؟

- اون برای چیزی که آورده پول می‌خواد. از توی جیب پالتوم پول بردار و بده بهش. پالتوی هاگرید پر از جیب بود و در آن‌ها همه چیز پیدا می‌شد. دسته کلید، صدف‌های خالی حلزون، کلاف‌های نخ، آب نبات نعنائی، چای کیسه‌ای و چیزهای دیگر. بالاخره هری پول‌های هاگرید را پیدا کرد و یک مشت سکه عجیب و غریب از داخل آن‌ها بیرون آورد. هاگرید که هنوز خواب‌آلود بود گفت:

- پنج نات<sup>۱</sup> بده بهش.

- نات؟

- آره، همون سکه‌های کوچیک برنزی رو می‌گم.

جغد پایش را جلو آورد و هری پنج سکه‌ی کوچک برنزی در کیسه‌ای که

به پای جغد متصل بود انداخت. بلافاصله جغد پرواز کرد و از پنجره بیرون رفت. هاگرید با صدای بلند خمیازه کشید و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- بهتره زودتر راه بیفتیم. امروز خیلی کار داریم. باید بریم لندن و خرت و پرت‌های مدرسه‌تو بخریم.

هری به سکه‌های جادویی نگاه کرد و ناگهان خوشحالش فروکش کرد و گفت:

- هاگرید؟

هاگرید که پوتین‌های بزرگش را می‌پوشید گفت:

- چیه؟

- ولی من که پول ندارم. خودت که دیشب شنیدی عمو ورنون چی گفت. اون برای یادگرفتن جادو به من پول نمی‌ده.

هاگرید در حالی که سرش را می‌خاراند از جایش بلند شد و گفت:

- نگران نباش. فکر کردی پدر و مادرت برات هیچی نداشتن؟

- ولی تو که گفتی خونه‌شون خراب شد.

- پسر جون، اونا که طلاهاشونو توی خونه نگه نمی‌داشتن. اولین جایی که می‌ریم گرینگوتزه<sup>۱</sup>. گرینگوتز بانک جادوگراس. بیا به ذره سوسیس بخور. زیادم سرد و ماسیده نیس. در ضمن بدم نمیا دیه ذره از کیک تولدت بخورم.

- جادوگرا بانک دارن؟

- آره، یک بانک بزرگ که به دست اجنه اداره می‌شه.

تکه سوسیزی که در دست هری بود به زمین افتاد و با تعجب گفت:

- چی گفتی؟ / اجنه؟

- آره. آدم باید خیلی احمق باشه که بخواد از اون جا دزدی کنه. هری، یادت باشه که هیچ وقت سر به سر اجنه نداری. گرینگوتز امن‌ترین جای دنیا

واسه‌ی نگه داشتن هر چیزیه البته شاید به پای هاگوارتز نرسه. اتفاقاً خودمم اون جا کار دارم. باید برای دامبلدور یه کاری رو انجام بدم.

هاگرید سینه‌اش را سپر کرد و با غرور خاصی ادامه داد:

- اون معمولاً از من می‌خواد که کارهای مهمشو انجام بدم. کارهایی مثل آوردن تو یا آوردن چیزی از گرینگوتز هم مهمه دیگه. حالا فهمیدی؟ خلاصه بهت بگم که به من اعتماد داره. خب ... همه چی رو برداشتی؟ بریم دیگه.

هری پشت سر هاگرید از کلبه خارج شد. آسمان صاف و بی‌ابر بود و دریا زیر نور خورشید می‌درخشید. قایقی که عمو ورنون اجاره کرده بود هنوز آن جا بود. در اثر طوفان مقداری آب در آن جمع شده بود. هری به اطرافش نگاه کرد و به دنبال قایق دیگری گشت. اما قایق دیگری آن جا نبود. هری از هاگرید پرسید:

- پس تو چه طوری اومدی این جا؟

- پرواز کردم.

- چی؟ پرواز کردی؟

- آره. ولی حالا با همین قایق برمی‌گردیم. حالا که تو رو پیدا کردم دیگه نباید از جادو استفاده کنم.

هر دو به درون قایق رفتند و نشستند. هری در این فکر بود که هاگرید چه طور توانسته پرواز کند و از او چشم برنمی‌داشت. هاگرید دوباره زیر چشمی به هری نگاه کرد و گفت:

- برای من افت داره که پارو بزnm. اگه قول بدی که توی هاگوارتز به کسی چیزی نگوی ... می‌تونم کاری کنم که قایق تندتر بره.

هری که شوق و ذوق داشت جادوگری او را ببیند گفت:

- قول می‌دم به کسی چیزی نگم.

هاگرید دوباره چتر صورتی‌اش را درآورد و آن را دو بار آهسته به قایق زد و قایق با سرعت به سوی ساحل حرکت کرد. هری پرسید:

- چرا سرقت از گرینگوتز کار احمقانه‌ایه؟

هاگرید روزنامه‌اش را باز کرد و گفت:

- برای طلسم‌ها و جادوهایی که داره. یه گاوصندوق داره که از همه جای دیگه‌ش امن‌تره. می‌گن چند تا ازدها از اون گاوصندوق محافظت می‌کنن. گرینگوتز صدها کیلومتر پایین‌تر از سطح لندنه ... از متروی لندن خیلی پایین‌تره. تازه اگه کسی بتونه خودشو به اون جا برسونه و چیزی بدزده وقتی بخواد بیاد بیرون از گشنگی می‌میره.

هری آرام نشسته بود و به حرف‌های هاگرید فکر می‌کرد. هاگرید هم روزنامه‌ای به نام پیام/امروز را می‌خواند. هری از مشاهده‌ی رفتار عمو ورنون یاد گرفته بود که هر وقت کسی روزنامه‌اش را جلوی صورتش بگیرد و بخواند بدین معناست که دوست ندارد کسی مزاحمش بشود. اما رعایت این نکته برایش دشوار بود زیرا پرسش‌های بی‌شماری در ذهنش داشت. هاگرید روزنامه را ورق زد و زیر لب گفت:

- این وزارت سحر و جادو هم طبق معمول همه چی رو خراب می‌کنه.

هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید:

- مگه وزارت سحر و جادو هم داریم؟

- معلومه که داریم. اونا از دامبلدور خواستن که وزیر سحر و جادو بشه ولی چون دامبلدور هیچ وقت از هاگوارتز نمی‌ره کورنلیوس فاج<sup>۱</sup> پیر وزیر شده. اگه توی دنیا یه آدم ناشی و سمبل کار باشه همین کورنلیوس فاجه. هر روز صبح چند تا جغد واسه‌ی دامبلدور می‌فرسته و باهاش صلاح مشورت می‌کنه.

- کار وزارت سحر و جادو چیه؟

- کار اصلیش اینه که نذاره مشنگابفهمن هنوز توی گوشه و کنار مملکت جادوگرا و ساحره‌ها وجود دارن.

- آخه چرا؟

- چرا؟ خب معلومه واسه این که همه دوست دارن با استفاده از جادو

مشکلاتشونو حل کنن. همون بهتر که ما به حال خودمون باشیم و کاری به کارمون نداشته باشن.

در همان لحظه قایق به آرامی با دیوار بندرگاه برخورد کرد. هاگرید روزنامه‌اش را تا کرد و برخاست. هر دو از پله‌های سنگی بندرگاه بالا رفتند و به خیابان رسیدند. هنگامی که قدم‌زنان به سوی ایستگاه شهر کوچک می‌رفتند ظاهر هاگرید توجه رهگذران را به خود جلب می‌کرد. در نظر هری رفتار آن‌ها غیرطبیعی نبود زیرا هاگرید دو برابر یک انسان عادی بود و دائم به اشیاء پیش پا افتاده‌ای مثل پارکومتر اشاره می‌کرد و می‌گفت:

- اینو ببین! اینا همون چیزاییه که مشنگاڈرُس می‌کنن.

هری که ناچار بود بدود تا از هاگرید عقب نماند نفس نفس‌زنان پرسید:

- گفתי توی گرینگوتز اژدها هست؟

- آره. مردم می‌گن هست. وای خدا... چه قدر دلم می‌خواد به اژدها داشته باشم!

- چی؟ دوست داری اژدها داشته باشی؟

- آره، از وقتی بچه بودم دوست داشتم یه اژدها داشته باشم. خب دیگه رسیدیم.

آن‌ها به ایستگاه رسیده بودند. قطار لندن تا پنج دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کرد. هاگرید که به گفته‌ی خودش از پول مشنگاسر در نمی‌آورد پول‌ها را به هری داد که بلیت بخرد.

هاگرید در داخل قطار توجه عده‌ی بیش‌تری را به خود جلب کرد. او دو صندلی را اشغال کرده بود و مشغول بافتن چیزی شبیه به چادر سیرک زرد رنگ بود. او دانه‌های بافتنی‌اش را شمرد و گفت:

- هری نامه‌ه هنوز همراهته؟

هری از جیبش پاکت نامه‌ی پوستی زرد رنگ را بیرون آورد. هاگرید گفت:

- آفرین! توی نامه نوشته چه چیزایی لازم داری.

هری تای پایین نامه را باز کرد و قسمتی را که دیشب به آن توجه نکرده بود خواند.



مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز

\* روپوش مدرسه

اقلام مورد نیاز دانش‌آموزان سال اول:

۱- سه دست ردای ساده (مشکی)

۲- یک کلاه ساده‌ی نوک تیز برای روزها (مشکی)

۳- یک جفت دستکش ایمنی (از پوست اژدها یا مشابه آن)

۴- یک شنل زمستانی (مشکی با نوارهای نقره‌ای)

توجه داشته باشید که روی تمام لباس‌های دانش‌آموزان نام و نام خانوادگی آن‌ها نوشته شود.

کتاب‌های درسی

همه‌ی دانش‌آموزان سال اول باید یک نسخه از کتاب‌های زیر را تهیه کنند:

۱- کتاب طلسم‌ها و وردهای ویژه (سال اول) اثر میراندا گوشاک<sup>۱</sup>

۲- تاریخچه‌ی جادو اثر باتیلدا باگشات<sup>۲</sup>

۳- نظریه‌های جادویی اثر آدالبرت وفلینگ<sup>۳</sup>

۴- راهنمای تغییر شکل ویژه‌ی مبتدی‌ها اثر امریک سویچ<sup>۴</sup>

۵- هزار گیاه و قارچ سحرآمیز اثر فیلیدا اسپور<sup>۵</sup>

۶- مبانی معجون‌های سحرآمیز اثر آرسینوس جیگر<sup>۶</sup>

۷- موجودات افسانه‌ای و محیط زیست آن‌ها اثر نیوت اسکمندر<sup>۷</sup>

۸- جادوی سیاه: راهنمای دفاع شخصی اثر کونتین تریمبل<sup>۸</sup>

\* سایر وسایل مورد نیاز:

1- Miranda Goshawk

2- Bathilda Bagshot

3- Adalbert Waffling

4- Emeric Switch

5- Phyllida Spore

6- Arsenius Jigger

7- Newt Scamander

8- Quentin Trimble

- یک چوبدستی سحرآمیز
- یک پاتیل (از آلیاژ قلع و سرب اندازه‌ی شماره ۲)
- یک دست محفظه‌ی کوچک بلورین یا کریستال برای مواد اولیه معجون‌ها.
- یک تلسکوپ
- یک ترازوی برنجی

هر دانش‌آموز مجاز است همراه با خود یک جغد، یک گربه و یا یک وزغ نیز بیاورد. لازم به ذکر است که دانش‌آموزان سال اول حق داشتن جاروی پرنده را ندارند.

هری که مات و مبهوت مانده بود گفت:  
- یعنی همه‌ی این چیزها رو می‌تونیم از لندن بخریم؟  
- اگه بدونیم کجا باهاس بریم معلومه که می‌تونیم.

\* \* \*

هری پیش از آن به لندن نرفته بود. با این که به نظر می‌رسید هاگرید راه را بلد است اما از مسیرهایی که انتخاب می‌کرد کاملاً معلوم بود که هیچ‌گاه از مسیرهای معمولی به مقصد نمی‌رود. هاگرید که در محل بازرسی مترو معطل شده بود با صدای بلند از کوچکی صندلی‌ها و سرعت کم قطارها شکایت می‌کرد. وقتی از یک پله برقی خراب بالا می‌رفتند هاگرید گفت:  
- من نمی‌دونم این مشنگا بدون جادو چه طوری کارشون راه می‌فته.

آن‌ها به خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی رسیدند که دو طرف آن فروشگاه‌های گوناگونی به چشم می‌خورد. هاگرید که درشت و قوی هیکل بود در میان جمعیت به آسانی برای خود راه باز می‌کرد اما هری ناچار بود دنبال او بدود تا او را گم نکند. آن‌ها از جلوی یک سینما، یک دکه‌ی همبرگرفروشی، یک کتابفروشی و یک نوارفروشی گذشتند. ولی در هیچ یک از آن فروشگاه‌ها چوبدستی سحرآمیز نمی‌فروختند. همه‌ی فروشگاه‌ها و

عابرهای آن خیابان عادی بودند. آیا واقعاً در چندین کیلومتر زیر آن جا خروارها طلای جادویی مدفون بود؟ آیا واقعاً فروشگاه‌های وجود داشت که کتاب‌های جادویی و جاروی پرنده بفروشد؟ اگر هری دورسلی‌ها را نمی‌شناخت گمان می‌کرد همه‌ی این چیزها شوخی‌هایی است که دورسلی‌ها برایش تدارک دیده‌اند. با این که همه‌ی گفته‌های هاگ‌رید عجیب و باورنکردنی بودند هری بی‌آن که بداند چرا به او اطمینان کامل داشت. هاگ‌رید ایستاد و گفت:

- این‌هاش! رسیدیم. اینم «پاتیل درزدار». جای معروفیه.

آن‌ها جلوی یک مهمانخانه‌ی قدیمی و کثیف ایستاده بودند. اگر هاگ‌رید اشاره نکرده بود هری آن را نمی‌دید. مردم با عجله در رفت و آمد بودند و هیچ‌کس به آن مهمانخانه‌ی قدیمی توجهی نداشت. نگاه همه‌ی رهگذرها از کتابفروشی به نوار فروشی می‌افتاد. به نظر می‌رسید هیچ‌کس مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار را نمی‌بیند. هری احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد غیر از خودش و هاگ‌رید هیچ‌کس دیگری آن مهمانخانه را نمی‌بیند. پیش از آن که هری چیزی بگوید هاگ‌رید او را به داخل پاتیل درزدار برد.

جای قدیمی و تاریکی بود و به نظر نمی‌رسید مهمانخانه‌ی معروفی باشد. چند زن در یک گوشه نشسته بودند و نوشابه می‌نوشیدند. یکی از آن‌ها چپق بلندی در دست داشت. مرد لاغراندازی که کلاه بلندی بر سر داشت مشغول صحبت با صاحب مهمانخانه بود که سرگرد و طاسی داشت. همین که آن‌ها وارد شدند صدای همهمه قطع شد. به نظر می‌رسید همه هاگ‌رید را می‌شناسند زیرا به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. صاحب مهمانخانه لیوانی برداشت و به هاگ‌رید گفت:

- از همون نوشابه‌ی همیشگی بریزم؟

هاگ‌رید با حالتی دوستانه به شانه‌ی هری زد و گفت:

- نه، تام<sup>۱</sup>، من در حال انجام یه مأموریت برای هاگوارتز.  
 ضربه‌ی هاگرید چنان محکم بود که زانوهای هری را خم کرد. صاحب  
 مهمانخانه با دقت به هری نگاه کرد و گفت:  
 - وای خدای بزرگ! چشم ... چشم‌های من درست می‌بینه؟  
 همه ساکت شده بودند. تام زیر لب گفت:  
 - وای، چه سعادت‌ی!  
 تام بلافاصله از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت هری رفت. اشک در  
 چشم‌هایش حلقه زده بود. دست هری را گرفت و گفت:  
 - خیلی خوش اومدین، آقای پاتر، خیلی خوش اومدین!  
 هری نمی‌دانست چه باید بگوید. همه به او نگاه می‌کردند. پیرزنی که  
 چپق می‌کشید متوجه نبود که چپقش خاموش شده و به آن پک می‌زد. هاگرید  
 لبخندی بر لب داشت. ناگهان صدای کشیده شدن چندین صندلی بر روی  
 زمین به گوش رسید و هری وقتی به خودش آمد که مشغول دست دادن با  
 همه‌ی افراد داخل پاتیل درزدار بود.  
 - آقای پاتر، من دوریس کراکفورد<sup>۲</sup>. باورم نمی‌شه که بالاخره تونستم شما رو  
 ملاقات کنم.  
 - آقای پاتر، چه افتخار بزرگی نصیب من شد! چه افتخاری!  
 - خیلی دستپاچه شده‌م. همیشه آرزو داشتم که روزی با شما دست بدم.  
 - آقای پاتر، از خوشحالی نمی‌دونم چی بگم. اسمم دیگله، دیدالوس دیگل<sup>۳</sup>.  
 دیدالوس چنان هیجان‌زده شده بود که کلاش از سرش افتاد. هری گفت:  
 - من شما رو قبلاً دیده‌م. یه بار توی یه فروشگاه به من تعظیم کردین.  
 دیدالوس به اطرافیانش نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

1- Tom

2- Doris Crockford

3- Dedalus Diggle

- یادشه! شنیدین چی گفت؟ منو یادشه!

هری همچنان سرگرم دست دادن با آن‌ها بود. دوریس کراکفورد مرتب جلو می‌آمد تا بار دیگر با هری دست بدهد. مرد جوانی با چهره‌ی رنگ‌پریده جلو آمد. خیلی عصبی و نگران بود و پلک چشمش مرتب می‌پرید. هاگرید به هری گفت:

- هری، ایشون پروفیسور کوییرل<sup>۱</sup> هستن. یکی از استادهای تو در هاگوارتز. پروفیسور کوییرل با هری دست داد و دست او را محکم در دست نگه داشت و بالکنت گفت:

- پی... پی... پاتر نمی‌دونی چه... چه... قدر از دیدنت خوشحالم.  
- پروفیسور کوییرل، شما کدوم رشته‌ی جادوگری رو درس می‌دین؟  
پروفیسور کوییرل که انگار ترجیح می‌داد در این باره صحبتی نکند زیر لب گفت:

- د... د... دفاع... در برابر جادوی سیاه، ولی به... به... به درد تو نمی‌خوره پاتر.  
با حالتی عصبی خندید و گفت:

- ح... ح... حتماً اومدی وسایل مدرسه تو... به... بخری. منم اومدم که به ک... ک... کتاب جدید راجع به خون‌آشام‌ها بخرم.  
به نظر می‌رسید از تصور خون‌آشام‌ها به وحشت افتاده است.

دیگران به پروفیسور کوییرل مهلت ندادند که بیش از آن با هری صحبت کند. ده دقیقه طول کشید تا سرانجام از شر همه‌ی آن‌ها خلاص شد. هاگرید در آن گیر و دار با صدای بلندی از میان جمعیت فریاد زد:

- هری، دیگه راه بیفت. باید بریم. خیلی خرید داریم.  
دوریس کراکفورد برای آخرین بار با هری دست داد و بعد از آن هری به دنبال هاگرید وارد حیاط خلوت پشت ساختمان شد. غیر از یک سطل زباله و

علف‌های هرز چیز دیگری در آن جا نبود. هاگرید لبخند زد و به هری گفت:  
- دیدی بهت گفتم همه تورو می‌شناسن. حتی پروفیسور کوییرل هم تا تورو  
دید شروع کرد به لرزیدن ... نه بابا، ناراحت نشو راستش اون همیشه می‌لرزه.  
- اون همیشه این قدر عصبیه؟

- آره، بیچاره خیلی سرش می‌شه. تا زمانی که داشت تحقیق می‌کرد حالش  
خوب بود ولی بعد یک سال مرخصی گرفت که خودش درباره‌ی تحقیقاتش  
آزمایش کنه ... می‌گن توی جنگل سیاه با خون‌آشام‌ها رو به رو شده ... با یه  
عجوزه درگیر شده ... خلاصه بعد از اون دیگه مثل اولش نشد. حالا دیگه از  
شاگردای مدرسه و درس خودشم وحشت داره ... خب بذار بینم چترم کجاس.

خون‌آشام؟ عجوزه؟ فکر هری سخت مشغول شده بود. در این میان  
هاگرید سرگرم شمردن آجرهای بالای سطل آشغال بود و زیر لب می‌گفت:  
- سه تا بالا دو تا به این طرف. خوبه، هری وایسا کنار.

سپس با نوک چترش سه بار به دیوار ضربه زد.  
آجری که هاگرید به آن ضربه زده بود تکانی خورد و شکافی در آن نمایان  
شد. شکاف بزرگ و بزرگ‌تر شد و لحظه‌ای بعد گذرگاه بزرگی در برابرشان  
پدیدار شد که حتی هاگرید هم با هیکل عظیمش می‌توانست از آن عبور کند.  
گذرگاه به یک خیابان سنگ فرش شده‌ی طویل منتهی می‌شد. هاگرید گفت:  
- به کوچی دیاگون خوش اومدی!

از دیدن چهره‌ی هیجان‌زده‌ی هری لبخندی بر لب هاگرید نشست. هر دو از  
گذرگاه رد شدند و بلافاصله هری سرش را برگرداند و در کمال تعجب دید که  
گذرگاه کوچک و کوچک‌تر شد و دیوار به شکل قبلش درآمد.

پاتیل‌های کوچک و بزرگی که جلوی فروشگاه‌ی در نزدیکی آن‌ها بودند  
نور خورشید را منعکس می‌کردند. درسنت بالای پاتیل‌ها تابلویی آویخته بود  
که بر روی آن نوشته بود: انواع پاتیل در اندازه‌های مختلف: پاتیل‌های برنجی،  
مسی، نقره، آلیاژ قلع و سرب، پاتیل‌های تاشو، پاتیل‌های مجهز به همزن  
خودکار.

هاگريد گفت:

- راستی یه دونه از این پاتیلای لازم داری. اما اول باید بریم گرینگوتز پول بگیریم.

هری با شور و اشتیاق همه چیز را از نظر می‌گذراند. هنگام راه رفتن سرش را برمی‌گرداند و سعی می‌کند همه جا را ببیند مبادا چیزی از نظرش پنهان بماند. فروشگاه‌ها، جنس‌های بیرون فروشگاه‌ها، مردمی که سرگرم خرید بودند... آن‌ها از جلوی یک عطاری گذشتند. زن فربه‌ی جلوی آن ایستاده بود. دست‌هایش را تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت:

- بدو بیا ... جگر سیاه ازدها ببر ... جگر سیاه ازدها دارم ... سیری هفده سیکل<sup>۱</sup>...

از فروشگاه تاریکی صدای هوهوی جغد بیرون می‌آمد. روی تابلوی آن نوشته بود: بازار جغد ایلوپز<sup>۲</sup> همه رقم جغد موجود است. جغد بومی، خاکی، قهوه‌ای، سفید.

چشم هری به چند بچه‌ی هم‌سن و سال خودش افتاد که صورتشان را به شیشه‌ی فروشگاه‌ی چسبانده بودند و جاروهای دسته بلند پشت شیشه را تماشا می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- این جا رو نگاه کنین! نیمبوس دو هزاره! از همه‌ی جاروها تندتر می‌ره!

بعضی از فروشگاه‌ها ردافروشی بودند. بعضی دیگر تلسکوپ و ابزارهای نقره‌ای عجیب و غریبی می‌فروختند که هری پیش از آن چیزی مثل آن‌ها ندیده بود. ویتترین یکی از فروشگاه‌ها پر از طحال خفاش و چشم مارماهی بود. در فروشگاه‌های دیگر کتاب‌های جادو و طلسم، قلم پَر، طومارهای کاغد پوستی، بطری‌های معجون و کره‌ی جغرافیایی شیشه به کره‌ی ماه می‌فروختند...

هاگرید گفت:

- این جا گرینگوتزه.

آن‌ها در مقابل ساختمان سفید سر به فلک کشیده‌ای ایستاده بودند. کنار درهای برنزی صیقلی، جنی با لباس رسمی قرمز و طلایی ایستاده بود. وقتی از پله‌های سنگی سفید ساختمان بالا می‌رفتند هاگرید آهسته گفت:

- اینو ببین. این جنه!

جن یک سر و گردن از هری کوتاه‌تر بود. صورتش سبزه و بانمک بود و ریش نوک تیزی داشت. انگشت‌های دست و پاهایش نیز بسیار باریک و بلند بودند. وقتی آن‌ها از جلوی او گذشتند و وارد ساختمان بانک شدند به آن‌ها تعظیم کرد. آن‌ها به در نقره‌ای دیگری رسیدند که بر سر در آن نوشته بود:

|                     |                    |
|---------------------|--------------------|
| داخل شوای غریبه     | چرا رنگت پریده؟    |
| یادت باشه همیشه     | کار با گناه نمی‌شه |
| حرص و طمع همینه     | همواره در کمینه    |
| اگر تو خواهی رحمت   | رحمت بدون زحمت     |
| اینو بدون که روزی   | تو گنااهش می‌سوزی  |
| پیشه بکن عدالت      | که باشی تو سلامت   |
| دزدی نکن تو هیچ وقت | تا که بمونی خوشبخت |
| این را گفتم بدونی   | این جا دزدی تنونی  |

هاگرید گفت:

- گفتم که، آدم باید احمق باشه که بخواد از این جا دزدی کنه.

وقتی از در نقره‌ای وارد شدند دو جن به آن‌ها تعظیم کردند. آن‌ها به درون یک سالن مرمری قدم گذاشته بودند. در سالن یک پیشخوان طویل بود که حدود صد جن بر روی چهار پایه‌های پشت آن نشسته بودند و دفاتر حسابداری را می‌نوشتند. برخی دیگر با ترازوهای برنجی سکه وزن



می‌کردند. بعضی از آن‌ها از پشت عینک‌هایشان سنگ‌های قیمتی را واری می‌کردند. تعداد درهای سالن چنان زیاد بود که کسی نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد با این حال چند جن مسئول نشان دادن راه‌های ورود و خروج بودند. هاگرید و هری به پیشخوان نزدیک شدند. هاگرید به جنی که سرش خلوت‌تر از بقیه بود گفت:

- صبح به خیر. ما می‌خوایم از گاوصندوق هری پاتر پول برداشت کنیم.  
- شما کلید دارین، آقا؟  
- آره؟ همین جاها بود.

هاگرید محتویات جیب‌هایش را روی پیشخوان می‌گذاشت. مقداری غذای سگ کپک‌زده روی دفتر و دستک جن ریخت. جن از این کار خوشش نیامد و با ناراحتی بینی‌اش را گرفت. چشم هری به جنی افتاد که سمت راستش بود. او یاقوتی به اندازه‌ی یک زغال سنگ را با ترازو می‌کشید. سرانجام هاگرید کلید طلایی رنگی را جلوی جن گرفت و گفت:

- بفرمایین، بالاخره پیدااش کردم.

جن با دقت کلید را واری کرد و گفت:

- کلیدتون درسته و هیچ مشکلی نداره.

هاگرید با غرور خاصی سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- راستی، یه نامه از پروفیسور دامبلدور آورده‌م. به همون چیزی مربوط می‌شه که توی صندوق هفتصد و سیزده‌س.  
جن نامه را با دقت خواند و گفت:

- بسیار خب، یه نفرو می‌فرستم که جای هر دو تا صندوقو بهتون نشون بده.  
گریپهوک!، بیا این جا!

گریپهوک نام یکی از جن‌ها بود. هاگرید غذای سگ را از روی پیشخوان

جمع کرد و توی جیبش ریخت سپس با هری و گریپهوک به سوی یکی از درهای خروجی رفتند. هری پرسید:

- توی صندوق هفتصد و سیزده چیه؟

هاگرید با حالتی مرموز گفت:

- اینو دیگه نمی‌تونم بهت بگم. این جزو مسائل سری هاگوارتز. دامبلدور به من اعتماد کرده. آخه این موضوع خیلی مهمه.

گریپهوک در را برای آن‌ها باز کرد. هری که انتظار داشت آن سوی در نیز در و دیوار مرموزی ببیند بسیار متعجب شد. آن‌ها وارد راهروی سنگی باریک و تنگی شده بودند که در آن مشعل‌های متعددی روشن بود. راهرو شیب زیادی داشت و به ریل‌های کوچکی می‌رسید. گریپهوک سوت زد و از آن سوی ریل یک واگن دستی کوچک به طرف آن‌ها آمد. با این که هاگرید هنگام سوار شدن دچار مشکل شد اما همگی سوار شدند و واگن به حرکت درآمد. ابتدا با سرعت از راهروهای مارییچی گذشتند. هری سعی می‌کرد مسیر را به خاطر بسپارد. چپ، راست، راست، چپ، راه وسطی سه راهی، راست، چپ ... غیر ممکن بود. به خاطر سپردن مسیر امکان نداشت. ظاهراً واگن پر سر و صدا به طور خودکار در مسیر حرکت می‌کرد زیرا گریپهوک آن را هدایت نمی‌کرد.

جریان تند هوا چشم‌های هری را به سوزش انداخته بود اما او همچنان می‌کوشید چهارچشمی اطرافش را تماشا کند. یک بار به نظرش رسید که در انتهای یکی از راهروها شعله‌ی آتش دیده است. گمان کرد اژدهایی در آن جاست و سرش را برگرداند اما دیر شده بود. آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند. از یک دریاچه‌ی زیرزمینی که از زمین و سقفش استالاکمیت استالاکتیت بیرون زده بود گذشتند.

هری رو به هاگرید کرد و با صدایی که با وجود تلق و تولوق واگن به گوش هاگرید برسد گفت:

- من هیچ وقت نفهمیدم استالاکمیت با استالاکتیت چه فرقی داره.

هاگرید گفت:

- چیزه ... الان که وقت این سؤال نیست. من که حالم داره بد می شه. رنگش پریده بود. واگن کنار در کوچکی بر دیوار راهرو متوقف شد. هاگرید پیاده شد و برای این که لرزش پاهایش قطع شود ناچار شد به دیوار تکیه بدهد.

گریپهوک قفل در را باز کرد. ناگهان دود سبز رنگی از گاو صندوق بیرون آمد و به هوا رفت. وقتی دود در هوا محو شد نفس هری از تعجب بند آمد. درون گاو صندوق پر از سکه های طلا بود. سکه های نقره در یک طرف روی هم چیده شده بودند و سکه های کوچک برنزی در یک طرف روی هم انباشته شده بودند. هاگرید لبخند زد و گفت:

- همه ش مال توست!

همه ی آن سکه ها به هری تعلق داشت. باورکردنی نبود. اگر دورسلی ها خبر داشتند در یک چشم به هم زدن آن ها را تصاحب می کردند. دورسلی ها هر چند وقت یک بار از هزینه ی نگهداری هری شکایت داشتند و در تمام آن دوران این ثروت هنگفت که در اعماق شهر لندن نهفته بود به هری تعلق داشت.

هاگرید به هری کمک کرد تا مقداری از سکه ها را در جیش بریزد و گفت:

- اسم این طلایی ها گالیونه<sup>۱</sup>. هفده سیکل می شه یه گالیون. بیست و یک نات هم می شه یه سیکل. آسونه، نه؟ خب دیگه بسه. اینا واسه چند ترم کافیه. جای بقیه ی پولا همین جا امنه.

سپس رو به گریپهوک کرد و گفت:

- حالا بریم سراغ صندوق هفتصد و سیزده. درضمن نمی شه یه ذره یواش تر بریم؟ گریپهوک گفت:

- سرعت واگن ثابت. کم و زیاد نمی شه.  
دوباره سوار واگن شدند و حرکت کردند. سرعت واگن بیش تر می شد. هر چه به پیچ های تنگ نزدیک تر می شدند هوا سردتر می شد. هنگامی که واگن پر سر و صدا از روی یک دره ی عمیق و باریک زیرزمینی می گذشت هری کمی خم شد تا ببیند ته آن گودال تاریک چیست. اما هاگرید عصبانی شد و پشت یقه ی هری را گرفت و او را سر جایش نشاند.

گاوصندوق هفتصد و سیزده کلید نداشت. گریپهوک با قیافه ی جدی گفت:  
- لطفاً عقب بایستید.

او یکی از انگشت های دراز و باریکش را آهسته به در کشید. بلافاصله در ناپدید شد. گریپهوک گفت:

- اگه کسی غیر از اجنه ی گرینگوتز این کار و بکنه به درون در کشیده می شه و همون جا زندانی می مونه.  
هری گفت:

- شما چند وقت یه بار به این جا سر می زنین که ببینین کسی توش مونده یا نه؟  
گریپهوک که لبخند چندش آوری بر لب داشت گفت:  
- تقریباً هر ده سال یه بار.

هری تردیدی نداشت که چیز خارق العاده ای در صندوق هفتصد و سیزده وجود دارد. مشتاقانه خم شد و به درون آن نگاهی انداخت. انتظار داشت که دست کم مقداری جواهر نفیس و گرانبها در آن ببیند اما در نگاه اول به نظرش رسید که صندوق خالی است. بعد متوجه شد که یک بسته ی کوچک و کثیف که با کاغذ قهوه ای رنگی بسته بندی شده بود در گوشه ای افتاده است. هاگرید آن را برداشت و در داخلی ترین جیب کتش گذاشت. هری کنجکاو شده بود که بفهمد آن چیست اما می دانست که نباید چیزی پرسد. هاگرید گفت:  
- زود باش برو سوار اون واگن کوفتی بشو. از منم هیچی پرس. بهتره با کسی حرف نزمن و دهنم بسته بمونه.

پس از یک واگن سواری پر اضطراب در یک چشم به هم زدن از گرینگوتز خارج شدند. خورشید در آسمان می درخشید. هری نمی دانست با آن همه پول چه باید بکند.

نمی دانست هر گالیون چند پوند است ولی می دانست که در عمرش هرگز آن همه پول نداشته است. از همه‌ی پول‌های دورسلی‌ها نیز بیشتر بود. هاگرید به فروشگاه‌های نگاه کرد که روی تابلوی آن نوشته بود: رداهای خانم مالکین<sup>۱</sup> ویژه‌ی انواع مراسم. هاگرید گفت:

- بینم هری، اشکالی نداره من یه سر به پاتیل درزدار بزنم و یه نوشابه بخورم؟ واگنای گرینگوتز حالمو به هم می‌زنه. پس تو برو واسه خودت ردا بخر تا من برگردم.

چهره‌ی هاگرید هنوز رنگ‌پریده بود. بدین ترتیب هری تک و تنها وارد ردافروشی خانم مالکین شد. دلش شور می‌زد.

خانم مالکین ساحره‌ی چاقی بود و لبخندی بر لب داشت و پیش از آن که هری چیزی بگوید گفت:

- عزیزم، شاگرد هاگوارتزی؟ بیا این جا، یه شاگرد دیگه‌م منتظره که لباساشو براش اندازه کنیم.

در انتهای فروشگاه یک پسر رنگ‌پریده با صورت مثلثی شکل روی یک چهار پایه‌ی کوتاه ایستاده بود و ساحره‌ی دیگری به پایین ردای بلند و سیاهش سنجاق می‌زد. خانم مالکین هری را روی چهار پایه‌ی دیگری کنار پسر بچه گذاشت. ردای سیاه دیگری را به تن هری کرد و مشغول اندازه کردن آن برای هری شد. پسر بچه به هری گفت:

- تو هم شاگرد هاگوارتزی؟

- آره.

- بابام رفته از فروشگاه بغلی برام کتاب بخره. مامانم هم رفته سر خیابون که برام چوبدستی پیدا کنه.

لحن گفتار پسر بچه کشدار و بی حوصله بود. او ادامه داد:

- بعد می خوام اونارو بکشونم که بریم جاروهای مسابقه رو ببینیم. نمی دونم چرا کلاس اولی ها نباید جارو داشته باشن. بابامو مجبور می کنم برام جارو بخره و یواشکی با خودم می برمش توی هاگوارتز.

رفتار و حرکات آن پسر هری را به یاد دادلی می انداخت. پسر از هری پرسید:

- تو جارو داری؟

- نه.

- تا حالا کویدیچ بازی کردی؟

- نه.

هری نمی دانست کویدیچ چیست. پسر ادامه داد:

- ولی من بازی کرده‌م. بابام می گه اگه منو برای تیم کویدیچ انتخاب نکنن

بی انصافی کرده‌ن. راست می گه. تو می تونی حدس بزنی توی کدوم گروه می افتم؟

- نه.

هری احساس حماقت می کرد زیرا در این باره هیچ چیز نمی دانست. پسر

ادامه داد:

- راستش هیچ کس قبل از ورود به هاگوارتز نمی دونه توی کدوم گروه می افتم

ولی من می دونم. من می رم توی گروه اسلایترین برای این که همه ی اعضای

خانواده‌م توی همون گروه بودن. فکرشو بکن! اگه توی هافلپاف بیفتیم چی؟

من که مدرسه رو ول می کنم، تو چی؟

- نمی دونم.

هری درد دل می گفت: ای کاش این پسره حرفای جالب تری بزنه. در همان

وقت آن پسر با سر به بیرون فروشگاه اشاره کرد و گفت:

- اون یارو رو ببین!

هری از این که چیزی بیشتر از آن پسر می دانست خوشحال شد و گفت:

- اسمش هاگ‌ریده. توی هاگوارتز کار می‌کنه.
- آهان، یادم اومد. اسمشو شنیده‌م. انگار مستخدمه. نه؟
- اون شکاربان هاگوارتز.
- هری لحظه به لحظه از آن پسر بیشتر بدش می‌آمد. پسر گفت:
- آره، درسته. شنیده‌م وحشیه. توی یه کلبه در محوطه‌ی مدرسه زندگی می‌کنه. گاهی اوقاتم مست می‌کنه و می‌خواد جادو کنه. ولی هر دفعه تختشو آتیش می‌زنه.
- هری با بی‌اعتنایی گفت:
- به نظر من که اون لنگه نداره.
- پسر پوزخند تحقیرآمیزی زد و گفت:
- جدی می‌گی؟ واسه چی اون همراه تو اومده؟ پدر و مادرت کجان؟
- هری که مایل نبود در این باره توضیحی بدهد به اختصار گفت:
- مُرده‌ن.
- متأسفم.
- اما از طرز حرف زدنش معلوم بود که چندان متأسف نیست. او ادامه داد:
- راستی اونام مثل خودمون بوده‌ن دیگه، نه؟
- اگه منظورت اینه که اونام جادوگر بوده‌ن باید بگم آره جادوگر بودن.
- به نظر من که نباید افراد متفرقه رو توی هاگوارتز راه بدن. اونا مثل ما نیستن.
- یه جووری تربیت شده‌ن که هیچی درباره‌ی ما نمی‌دونن. فکرشو بکن، بعضی از اونا قبل از رسیدن نامه هیچی از هاگوارتز نمی‌دونن. من که می‌گم باید شاگردهای هاگوارتز از بین خانواده‌ی جادوگرها انتخاب بشن. راستی اسمت چیه؟
- پیش از آن که هری جواب او را بدهد خانم مالکین به هری گفت:
- خب دیگه پسر. کار تو تمومه.
- هری که از قطع شدن گفتگویش با آن پسر اصلاً ناراحت نبود از چهارپایه پایین پرید. پسر گفت:
- توی هاگوارتز همدیگه رو می‌بینیم.

هاگرید برای هری یک بستنی شکلاتی - تمشکی با مغز گردو و پسته خریده بود. هری ساکت بود و بستنی می خورد. هاگرید گفت:  
- چیه؟ چی شده؟

- هیچی.

آن‌ها برای خریدن کاغذ پوستی و قلم پر وارد مغازه‌ای شدند. هری از دیدن مرکبی که هنگام نوشتن تغییر رنگ می داد به وجد آمده بود. هنگام بیرون آمدن از مغازه هری گفت:

- هاگرید، کویدیچ چیه؟

- ای وای، هری، من همه‌ش یادم می‌ره که تو این چیزا رو نمی‌دونی.

- تو دیگه نمک رو زخمم نباش!

هری جریان گفتگوش با پسر رنگ‌پریده را در فروشگاه خانم مالکین تعریف کرد و ادامه داد:

- اون می‌گفت اصلاً نباید کسانی رو که از خونواده‌ی مشنگن راه بدن ...

- خونواده‌ی تو که مشنگ نبوده‌ن. اگه اون می‌دونست تو کی هستی ... اگه پدر و مادرش جادوگر باشن باید تو رو بشناسه. اونایی که توی پاتیل درزدار بودن یادته؟ ولش کن اون که از این چیزا سردرنمیاره. خیلی از بهترین جادوگرا از خونواده‌های مشنگ بوده‌ن. همین مامان خودت! ببین چه خواه‌ری داشته!  
- حالا کویدیچ چیه؟

- کویدیچ ورزش ماس. ورزش جادوگراس. یه چیزی مثل فوتبال مشنگا.

همه طرفدار پر و پا قرص کویدیچن. بازیکن‌ا سوار بر جارو پرواز می‌کنن ... این بازی چهار تا توپ داره ... ولی قوانینش خیلی سخته. من نمی‌تونم برات توضیح بدم.  
- اسلایترین و هافلیپاف چیه؟

- اسم گروه‌های مدرسه‌س. توی مدرسه چهار تا گروه هست. همه می‌کن هافلیپافیا خنگ و کوددن ولی ...

هری با ناراحتی به میان حرف هاگرید پرید و گفت:

- حاضرم شرط ببندم که من توی هافلیپاف می‌افتم.



هاگرید قیافه‌ی مرموزی به خود گرفت و گفت:

- باز هافلپاف از اسلایترین بهتره. همه‌ی جادوگرایی که بعدها فاسد شدن و تبهکاری کردن جزو گروه اسلایترین بوده‌ن. طرفم از همینا بود.

- چی؟ ولد... ببخشین، طرف هم توی هاگوارتز بوده؟

- آره، خیلی سال پیش بود.

کتاب‌های درسی هری را از کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» خریدند. در آن فروشگاه قفسه‌های لبریز از کتاب تا سقف می‌رسید. بعضی از کتاب‌ها به بزرگی سنگفرش خیابان بودند و جلد چرمی داشتند. بعضی دیگر به کوچکی تمپر پستی بودند و جلدشان ابریشمی بود. بعضی از کتاب‌ها پر از علائم عجیب و غریب بودند و در بعضی از کتاب‌ها چیزی نوشته نشده بود. حتی اگر دادلی که هیچ وقت کتاب نمی‌خواند هم آن‌جا بود دلش می‌خواست به آن کتاب‌ها دست بزند. هری به کتاب طلسم‌ها و ضد طلسم‌ها نوشته‌ی پروفیسور ویریدیان<sup>۱</sup> (افسون دوستان و طلسم دشمنان با جدیدترین انواع انتقام: ریزش مو، نرمی مفرط استخوان، زبان‌بند و...) چشم دوخته بود و هاگرید ناچار شد او را کشان‌کشان از آن‌جا دور کند.

- داشتم دنبال طلسمی می‌گشتم که به درد دادلی بخوره.

- فکر نکن با این کار مخالفم اما تو نباید جلوی ماگلا از جادو استفاده کنی مگر این که مورد خیلی خاصی پیش اومده باشه. تازه الان که نمی‌تونی از اون طلسم استفاده کنی حالا حالاها باید درس بخونی تا به اون حد برسی.

هاگرید به هری اجازه نداد پاتیلی را که از جنس آب طلای خالص بود بخرد (چون در لیست خریدشان پاتیلی از آلیاژ مس و قلع نوشته شده بود) اما برایش یک سری ترازوی ظریف و زیبا برای اندازه‌گیری مواد سازنده‌ی معجون و یک تلسکوپ برنجی تاشو خرید. بعد از آن به مغازه‌ی عطاری

رفتند. در مغازه بوی نفرت‌انگیزی می‌آمد که آمیزه‌ای از بوی تخم مرغ گندیده و کلم کپک زده بود. روی زمین عطاری بشکه‌هایی پر از مواد لزج قرار داشت و در مجاور دیوار مغازه کوزه‌های گیاهان دارویی، ریشه‌های خشک شده و پودرهای سفید رنگ گذاشته بودند. از سقف آن نیز دسته‌های پر و ریشه‌های دندان و چنگال جانوران آویزان بود. هاگرید از مردی که پشت پیشخوان بود خواست که مواد اولیه‌ی معجون ساده را به هری بدهد. هری شاخ‌های اسب‌های تک شاخ را واریسی می‌کرد که هر کدام بیست و یک گالیون قیمت داشت و بعد نگاهی به انبوه چشم سوسک‌ها انداخت که قیمت هر سرتاس<sup>۱</sup> آن پنج نات بود.

وقتی از عطاری بیرون آمدند هاگرید یک بار دیگر به فهرست وسایل هری نگاهی انداخت و گفت:

- فقط چوبدستیت مونده. راستی کادوی تولدتم هنوز نداده‌م.

- ولی تو مجبور نیستی ...

- می‌دونم که مجبور نیستم ولی بذار یه چیزی بهت بگم. من می‌خوام یه حیوون دست‌آموز برات بخرم. وزغ نمی‌خرم چون چند ساله از مُد افتاده. اگه وزغ داشته باشی مسخره‌ت می‌کنن. از گربه هم خوشم نمیاد چون منو به عطسه میندازه. برات یه جغد می‌خرم. همه‌ی بچه‌ها دوست دارن جغد داشته باشن چون خیلی به درد می‌خوره. همه‌ی نامه‌ها تو به مقصد می‌رسونه و برات نامه میاره.

بیست دقیقه بعد جغدی خریدند و از فروشگاه ایلوپز بیرون آمدند. در این فروشگاه تاریک چشم‌های قرمز رنگ جغدها می‌درخشید. حالا هری یک جغد سفید داشت که در داخل قفسی سرش را زیر بالش گذاشته بود و چرت می‌زد. هری که دستپاچه شده بود چندین بار با لکنت از هاگرید تشکر کرد. طرز حرف زدنش درست مثل پروفیسور کوییرل شده بود. هاگرید گفت:

۱- وسیله‌ای فلزی که در مغازه‌های قدیمی برای ریختن آجیل یا حبوبات به کار می‌رود. و.

- اصلاً حرفش من زن. فکر نمی‌کنم دورسلی‌ها کادوهای درست و حسابی بهت داده باشن ... خب دیگه حالا فقط باید بریم به مغازه‌ی اولیوندرز که برات یه چوبدستی بخریم. چوبدستی تو باید از همه بهتر باشه.

چوبدستی سحرآمیز همان چیزی بود که هری لازم داشت.

آخرین مغازه جای قدیمی و تنگی بود. روی کاغذ پوستی طلایی سر در آن نوشته بود: اولیوندرز سازنده‌ی بهترین چوبدستی‌های سحرآمیز. تأسیس: سال ۳۸۲ قبل از میلاد مسیح. در داخل ویرین گرد و خاک گرفته‌ی مغازه یک چوبدستی بر روی کوسن کهنه‌ای به چشم می‌خورد.

همین که وارد مغازه شدند از انتهای مغازه صدای زنگی به گوش رسید. جای بسیار کوچکی بود و غیر از یک صندلی پایه بلند فکسنی هیچ چیز دیگری در آن نبود. هاگرید روی صندلی نشست و منتظر ماند. هری احساس عجیبی داشت درست مثل این بود که به درون یک کتابخانه‌ی مرتب و منظم قدم گذاشته باشد. هزاران سؤال جدید ذهن هری را مشغول کرده بود ولی جلوی خود را گرفت و چیزی نپرسید. چشمش به هزاران جعبه‌ی باریک بلند افتاد که بر روی هم چیده شده بودند و تا سقف مغازه می‌رسیدند. پشت گردنش می‌خارید. شاید برای گرد و غبار و سکوت داخل مغازه بود که رمز و رازی نهفته در خود داشت. صدای آهسته‌ای به گوش رسید: - سلام.

هری از جا پرید. احتمالاً هاگرید هم از جایش پریده بود زیرا بلافاصله صدای قرچ قروچ صندلی آمد و هاگرید از جایش برخاست. هری با دستپاچگی سلام کرد و مرد که به نظر می‌رسید هری را شناخته باشد گفت:

- بله، درسته. هری پاتر اوامده. حدس می‌زدم که همین روزها تو رو می‌بینم. چشمات چه قدر شبیه چشم‌های مامانته. انگار همین دیروز بود که مامانت برای خریدن اولین چوبدستیش به این جا اوامده بود. یه چوبدستی مرغوب از جنس چوب بید خرید که بیست و یک سانتی‌متر بود. برای سحر و افسون عالی بود.

آقای اولیوندر به هری نزدیک‌تر شد. هری در دل گفت ای کاش دست کم

پلک بزند زیرا چشم‌های نقره‌ای او بسیار ترسناک بود. آقای اولیوندر ادامه داد:  
- ولی بابات از یه چوبدستی بیست و هشت سانتی متری خوشش اومد که از  
چوب ماهون بود. خیلی انعطاف پذیر بود. از چوبدستی مامانت قوی تر بود. به  
درد تغییر شکل می خورد. بسیار خب، گفتم بابات از این چوبدستی خوشش  
اومد اما در واقع این چوبدستیه که صاحبشو انتخاب می کنه. خلاصه ...

آقای اولیوندر چنان به هری نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود  
بینی هایشان به هم بخورد و هری می توانست تصویر خودش را در چشم‌های  
اشک آلود او ببیند. او جای زخم پیشانی هری را با انگشت سفید و کشیده اش  
لمس کرد و آهسته گفت:

- واقعاً متأسفم چون اون چوبدستی که پیشونیتو زخم کرده من فروخته‌م.  
طولش سی و پنج سانتی متر بود. نمی دونی چه چوبدستی پر قدرتی بود ولی  
حیف که به دست آدم ناجوری افتاد. اگه می دونستم با اون چوبدستی چی کار  
می کنه هیچ وقت اونو نمی فروختم ...

او سرش را با تأسف تکان داد و چشمش به هاگرید افتاد. بلافاصله او را  
شناخت و هری نفس راحتی کشید. او رو به هاگرید کرد و گفت:  
- رویوس، رویوس هاگرید. از دیدنت خیلی خوشحالم. یک چوبدستی چهل  
سانتی متری از چوب بلوط خریده بودی درسته؟ قابل انعطاف هم بود، نه؟  
- بله آقا، درسته.

آقای اولیوندر ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:  
- چوبدستی خوبی بود ولی مثل این که وقتی اخراجت کردن اونو شکستن.  
هاگرید که این پا آن پا می شد گفت:

- اِ ... بله ... درسته آقا.

سپس با خوشحالی ادامه داد:

- ولی من تیکه هاشو نگه داشته‌م.

- ازشون که استفاده نمی کنی؟

- نه آقا.

هری چشمش به هاگرید افتاد که چتر صورتی رنگش را محکم نگه داشته بود. آقای اولیوندر نگاه موشکافانه‌ای به هری انداخت. سپس متر درازی با شماره‌های خاکستری رنگ از جیبش درآورد و گفت:

- خب، آقای پاتر، بگذار ببینم ... با کدوم دستت چوبدستی رو می‌گیری؟  
-ا... راستش من راست دستم.

- دستتو جلو بیاور... آهان، خوبه.

آقای اولیوندر مشغول اندازه‌گیری شد. از شانه تا انگشت، از مچ تا آرنج، از شانه تا زمین، از زانو تا زیر بغل و دور سر هری را اندازه گرفت و در همان حال گفت:

- آقای پاتر، وسط همه‌ی چوبدستی‌های اولیوندریه ماده‌ی جادویی پر قدرت هست. ما برای ساختن چوبدستی‌ها از موی تک شاخ، پر دم ققنوس و ریشه‌های قلب اژدها استفاده می‌کنیم. همون طور که دو تا تک شاخ، ققنوس یا اژدها مثل هم نیستن چوبدستی‌های اولیوندر هم شبیه هم نیستن و طبیعیه که کارایی شونم با هم فرق داره. نمی‌شه انتظار داشت که دو تا چوبدستی دقیقاً کار واحدی انجام بدن.

هنگامی که متر فاصله‌ی بین دو سوراخ بینی هری را اندازه می‌گرفت هری متوجه شد که متر به طور خودکار در حال اندازه گرفتن است و آقای اولیوندر از درون قفسه‌ها جعبه‌هایی را بیرون می‌آورد. آقای اولیوندر گفت:

- خودشه، همینه.

در همان لحظه متر بر روی زمین افتاد و به دور خود پیچید. آقای اولیوندر گفت:

- بیا آقای پاتر، این چوبدستی رو امتحان کن. از جنس چوب جنگلیه با ریشه‌ی قلب اژدها طولش هم بیست و سه سانتی متره. هم خوبه هم انعطاف‌پذیر. بگیر و تکونش بده.

هری که احساس حماقت می‌کرد چوبدستیش را گرفت و تکان داد. آقای اولیوندر بلافاصله آن را از دستش قاپید و چوبدستی دیگری به دستش داد و گفت:

- این یکی از چوب درخت افرا و پر ققنوس درست شده. خیلی نرم و مرغوبه. طولشم هیجده سانتی متره. امتحانش کن.

ولی هری هنوز دستش را بالا نیاورده بود که آقای اولیوندر دوباره آن را از دستش گرفت و گفت:

- نه، نه، بیا اینو امتحان کن. این یکی بیست سانتی متره و از چوب آبنوس و موی اسب تک شاخ درست شده.

هری پشت سر هم چوبدستی‌ها را امتحان می‌کرد اما نمی‌دانست آقای اولیوندر چه هدفی دارد و منتظر چیست. چوبدستی‌هایی که هری امتحان کرده بود روی صندلی کپه شده بودند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. اما هر چه تعداد چوبدستی‌هایی که از قفسه بیرون می‌آمد، بیش‌تر می‌شد آقای اولیوندر هم خوشحال‌تر می‌شد. او گفت:

- مشتری پردردسری هستی ولی نگران نباش. بالاخره از بین این همه چوبدستی یه چیزی که به درد بخوره پیدا می‌کنیم. من توی این فکرم که ... آره، چرا که نه. حالا یه ترکیب غیر عادی رو امتحان می‌کنیم. مثلاً ترکیب چوب درخت خاس و پرققنوس.

هری چوبدستی را در دست گرفت و گرمایی ناگهانی در دستش پدید آمد. چوبدستی را بالا برد و با سرعت در هوای پرغبار مغازه تکان داد. ناگهان جرقه‌های طلایی و قرمز از انتهای چوبدستی خارج شد و به در و دیوار برخورد کرد. درست مثل آتش بازی بود. هاگرید از خوشحالی فریاد کشید و شروع به دست زدن کرد، آقای اولیوندر هم فریاد زد:

- احسنت، مرحبا، واقعاً عالی بود! آفرین! خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س! او چوبدستی را داخل جعبه‌اش گذاشت و آن را در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچید. هنوز زیر لب هری را تحسین می‌کرد. هری گفت:

- ببخشین، چی عجیب و خارق‌العاده‌س؟

آقای اولیوندر با چشم‌های بی‌فروغش به هری خیره شد و گفت:

- آقای پاتر من همه‌ی چوبدستی‌هایی رو که تا حالا فروخته‌م یادمه. تک تکشون تو خاطرمه پرققنوسی که توی چوبدستی توست یه لنگه‌ی دیگه‌م داره، فقط یکی دیگه.

در طالع تو بوده که صاحب این چوبدستی بشی در حالی که لنگه‌ی همین چوبدستی پیشونیتو زخم کرده.

هری آب دهانش را فرو داد و آقای اولیوندر ادامه داد:

- آره ... طولش سی و پنج سانتی متره جنشش هم از چوب درخت سرخداره. این اتفاق خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س ... یاده گفتم چوبدستی صاحبشو انتخاب می‌کنه؟ آقای پاتر، به گمونم باید از شما انتظار کارهای بزرگ و حیرت‌انگیزی داشته باشیم. درضمن یادت باشه که اون کسی که نباید اسمشو برد... همون طرف ... اونم کارهای حیرت‌انگیز می‌کرد ولی شوم و بد.

بدن هری لرزید. او نمی‌دانست نسبت به آقای اولیوندر چه احساسی باید داشته باشد. آیا از او خوشش می‌آمد؟ او برای چوبدستی هفت گالیون طلا پرداخت و آقای اولیوندر به آن‌ها تعظیم کرد.

\* \* \*

وقتی هری و هاگرید از کوچه‌ی دیاگون پایین رفتند، از گذرگاه نهفته‌ی دیوار رد شدند و از پاتیل درزدار بیرون رفتند خورشید درحال غروب کردن بود. هر دو گرسنه بودند. هری در طول راه هیچ حرفی نزد حتی متوجه نگاه‌های حیرت‌زده‌ی مردم در مترو نشد. آن‌ها بسته‌های عجیب و غریب با بسته‌بندی‌های عجیب‌تر در دست داشتند و جغد سفیدی بر روی پای هری چرت می‌زد. آن‌ها از پله برقی بالا رفتند و وارد ایستگاه پدینگتون<sup>۱</sup> شدند. هاگرید دستی به شانه‌ی هری زد و او را به خود آورد و گفت:

- قبل از حرکت قطارت وقت داریم که یه چیزی بخوریم.

هاگرید برای هری همبرگر خرید و هر دو روی نیمکت‌های پلاستیکی ایستگاه نشستند تا غذایشان را بخورند. هری به اطرافش نگاه می‌کرد و همه چیز در نظرش عجیب بود. هاگرید گفت:

- هری، چطوری؟ چرا این قدر ساکتی؟

هری نمی دانست چه گونه احساساتش را بر زبان آورد. آن روز بهترین روز تولدش بود. او همان طور که همبرگرش را می خورد به دنبال کلمات مناسبی برای بیان احساساتش بود و سرانجام گفت:

- همه فکر می کنند من استثنایی ام. همه ی اونایی که تو پاتیل درزدار بودن، پروفیسور کویرل، آقای اولیوندر و خیلیای دیگه. ولی من از سحر و جادو هیچی سر در نیام. چرا اونا از من انتظار دارن کارهای مهم و بزرگ انجام بدم؟ اونا می گن من مشهورم ولی من یادم نیست که چه طور مشهور شدم. یادم نیست اون شب که ولد... ببخشین، اون شبی که پدر و مادرم کشته شدن چه اتفاقی افتاد.

هاگرید از پشت ریش های گره خورده و ابروهای نامرتبش با مهربانی به او لبخند زد و گفت:

- نگران نباش. خیلی زود همه چی یاد می گیری. توی هاگوارتز همه از صفر شروع می کنن. تو هم مشکلی پیدا نمی کنی. فقط سعی کن خودت باشی. می دونم کار سخته. تو تک افتاده بودی و تنها مونده بودی. این خیلی سخته. ولی بهت قول می دم که توی هاگوارتز بهت خوش می گذره. به منم خیلی خوش می گذشت ... هنوزم بهم خوش می گذره.

هاگرید به هری کمک کرد تا سوار قطاری شود که او را نزد دورسلی ها می برد. بعد پاکت نامه ای به دست او داد و گفت:

- این بلیت قطار هاگوارتزه. اگه یه وقت با دورسلی ها مشکلی پیدا کردی یه نامه برام بنویس و با جفدت برام بفرست. جفده می دونه من کجام. خب دیگه، خدا حافظ هری.

قطار از ایستگاه خارج شد. هری که می خواست تا آخرین لحظه هاگرید را نگاه کند از روی صندلی بلند شد و صورتش را به شیشه چسباند. ولی همین که پلک زد هاگرید ناپدید شد.





## سکوی نه و سه چهارم

آخرین ماه اقامت هری با دورسلی‌ها چندان جالب نبود. البته حالا دیگر دادلی چنان از هری وحشت داشت که به اتاقی که هری در آن بود قدم نمی‌گذاشت. عمو ورنون و خاله پتونیا نیز دیگر او را در انبار زندانی نمی‌کردند، او را وادار به انجام کاری نمی‌کردند و حتی سرش داد نمی‌زدند. در واقع اصلاً با او صحبت نمی‌کردند. آن‌ها هم می‌ترسیدند هم خشمگین بودند و به همین دلیل طوری رفتار می‌کردند که گویی هری اصلاً وجود خارجی نداشت. گرچه این رفتار از بسیاری جهات بهتر از قبل به نظر می‌رسید پس از مدتی موجب یأس و دلتنگی هری شد.

هری تمام مدت در اتاقش می‌ماند و تنها مونسش جغدش بود. اسم آن را هدویگ<sup>۱</sup> گذاشته بود. او این اسم را از کتاب تاریخچه‌ی جادو پیدا کرده بود. کتاب‌های درسش بسیار جالب و خواندنی بودند. او تا پاسی از شب روی

تختش دراز می کشید و به مطالعه‌ی کتاب‌هایش می پرداخت و در این میان هدویگ هر وقت مایل بود از پنجره بیرون می رفت و پس از مدتی برمی گشت. خوشبختانه خاله پتونیآ دیگر برای جارو کردن به اتاقش نمی آمد زیرا هدویگ هر بار بیرون می رفت موش مرده‌ای با خود می آورد. هر شب قبل از خواب هری روز دیگری را روی کاغذی که به دیوار چسبانده بود قلم می زد. او برای رفتن به هاگوارتز روزشماری می کرد.

در آخرین روز ماه اوت هری تصمیم گرفت به خاله و شوهرخاله‌اش بگوید که روز بعد باید به ایستگاه کینگز کراس<sup>۱</sup> برود. بنابراین به اتاق نشیمن رفت. دورسلی‌ها سرگرم تماشای یک مسابقه‌ی تلویزیونی بودند. هری صدایش را صاف کرد تا بدین وسیله حضورش را اعلام کند. بلافاصله دادلی جیغ کشید و از اتاق بیرون رفت. هری گفت:

-!... عمو ورنون؟

عمو ورنون با صدای غرولندی نشان داد که به حرف او گوش می کند. هری ادامه داد:

- من فردا باید به ایستگاه کینگز کراس برم ... باید به هاگوارتز برم.

عمو ورنون دوباره صدای غرولندی از خود درآورد و هری ادامه داد:

-اگه زحمتی نیست فردا منو می‌رسونین؟

دوباره صدای غرولند. هری فرض کرد که این صدا نشانه‌ی جواب مثبت است و گفت:

-متشکرم.

وقتی می‌خواست به طبقه‌ی بالا برگردد عمو ورنون شروع به صحبت کرد و گفت:

- خیلی مسخره‌س! با قطار به مدرسه‌ی جادوگرها می‌رن! نکنه همه‌ی

قالیچه‌های پرنده پنجر شده‌ن؟!

هری چیزی نگفت. عمو ورنون گفت:

- حالا مدرسه‌ت کجا هست؟

هری که قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود بلیت قطاری را که هاگريد به او داده بود از جیبش درآورد و گفت:

- نمی‌دونم. ولی باید از سکوی نه و سه چهارم سوار قطار بشم. ساعت یازده راه می‌افته.

خاله و شوهرخاله‌اش به هم نگاه کردند و پرسیدند:

- سکوی شماره‌ی چند؟

- نه و سه چهارم.

عمو ورنون گفت:

- چرت و پرت نگو. اصلاً سکوی نه و سه چهارم نداریم.

- روی بلیتم نوشته.

- همه‌شون دیوونه‌ن. حالا صبر کن خودت می‌بینی. باشه، ما تو رو به ایستگاه کینگز کراس می‌رسونیم. فردا خودمونم می‌خوایم به لندن بریم و گرنه نمی‌رسوندمت.

هری که سعی می‌کرد صمیمانه رفتار کند گفت:

- برای چی می‌خواین برین لندن؟

عمو ورنون غرولندکنان گفت:

- می‌خوایم دادلی رو ببریم بیمارستان. قبل از این که بره مدرسه باید اون دم خوک مسخره رو جراحی کنیم.

\*\*\*

صبح روز بعد هری ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد. چنان هیجان‌زده و مضطرب بود که دیگر به خواب نرفت. از جایش بلند شد و شلوار جینش را پوشید. نمی‌خواست با ردای جادوگری به ایستگاه برود. در قطار می‌توانست لباسش را عوض کند. یک بار دیگر وسایلش را واریسی کرد تا مطمئن شود

همه‌ی وسایل موردنیازش را تهیه کرده است. سپس به سراغ قفس هدویگ رفت که مطمئن شود در آن بسته است. آن گاه در اتاقش شروع به قدم زدن کرد و منتظر ماند تا دورسلی‌ها بیدار شوند. دو ساعت بعد چمدان بزرگ و سنگین هری در صندوق عقب اتومبیل عمو ورنون بود. خاله پتونیا با دادلی صحبت کرده بود تا راضی شود روی صندلی عقب اتومبیل کنار هری بنشیند. بالاخره همه در اتومبیل نشستند و راه افتادند.

در ساعت ده و نیم به ایستگاه کینگز کراس رسیدند. عمو ورنون چمدان هری را روی یک چرخ‌دستی گذاشت و آن را به داخل ایستگاه برد. این همه لطف و محبت هری را به حیرت انداخته بود. عمو ورنون ناگهان متوقف شد و به تابلوی سکوها نگاه کرد. لبخندی شیطانی بر لبش پدیدار شد و گفت: - دیدی گفتم، بچه؟ سکوی نه، سکوی ده. سکوی شما باید بین این دو تا باشه اما مثل این که هنوز چنین سکویی ساخته نشده.

حق با عمو ورنون بود. بالای یکی از سکوها یک شماره‌ی نه پلاستیکی و روی سکوی کنار آن یک شماره‌ی ده پلاستیکی به چشم می‌خورد. بین دو سکو هیچ چیز نبود. عمو ورنون با لبخند موزیانه‌ای گفت: - امیدوارم سال تحصیلی خوبی داشته باشی.

عمو ورنون حرف دیگری نزد او را ترک کرد. هری برگشت و دورسلی‌ها را در اتومبیلشان دید. وقتی حرکت کردند هر سه می‌خندیدند. دهان هری خشک شده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟ آن جا ایستاده بود و وجود هدویگ باعث می‌شد مردم باحالت تمسخرآمیزی او را نگاه کنند. باید از کسی می‌پرسید.

جلوی نگهبانی را گرفت ولی جرأت نکرد به سکوی نه و سه چهارم اشاره کند. نگهبان نام هاگوارتز را نیز نشنیده بود. وقتی فهمید هری نمی‌داند هاگوارتز در کدام قسمت کشور است آزرده شد گویی گمان می‌کرد هری عمداً او را به بازی گرفته است. هری در کمال ناامیدی پرسید که کدام قطار ساعت یازده حرکت می‌کند. اما نگهبان گفت که هیچ یک از قطارها در این

ساعت حرکت نمی‌کنند. سرانجام نگهبان درحالی که ناراحت بود که هری وقتش را تلف کرده است غرولندکنان از آن جا دور شد. اکنون هری سعی می‌کرد خود را نبازد. ساعت بزرگی که روی تابلوی نشانگر ساعات حرکت قطارها بود ساعت ده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. هری باید تا ده دقیقه‌ی دیگر سوار قطار هاگوارتز می‌شد اما نمی‌دانست چه طور باید این کار را بکند. او با یک چمدان بزرگ و سنگین که به تنهایی نمی‌توانست آن را بلند کند، با یک جغد بزرگ و جیبی پر از پول‌های جادویی در وسط ایستگاه حیران و سرگردان مانده بود.

شاید هاگرید فراموش کرده بود به او چیزی را بگوید. شاید مثل وقتی که وارد کوچه‌ی دیاگون می‌شدند باید با چوبدستی به آجر یا چیز دیگری ضربه می‌زد. در این فکر بود که چوبدستی را درآورد و به باجه‌ی بلیت‌فروشی بین سکوی نه و ده ضربه بزند.

در همان لحظه عده‌ای از پشتش گذشتند و هری چند کلمه از حرف‌هایشان را شنید که می‌گفتند:

- خب معلومه، با مشنگ‌ها بسته‌بندی ...

بلافاصله هری برگشت. زن فربه‌ی مشغول صحبت کردن با چهار پسر بود که همه موهای سرخ داشتند. همه‌ی آن‌ها چمدانی مانند چمدان هری را حمل می‌کردند. آن‌ها نیز یک جغد داشتند.

هری که قلبش در سینه می‌تپید چرخ‌دستی را هل داد و دنبال آن‌ها رفت. وقتی آن‌ها متوقف شدند او نیز ایستاد. آن قدر به آن‌ها نزدیک بود که حرف‌هایشان را می‌شنید. مادر پسرها گفت:

- شماره‌ی سکو چند بود؟

دختر بچه‌ی سرخ مویی که دستش در دست زن بود گفت:

- نه و سه چهارم. مامان، منم می‌خوام برم.

- جینی<sup>۱</sup>، تو هنوز کوچولویی، دیگه تق نزن. پرسی<sup>۲</sup> ... تو اول برو.  
پسری که به نظر می‌رسید از همه بزرگ‌تر باشد به سمت سکوی نه و ده حرکت کرد. هری با دقت به او نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد حتی پلک نزنند مبادا چیزی از نظرش بیفتد. اما همین که پسر به نرده‌ی بین سکوی نه و ده رسید عده‌ای جهانگرد از جلوی هری گذشتند و وقتی آخرین کوله‌پشتی از جلوی هری رد شد پسر ناپدید شده بود. زن فربه گفت:  
- حالا تو برو، فرد<sup>۳</sup>.

- من فرد نیستم، من جرجم<sup>۴</sup>. ماما تو که تشخیص نمی‌دی من جرجم چه طوری ادعای مادری می‌کنی؟  
- ببخشید، عزیزم.

- شوخی کردم بابا، من فردم.  
پسر به سوی سکوه‌ای نه و ده حرکت کرد. برادر دوقلوش به او می‌گفت که عجله کند. احتمالاً او با عجله رفته بود زیرا لحظه‌ای بعد اثری از او نبود... اما چه طور این کار را کرده بود؟

اکنون سومین پسر به سمت نرده‌ی بین دو سکو می‌رفت، او لحظه‌ای در کنار نرده بود و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از او به چشم نمی‌خورد.  
برای رفتن به سکوی نه و سه چهارم کار خاصی لازم نبود. هری از زن فربه پرسید:  
- ببخشید...

- سلام، عزیزم. اولین باره که به هاگوارتز می‌ری؟ رون<sup>۵</sup> هم سال اولشه.  
زن به کوچک‌ترین پسرش اشاره کرد. او پسر قد بلند و لاغری بود با دست و پای بزرگ و بینی کشیده که صورتش پر از کک مک بود. هری گفت:

1- Ginny

2- Percy

3- Fred

4- George

5- Ron

- بله ... ولی موضوع اینه که ... اینه که ... نمی دونم چه طوری ...

- نمی دونی چه طوری باید به سکو بری؟

زن با مهربانی با هری صحبت می کرد. هری با تکان سر جواب مثبت داد. زن گفت:  
- نگران نباش. تنها کاری که باید بکنی اینه که یکراست از نرده ی بین سکوی  
نه و سکوی ده رد بشی. فقط نباید از ترس خوردن به نرده یه دفعه وایسی. این  
خیلی نکته ی مهمیه. اگه فکر می کنی کار سختیه بهتره بدوی. حالا برو. پشت  
سر رون برو.

- باشه.

هری چرخ دستی را هل داد و جلو رفت. نرده سخت و غیرقابل نفوذ به نظر  
می رسید. به نرده نزدیک می شد. افرادی که به سکوی نه یا ده می رفتند به او  
تنه می زدند. هری با سرعت بیش تری جلو رفت. چند لحظه دیگر به نرده و  
صندوق بلیت برخورد می کرد و به دردسر می افتاد... روی چرخ دستی خم  
شد و شروع به دویدن کرد. نرده نزدیک و نزدیک تر می شد... دیگر  
نمی توانست بایستد... چرخ دستی با سرعت جلو می رفت و نگه داشتن آن  
غیر ممکن بود... نیم متر دیگر ... چشم هایش را بست و منتظر برخورد با نرده  
ماند...

اما او به نرده برخورد نکرد... دوان دوان جلو رفت و چشم هایش را باز  
کرد. در مقابلش قطار سرخ رنگی کنار سکوی پر از دحامی توقف کرده بود.  
روی تابلوی بالای سرش نوشته بود:

قطار سریع السیر هاگوارتز - ساعت یازده. هری به پشت سرش نگاه کرد و در  
جایی که باجه ی بلیت فروشی باید به چشم می خورد یک سردر فلزی  
نیم دایره ای شکل دید که روی آن نوشته بود: سکوی نه و سه چهارم. هری  
موفق شده بود.

دود سفید رنگی بالای سر جمعیت بدرقه کننده پیچید. گربه های رنگ  
وارنگ در این سو و آن سو به چشم می خوردند و لابه لای جمعیت  
می خزیدند. صدای همهمه و تلق و تولوق چرخ دستی ها از هر سو شنیده

می شد. جغدها با ناراحتی به یکدیگر نگاه می کردند و صدای هوهویشان در همه‌ی جمعیت گم می شد. اولین کوبه‌ها لبریز از دانش آموزانی بود که از پنجره‌ها با خانواده‌شان خداحافظی می کردند. بعضی از دانش آموزها سر صندلی‌ها بگو مگو می کردند. هری چرخ دستی خود را هل داد و در امتداد قطار پایین رفت. به دنبال جای خالی می گشت. از جلوی پسری با صورت گرد گذشت که می گفت:

- مامان بزرگ، دوباره وزغمو گم کردم.

- وای! امان از دست تو نویل!

هری صدای پیرزن را شنید و گذشت. چند نفر دور پسر موبلندی جمع شده بودند و می گفتند:

- لی<sup>۲</sup>، بگذار یه نگاهی بندازیم، زود باش دیگه.

پسر در جعبه‌ای را برداشت و بلافاصله پای بلند و پشمالوی جانوری از آن بیرون آمد و همه جیغ و فریاد کشیدند.

هری از لابه‌لای جمعیت رد شد و سرانجام در نزدیکی انتهای قطار یک کوبه‌ی خالی پیدا کرد. ابتدا قفس هدویگ را در داخل کوبه گذاشت و بعد سعی کرد هر طور شده چمدانش را کشان کشان به طرف در قطار ببرد. نمی توانست چمدان را از پله‌ها بالا ببرد. با این که نهایت سعیش را می کرد فقط یک طرف چمدان بلند می شد. دوبار هم آن را روی پایش انداخت و پایش درد گرفت.

یکی از دوقلوهای سرخ مو جلو آمد و گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

هری که نفس نفس می زد گفت:

- اگه کمک کنی ممنون می‌شم.



- آهای فرد، بیا کمک کن.

هری با کمک دوقلوها چمدانش را در گوشه‌ی کوبه گذاشت. هری مویش را که خیس عرق شده بود از پیشانی کنار زد و گفت:

- خیلی ممنون.

یکی از دوقلوها به پیشانی هری اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

دوقلوی دیگر گفت:

- باورم نمی‌شه! نکنه تو...

- خودشه ...

دوقلوی اولی این را گفت و از هری پرسید:

- درسته؟

- چی درسته؟

دوقلوها یک صدا گفتند:

- تو هری پاتری؟

- آهان اونو می‌گین ... منظورم اینه که ... آره خودمم.

دوقلوها که از تعجب دهانشان باز مانده بود به هری خیره شدند. صورت هری سرخ شد. در همان لحظه یک نفر از جلوی در قطار شروع به صحبت کرد و هری نفس راحتی کشید. زن فربه بود که می‌گفت:

- فرد، جرج، شما این جایی؟

- او مدیم، مادر.

دوقلوها برای آخرین بار به هری نگاه کردند و بعد از قطار پایین پریدند. هری کنار پنجره نشست. از پنجره می‌توانست تصویر نصفه‌نیمه‌ی خانواده‌ی سرخ‌مورا ببیند. مادرشان دستمالش را درآورده بود و می‌گفت:

- رون، چرا دماغت کثیفه؟

کوچک‌ترین پسر سعی کرد خود را کنار بکشد اما مادرش او را گرفت و شروع به پاک کردن بینی‌اش کرد. پسر دست و پا می‌زد و می‌گفت:

- مامان ... ولم کن!

یکی از دوقلوها گفت:

- ای وای، دماغ رونی کوچولو کثیف شده؟

رون گفت:

- خفه شو!

مادرشان پرسید:

- پس پرسی کجاست؟

- داره میاد.

پسر بزرگتر قدم زنان با وقار و متانت به آن‌ها نزدیک می‌شد. ردای بلند و

سیاه‌هاگوارتر را پوشیده بود. چشم هری به نشان نقره‌ای رنگی روی سینه‌ی

او افتاد که روی آن حرف P نوشته شده بود. رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان بیشتر از این نمی‌تونم این جا وایسم. من توی کوپه‌ی جلوییم. دو تا

کوپه مخصوص ارشدهاست ...

یکی از دوقلوها با قیافه‌ی حیرت زده گفت:

-!... پرسی تو ارشد شدی؟ چرا به ما نگفتی؟ ما نمی‌دونستیم تو ارشد شدی.

دوقلوی دیگر گفت:

- صبر کن ببینم ... یادمه یه چیزهایی بهمون گفته بود. یه بار بهمون گفت!

- دوبار گفت...

- یه لحظه ...

- تمام تابستون داشت می‌گفت!

پرسی، دانش آموز ارشد، گفت:

- آه ... خفه شین دیگه.

یکی از دوقلوها گفت:

- چی شد، نفهمیدم؟ چرا برای پرسی ردای نو خریدین؟

مادرشان با نرمی گفت:

- برای این که اون ارشده. خب دیگه، امیدوارم بهتون خوش بگذره. وقتی

رسیدین یه جغد برام بفرستین.

ابتدا پرسى و بعد بقیه‌ی پسرهایش را بوسید. آن گاه به دوقلوها گفت:  
- و اما شما دو تا! امسال مواظب رفتارتون باشین! اگه یه بار دیگه برام جغد  
بفرستن و بگن که ... توالنو منفجر کردن ...  
- توالت؟ ما تا حالا توالت منفجر نکردیم.  
- مرسى، مامان، فکر جالبی بود.  
- مسخره بازی درنیارین. مواظب رون باشین.  
- نگران نباش، مامان، رونى کوچولوى بامزه جاش پیش ما امنه.  
رون که تقریباً هم قد دوقلوها بود و بینى اش در اثر ساییدن مادرش هنوز  
قرمز رنگ بود گفت:

- خفه شو!

- راستى، مامان، حدس بزن کی رو توى قطار دیدیم.  
هرى که به جلو خم شده بود به صندلى تکیه داد تا متوجه نشوند هرى آنها  
را تماشا کرده است.  
- اون پسر مو مشکیه که توى ایستگاه بود یادته؟ مى دونى اون کیه؟  
- کیه؟  
- هرى پاتر!

هرى صدای دختر کوچک را شنید که مى گفت:

- وای، مامان، مى شه من برم توى قطار و بینمش؟ تو رو خدا بگذار برم ...  
- تو قبلاً اونو دیدی، جینی. یعنی چه؟ پسر بیچاره رو کلافه نکنین ها! واقعاً  
هرى پاتره، فرد؟ از کجا فهمیدی؟

- ازش پرسیدیم. جای زخم پیشونیشم دیدیم ... درست مثل صاعقه‌س.  
- طفلکی! تعجبی نداره که تنها اومده بود. وقتی دیدم تنهاست تعجب کردم.  
وقتی ازم سؤال مى کرد خیلی مؤدب بود.

- این حرفا رو ول کن. به نظر شما قیافه‌ی طرفو یادشه؟  
مادرشان قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت:

- حق ندارین چیزی ازش بپرسین. فهمیدی، فرد؟ طفلکی روز اول مدرسه باید یاد این چیزها بیفته؟

- باشه، خیالت راحت باشه.

صدای سوت قطار در فضا پیچید. مادرشان گفت:

- زود باشین! سوار شین!

هر سه با عجله سوار قطار شدند. از پنجره خم شدند که با مادرشان روبوسی کنند. خواهر کوچکشان شروع به گریه کرد.

- گریه نکن جینی، برات یه عالمه جغد می فرستیم.

- یه تیکه از توالت فرنگی ها گوارتزو برات می فرستیم.

- جرج!

- شوخی کردم، مامان!

قطار راه افتاد. هری مادر پسرها را دید که دستمالش را تکان می داد.

خواهرشان که هم گریه می کرد هم می خندید دنبال قطار می دوید. سرعت

قطار که بیش تر شد او ایستاد و برایشان دست تکان داد.

قطار پیچی زد و مادر و دختر از نظر ناپدید شدند. با سرعت از کنار خانه ها

می گذشتند. هری هیجان زده بود. نمی دانست چه چیز پیش رو دارد... اما

اطمینان داشت هر چه باشد بهتر از چیزی است که پشت سر گذاشته بود.

در کوپه باز شد و کوچک ترین پسر خانواده ی سرخ مو به درون کوپه آمد.

به صندلی خالی کنار هری اشاره کرد و پرسید:

- این جا جای کسیه؟ همه ی کوپه ها پر شده.

هری با حرکت سر جواب منفی داد و پسر سرخ مو کنارش نشست.

زیرچشمی به هری نگاه کرد و بلافاصله نگاهش را دزدید و به منظره ی بیرون

پنجره خیره شد. هری متوجه شد که بینی او هنوز سیاه است. دوقلوها آمدند

و گفتند:

- هی، رون. ما داریم می ریم به کوپه های وسطی قطار. لی جردن یه رطیل گنده

آورده.

- باشه.

دوقلوی دیگر رو به هری کرد و گفت:

- راستی هری، یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم. فرد و جرج ویزلی! اینم برادرمون، رونه. بعداً می بینیمتون.

هری و رون گفتند:

- خدا حافظ.

دوقلوها از کوپه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. رون نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- تو واقعاً هری پاتری؟

هری با تکان سر جواب مثبت داد و رون گفت:

- راستش فکر کردم اینم یکی از شوخی های جرج و فرده. واقعاً جای زخم روی پیشونیه؟

رون به پیشانی هری اشاره کرد. هری مویش را از پیشانی کنار زد که جای زخم شبیه به صاعقه اش را نشان دهد. رون به زخم نگاه کرد و گفت:

- پس این همون زخمیه که طرف ...

- آره، ولی من هیچی یادم نیست.

- هیچی؟

- فقط نور سبز رنگی رو یادم میاد ولی دیگه هیچی یادم نیست.

رون به صندلی تکیه داد و مشتاقانه به هری خیره شد. پس از چند لحظه به خود آمد و به منظره ی بیرون پنجره نگاه کرد. رون برای هری به همان اندازه ای جالب بود که هری برای رون. هری پرسید:

- توی خانواده ی شما همه جادوگرن؟

- آره ... غیر از یکی از فامیل های دور مامانم که حسابداره ... ولی ما هیچ وقت درباره ی اون حرف نمی زنیم.

- پس حتماً تو جادوهای زیادی بلدی.

بی تردید خانواده ی ویزلی یکی از خانواده های اصیلی بودند که آن پسر

رنگ پریده در کوچی دیاگون اشاره کرده بود. رون گفت:

- شنیده‌ام با مشنگ‌ها زندگی می‌کردی. اونا چه جوریند؟

- افتضاحند... البته همه شون بد نیستن. خاله، شوهرخاله و پسرخاله‌ی من که خیلی مزخرف بودن. ای کاش منم سه تا برادر جادوگر داشتم.

رون که قیافه‌اش درهم رفته بود گفت:

- پنج تا، من ششمین بچه‌ی خانواده‌م که دارم به هاگوارتز می‌رم. در واقع از من خیلی توقع دارن. بیل و چارلی دیگه فارغ‌التحصیل شده‌ن. بیل سرپرست دانش‌آموزان بود چارلی هم کاپیتان تیم کوییدیچ بود. پرسی هم ارشد شده. فرد و جرج هم با این که خیلی خرابکاری می‌کنن همیشه نمره‌هاشون خوبه. همه اونا رو دوست دارن چون زیاد شوخی می‌کنن. همه از من انتظار دارن که منم مثل بقیه‌ی برادرهام باشم. تازه اگر هم بتونم مثل اونا باشم همچین کار مهمی نکردم چون اونا قبل از من ارشد، سرپرست یا هر چیز دیگه‌ای بوده‌ن. اگه پنج تا برادر داشتی دیگه هیچ وقت برات چیزی نمی‌خریدن. من باید رداهای کهنه‌ی بیل رو بپوشم، چوبدستی قدیمی چارلی رو هم داده‌ن به من. موش پرسی هم به من رسیده.

رون از جیب ژاکتش موش چاق خاکستری رنگی را که خواب بود بیرون آورد و گفت:

- اسمش خال خالیه. همیشه خوابه. به هیچ دردی نمی‌خوره. وقتی پرسی ارشد شد بابام براش یه جغد خرید. ولی وسعشون ... منظورم اینه که خال خالی رو دادن به من.

گوش‌های رون سرخ شده بود. به نظر می‌رسید فکر می‌کند بیش از اندازه حرف زده است زیرا دوباره به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد.

از نظر هری استطاعت نداشتن یک خانواده برای تهیه‌ی جغد برای پسرشان موضوع چندان مهمی نبود. خود هری نیز تا یک ماه پیش آهی در بساط نداشت. هری این را برای رون تعریف کرد و به او گفت که مجبور بوده لباس‌های کهنه و گشاد دادلی را بپوشد و هیچ وقت در روز تولدش هدیه‌ی

قابل توجهی نگرفته است. این حرف‌ها رون را از ناراحتی درآورد. هری در ادامه گفت:

- خلاصه من نمی‌دونستم جادوگرم تا این که هاگرید اینو بهم گفت. درباره‌ی پدر و مادرم و ولدمورت ...

نفس رون بند آمد و لبش را گزید. هری گفت:

- چی شد؟

- تو اسم طرفو گفتی! باید حدس می‌زدم که مثل بقیه نیستی و ...

در چهره‌ی رون حالتی آمیخته به تحسین و شگفتی نمایان بود. هری گفت:

- فکر نکن برای این اسمشو گفتم که خودمو شجاع نشون بدم. نمی‌دونستم که نباید اسمشو بگم. منظورمو می‌فهمی؟ من هنوز خیلی چیزها رو باید یاد بگیرم. شرط می‌بندم ...

هری موضوعی را که مایه‌ی نگرانش بود و آزارش می‌داد بر زبان راند و گفت:

- شرط می‌بندم توی کلاس‌مون من از همه تنبل‌تر باشم.

- نه بابا. خیلی‌ها از خانواده‌ی مشنگ‌ها به هاگوارتز میان و زود همه چی رو یاد می‌گیرن.

هنگامی که آن دو سرگرم گفتگو بودند قطار از لندن خارج شد. اکنون از کنار مراتع گاو و گوسفندها می‌گذشتند. لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و به منظره‌ی دام‌ها در چراگاهشان نگاه کردند که با سرعت زیادی از برابر چشمشان رد می‌شدند.

حدود ساعت دوازده و نیم صدای تلق و تولوقی از راهرو به گوش رسید و

زنی در کوبه را باز کرد. او لبخند می‌زد و روی لب‌هایش چال افتاده بود. او گفت:

- چیزی از چرخ‌دستی من نمی‌خرین؟

هری که صبحانه نخورده بود از جایش جست اما رون که دوباره

گوش‌هایش سرخ شده بود زیر لب گفت که ساندویچ آورده است. هری وارد راهرو شد. دورسلی‌ها هیچ وقت برای خریدن شکلات و آب‌نبات به او پول نمی‌دادند و حالا که سکه‌های جادویی در جیبش جیرینگ جیرینگ می‌کردند

می توانست هر چند تا شکلات مارس که دلش می خواست بخرد... اما در چرخ دستی زن حتی یک شکلات مارس هم وجود نداشت. دانه های برتی بات<sup>۱</sup> با طعم همه چیز، آدامس بادکنکی اعلای دروبل<sup>۲</sup>، قورباغه های شکلاتی، پیراشکی کدو تنبل، کیک های پاتیلی، چوبدستی های نی شکری و بسیاری چیزهای عجیب دیگر هری را وسوسه می کرد.

هری که نمی توانست از هیچ کدام بگذرد از همه ی خوراکی های درون چرخ دستی تعدادی خرید و یازده سی کل نقره و هفت نات برنزی به او داد. وقتی هری خوراکی ها را به داخل کوبه آورد و روی یکی از صندلی ها گذاشت، رون با قیافه ی شگفت زده پرسید:

- خیلی گرسنه ای؟

- دارم از گرسنگی می میرم.

هری یکی از پیراشکی های کدو تنبل را برداشت و گاز زد. رون بسته ی قلمبه ای را بیرون آورد و کاغذ روی آن را باز کرد. در آن چهار ساندویچ بود. یکی از آن ها را برداشت و گفت:

- هیچ وقت یادش نمی مونه که من استیک دودی دوست ندارم.

هری یکی از پیراشکی های کدو تنبل را جلوی او گرفت گفت:

- بیا از اینا بخور. بگیر دیگه ...

- تو از اینا می خوری؟ خیلی خشکه. مامانم وقت زیادی نداشت. آخه می دونی که با وجود ما پنج تا...

هری که پیش از آن هیچ چیز برای تعارف کردن به دیگران نداشت و البته هیچ کس هم چیزی به او تعارف نمی کرد با خوشحالی گفت:

- بیا با هم بخوریم. یه پیراشکی بردار و مشغول شو...

هری خوشحال بود که رون در کنارش است. با هم همه ی پیراشکی ها و



کیک‌ها را خوردند. (ساندویچ‌ها دست نخورده ماندند). هری یک بسته قورباغه‌ی شکلاتی را برداشت و از رون پرسید:

- اینا دیگه چیه؟ قورباغه‌ی واقعی که نیستن، نه؟

هری انتظار هر چیز عجیب و غیرعادی را داشت. رون گفت:

- نه، نگاه کن! من آگریپا<sup>۱</sup> و پتولمی<sup>۲</sup> بگیرم نیومده.

هری یکی از بسته‌ها را باز کرد و کارت آن را درآورد. چهره‌ی مردی بر روی کارت نمایان بود. شیشه‌های عینکش نیم‌دایره‌ای بود و بینی عقابی کشیده‌ای داشت. سیبل و ریش و مویش نقره‌ای بود. زیر عکس نوشته بود: آلبوس دامبلدور. هری گفت:

- پس دامبلدور اینه!

- می‌خوای بگی تا حالا دامبلدور رو ندیده بودی؟ می‌شه من یه بسته قورباغه‌ی شکلاتی بردارم؟ ممکنه آگریپا توش باشه ... مرسی ...

هری کارت دامبلدور را برگرداند و پشت آن را خواند:

آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز. بسیاری او را بزرگ‌ترین جادوگر قرن مدرن خوانده‌اند. پروفیسور دامبلدور بعد از شکست جادوگر تبه‌کاری به نام گریندل والد<sup>۳</sup> در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادوگر مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به اتفاق همکارش نیکلاس فلامل<sup>۴</sup> در زمینه‌ی علم کیمیاگری فعالیت‌های چشمگیری داشته است. او به موسیقی و بولینگ علاقمند است.

هری دوباره کارت را برگرداند و وقتی متوجه شد تصویر دامبلدور ناپدید شده است سخت متعجب شد و گفت:

- رفته!

1- Agrippa

2- Ptolemy

3- Grindewald

4- Nicolas Flamel

- انتظار داشتی تا شب توی عکس بمونه؟ برمی‌گرده. نه! بازم مورگانا<sup>۱</sup> است! من شش تا کارت مورگانا دارم ... تو اینو می‌خوای؟ می‌تونی از همین الان شروع کنی به کارت جمع کردن.

چشم رون دوباره به انبوه قورباغه‌های شکلاتی باز نشده افتاد. هری گفت:

- بازم بخور. ولی توی دنیای مشنگ‌ها آدم‌ها توی عکس‌ها می‌مونن.

- راست می‌گی؟ یعنی اصلاً تکنون نمی‌خورن؟ عجیبه!

چهره‌ی رون حیرت‌زده بود. هری به کارت نگاه می‌کرد که دامبلدور دوباره به عکس برگشت و به او لبخند زد. رون به خوردن شکلات‌ها بیش‌تر علاقه داشت تا دیدن عکس‌ها. اما هری نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد. پس از مدتی او علاوه بر کارت دامبلدور و مورگانا کارت‌های هنجیست وود کرافت<sup>۲</sup>، آلبریک گرونیون<sup>۳</sup>، سیرس<sup>۴</sup>، پاراسلسوس<sup>۵</sup>، و مرلین<sup>۶</sup> را نیز داشت. سرانجام از تصویر کلیدونا<sup>۷</sup> که سرگرم خاراندن بینی‌اش بود چشم برداشت که یک بسته از دانه‌های برتی بات با طعم همه چیز را باز کند. رون به او هشدار داد:

- موقع خوردن اینا باید خیلی احتیاط کنی. وقتی روش نوشته با طعم همه چیز یعنی هر مزه‌ای که تصور کنی می‌تونه داشته باشه. ممکنه از مزه‌های معمولی مثل شکلات و نعنا و مارمالاد خوشت بیاد ولی یه وقت ممکنه مزه‌ی اسفناج و جگر و سیرابی بده. یه بار جرج یه بسته از این دونه‌ها گیرش اومده که مزه‌ی ان دماغ می‌داده.

رون با احتیاط یک دانه‌ی سبز رنگ برداشت و گوشه‌ی آن را گاز زد و گفت:

1- Morgana

2- Hengist of Woodcraft

3- Alberic Grunnion

4- Circe

5- Paracelsus

6- Merlin

7- Cliodna

- آه! مزه‌ی کلم فندق می‌ده! دیدی گفتم!

آن‌ها از خوردن دانه‌های همه مزه لذت بردند. هری دانه‌هایی با طعم نان برشته، نارگیل، لویای پخته، توت فرنگی، خوراک کاری، شبدر، قهوه و ساردین را خورد. سپس از دانه‌های خاکستری رنگی که رون حاضر نبود به آن لب بزند و مزه‌ی فلفل می‌داد تکه‌ی کوچکی کند و خورد.

اکنون مناظر روستایی اطراف جای خود را به جنگل‌های انبوه داده بودند و دیگر از دشت‌های سرسبز اثری نبود. حالا دیگر تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و رودهای پریچ و خم و تپه‌های تیره و تار.

یک نفر به در کویه ضربه زد. پسری وارد شد. همان پسری بود که صورت گردی داشت و هری در سکوی نه و سه چهارم از کنارش رد شده بود. چشم‌هایش اشک آلود بود. او پرسید:

- ببخشین، شما یک وزغ این طرفا ندیدین؟

آن‌ها با تکان سر جواب منفی دادند. بغض پسرک ترکید و گفت:

- گمش کرده‌م! همه‌ش از دستم در می‌ره!

هری گفت:

- بالاخره پیدا می‌شه.

- آره ... پس اگه دیدینش ...

او با قیافه‌ای درمانده از کویه خارج شد. رون گفت:

- نمی‌دونم برای چی این قدر ناراحته. اگه من یه وزغ داشتم در اولین فرصت گم و گورش می‌کردم. البته من نباید این حرفو بزنم چون منم خال‌خالی رو دارم.

موش هنوز روی پای رون خوابیده بود. رون گفت:

- با یه موش مرده هیچ فرقی نداره. دیروز سعی کردم زردش کنم بلکه یه ذره جالب بشه ولی افسونم درست از آب درنیومد. الان نشونت می‌دم، بین ...

دستش را در چمدانش فرو برد و بعد از چند لحظه جست و جو چوبدستی رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد. چند جای آن ترک خورده بود و یک چیز سفید رنگ در انتهای آن برق می‌زد. رون گفت:

- موی تک شاخش داره درمیاد. مهم نیست ...

همین که چوبدستیش را بالا برد دوباره در کوپه باز شد. پسری که وزغش را گم کرده بود در آستانه‌ی در بود اما این بار دختری نیز همراهش آمده بود. او ردای هاگوارتز را به تن کرده بود. دختر موهای پریشان قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی درشت بود. با حالت رئیس مآبانه‌ای گفت:

- شما یه وزغ ندیدین؟ وزغ نویل گم شده.

- ما که بهش گفتیم ندیدیم.

اما دختر حرف رون را نشنید. او که به چوبدستی رون خیره شده بود گفت:

-!... داشتنی جادو می‌کردی؟ بگذار ما هم ببینیم.

دختر نشست. رون که جا خورده بود صدایش را صاف کرد و گفت:

- باشه... خورشید خانوم آفتاب کن، این موش چاق رو زرد کن!

رون چوبدستیش را تکان داد اما اتفاقی نیفتاد. خال خالی که همچنان در خواب بود رنگش تغییر نکرد. دختر گفت:

- مطمئنی که این افسون الکی نیست؟ آخه درست کار نکرد. من برای تمرین چند تا افسون ساده رو امتحان کردم و همه شون درست کار کردن. توی خانواده‌ی ما هیچ کس جادوگر نیست. وقتی نامه به دستم رسید خیلی تعجب کردم ولی خوشحال هم شدم. شنیده‌م بهترین مدرسه‌ی جادوگریه. من همه‌ی کتاب‌های درسی مونو از حفظم. امیدوارم کافی باشه. راستی، اسم من هرمیون گرنجره<sup>۱</sup>. اسم شما چیه؟

هرمیون خیلی تندتند حرف می‌زد. هری به رون نگاه کرد و از مشاهده‌ی چهره‌ی بهت زده او فهمید که او نیز کتاب‌هایش را از حفظ نکرده است. رون زیر لب گفت:

- من رون ویزلی‌ام.

- منم هری پاترم.

- همون هری پاتر معروف؟ من همه چی رو درباره‌ی تو می‌دونم. چند تا کتاب برای مطالعه‌ی آزاد خریده‌م. توی کتاب تاریخچه‌ی جادوگری مدرن و ظهور و سقوط جادوی سیاه و رویدادهای شگفت‌انگیز دنیای جادویی در قرن بیستم درباره‌ی تو نوشته بودن.

هری که گیج شده بود گفت:

- درباره‌ی من؟

هرماینون گفت:

- یعنی تو نمی‌دونستی؟ آگه من جای تو بودم همه‌ی کتاب‌ها رو زیر و رو می‌کردم که همه چی رو درباره‌ی خودم بدونم. شما می‌دونین توی چه گروهی می‌افتین؟ من تحقیق کرده‌م. دلم می‌خواد توی گروه گریفندور بیفتم. به نظر من از بقیه‌ی گروه‌ها بهتره. شنیده‌م دامبلدور هم توی گریفندور بوده. البته ریونکلا هم زیاد بد نیست ... خب دیگه، بهتره بریم وزغ نویلو پیدا کنیم. بهتره زودتر رداها تونو بپوشین چون دیگه داریم می‌رسیم.

او از کوپه خارج شد و نوبل را با خود برد. رون چوبدستیش را در چمدانش انداخت و گفت:

- خدا کنه هر جا می‌افتم با این دختره تویه گروه نباشم ... عجب افسون احمقانه‌ای بود. جرج یادم داد. شرط می‌بندم می‌دونسته بکه افسونش به درد نمی‌خوره.

هری پرسید:

- برادران تو کدوم گروهن؟

- گریفندور. مامان و بابام هم توی گریفندور بوده‌ن. نمی‌دونم آگه من توی گریفندور نیفتم اونا چی بهم می‌گن. حالا آگه توی ریونکلا بیفتم چیزی نیست خدا کنه توی اسلایترین نیفتم.

- منظورت همون گروهیه که ولد... ببخشید طرف توش بوده؟

رون که ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید به پستی صندلی تکیه داد و گفت:

- آره.

هری با این امید که فکر رون را از گروه‌ها به چیز دیگری معطوف کند گفت:  
- نگاه کن! انگار نوک سیل‌های خال‌خالی به ذره روشن‌تر شده. راستی اون  
دو تا برادرت که فارغ‌التحصیل شده‌ان الان چی کار می‌کنن؟  
هری می‌خواست بداند جادوگرها پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسه به چه  
کاری مشغول می‌شوند. رون گفت:

- چارلی رفته رومانی باازدها کار می‌کند. بیل هم توی آفریقاست و برای  
گرینگوتز کار می‌کنه. فهمیدی گرینگوتز چی شده؟ توی روزنامه‌ی پیام/امروز  
نوشته بود. ولی فکر نمی‌کنم تو که اون موقع پیش مشنگ‌ها بودی تونسته  
باشی پیام امروز رو بخونی. یه نفر می‌خواسته از یکی از صندوق‌های فوق  
سری سرقت کنه.

- راست می‌گی؟ حالا چه بلایی سرشون اومده؟

- هیچ بلایی سرشون نیومده برای همینم مثل توپ صدا کرده. هنوز اونارو  
نگرفته‌ن. بابام می‌گه حتماً یکی از جادوگرای تبه‌کار و پر قدرت دنیای سیاه  
بوده که تونسته به گرینگوتز راه پیدا کنه. ولی خیلی عجیبه که هیچی  
برنداشته‌ن. وقتی از این جور اتفاق‌ها پیش میاد مردم وحشت می‌کنن.  
می‌ترسن پای طرف وسط باشه.

هری در ذهنش به تجزیه و تحلیل این خبر پرداخت. هر بار نام طرف  
رامی شنید او نیز مثل بقیه می‌ترسید. قلبش در سینه فرو می‌ریخت. هری  
گمان می‌کرد که این ترس به علت ورودش در دنیای جادویی باشد زیرا پیش  
از آن بدون هیچ ترس و واهمه‌ای نام ولدمورت را بر زبان می‌آورد.  
رون پرسید:

- تو طرفدار کدوم تیم کویدیچی؟

- من هیچ کدوم از تیم‌ها رو نمی‌شناسم.

رون که از تعجب مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟ وای حالا صبر کن تا ببینی. بهترین بازی دنیااست.

رون شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی چهار توپ بازی و جای بازیکنان در زمین. او درباره‌ی مسابقه‌ی مشهوری صحبت کرد که همراه با برادرهایش به دیدن آن رفته بود. سپس درباره‌ی جاروی پرنده‌ی محبوبش حرف زد و گفت همین که پول به دستش برسد آن را می‌خرد. رون کم‌کم سرگرم توضیح دادن جزئیات بازی شده بود که دوباره در کوپه باز شد اما این بار نویل یا هرمیون گرنجر وارد کوپه نشدند.

سه پسر به درون کوپه آمدند و هری بلافاصله پسر وسطی را شناخت. همان پسر رنگ‌پریده‌ای بود که در مزون خانم مالکین دیده بود. این بار با کنجکاوی بیش‌تری به هری نگاه می‌کرد. او پرسید:

- درست شنیده‌م؟ توی تموم قطار پیچیده که هری پاتر توی این کوپه‌س. پس هری پاتر تویی، آره؟

هری به دو پسر دیگر نگاهی انداخت و گفت:

- آره.

هر دو پسر درشت هیکل و عضلانی بودند و به قیافه‌هایشان می‌آمد بدجنس و شرور باشند. مثل نگهبان‌های شخصی دو طرف پسر رنگ‌پریده ایستاده بودند. پسر رنگ‌پریده وقتی متوجه نگاه هری شد با بی‌پروایی گفت:

- راستی، این کراب<sup>۱</sup> و این گویله<sup>۲</sup>. اسم منم مالفویه. دراکو مالفوی<sup>۳</sup>.

رون سرفه‌ای کرد تا پوزخندش را مخفی کند. دراکو مالفوی به او نگاه کرد و گفت:

- به نظرت اسم من مسخره‌س؟ لازم نیست اسم تو رو بپرسم چون می‌دونم تو کی هستی. پدرم بهم گفته همه‌ی ویزلی‌ها موهای قرمز دارن، کک مک دارن و اون قدر بچه‌دار می‌شن که نمی‌تونن خرجشونو بدن.

1- Crabbe

2- Goyle

3- Draco Malfoy

مالفوی رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، حالا خودت می فهمی که بعضی از خانواده های جادوگرها بهتر از بقیه هستند. بهتره با عوضی ها دوست نشی. من می تونم کمکت کنم.

مالفوی دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد اما هری دستش را جلو نیاورد و فقط گفت:

- خیلی از لطفت ممنونم اما من خودم تشخیص می دهم کی خوبه کی خوب نیست. صورت دراکو مالفوی سرخ نشد اما گونه های رنگ پریده اش گل انداخت و آهسته گفت:

- پاتر، اگه من جای تو بودم خیلی احتیاط می کردم. اگه می خوای مثل پدر و مادرت نشی باید از اونا مؤدب تر باشی. اونا هم نمی دونستن چی به صلاحشونه. اگه بخوای با آدمای شندر پندری مثل ویزلی ها و هاگرید بگردی اخلاقت فاسد می شه.

هری و رون از جایشان برخاستند. صورت رون به قرمزی مویش شده بود. رون گفت:

- اگه جرأت داری یه بار دیگه بگو.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- می خوای با ما دعوا کنی؟

با این که کراب و گویل خیلی قوی هیکل تر از هری و رون بودند هری با شجاعتی که پیش از آن در خود سراغ نداشت گفت:

- مگه این که زودتر از این جا برید بیرون!

- ولی ما از این جا نمی ریم، مگه نه بچه ها؟ ما همه خوراکی هامونو خوردیم ولی مثل این که شما خوراکی دارین.

گویل می خواست یکی از قورباغه های شکلاتی کنار رون را بردارد که رون از جا جست ولی پیش از آن که به گویل حمله کند صدای نعره ی گویل بلند شد. خال خالی دندان های تیزش را در دست او فرو کرده بود و از دستش آویزان بود. کراب و مالفوی عقب رفتند. گویل دستش را در هوا چرخاند و



چرخاند تا خال خالی پرتاب شد و به پنجره برخورد کرد. بعد نعره زنان همراه با دو دوستش از کوپه خارج شد. شاید گمان کرده بودند که موش های دیگری هم در آن جا هست و شاید هم صدای پا شنیده بودند زیرا بلافاصله هرمیون گرنجر وارد کوپه شد. هرمیون به شکلات هایی که در کوپه پخش شده بود نگاهی انداخت و به رون که خال خالی را از دم نگه داشته بود گفت:

- این جا چه خبره؟

رون به هری گفت:

- مثل این که بیهوش شده.

سپس نگاه دقیق تری به موش انداخت و گفت:

- نه ... باورم نمی شه ... دوباره خوابش برده ... راستی تو قبلاً مالفوی رو دیده بودی؟ هری جریان ملاقاتش با مالفوی در کوچه ی دیاگون را تعریف کرد. رون با حالت مرموزی گفت:

- دوباره ی خانواده ش یه چیزایی شنیده ام. بعد از ناپدید شدن طرف اونا جزو اولین کسانی بودن که به طرف ما برگشتن. می گفتن مسحور شده بودن. ولی بابام حرفشونو باور نکرد. می گفت رفتن پدر مالفوی به دنیای سیاه که دیگه عذر و بهانه نمی خواد.

رون رو به هرمیون کرد و گفت:

- ببخشین کاری داشتین؟

- بهتره عجله کنین و زودتر ردهاتونو بپوشین. من الان پیش راننده بودم و پرسیدم کی می رسیدم. اون گفت دیگه چیزی نمونده. شما که دعوا نکردین، نه؟ قبل از رسیدن به مدرسه خودتونو به دردرس نندازین!

رون به او اخم کرد و گفت:

- خال خالی دعوا کرده نه ما. می شه از کوپه بری بیرون که ما زودتر لباسمونو عوض کنیم؟

هرمیون با حالت خشکی گفت:

- باشه، باشه، من ... می دونین برای چی او دم این جا؟ چون اونایی که اون

بیرون هستن رفتارشون خیلی بچه گانه‌س. دائم توی راهرو بالا و پایین می‌دوند. راستی، دماغت کثیف شده، می‌دونستی؟

رون آن قدر او را نگاه کرد تا از کوپه بیرون رفت. هری با دقت بیرون پنجره را نگاه کرد. آسمان به رنگ ارغوانی درآمد بود و کوهستان و جنگل در زیر آسمان نمایان بود. سرعت قطار لحظه به لحظه کم‌تر می‌شد.

هری و رون ژاکتشان را درآوردند و ردهای بلند و سیاهشان را پوشیدند. ردای رون کمی برایش کوتاه بود و لبه‌ی گرمکنش از زیر آن بیرون زده بود. در آن لحظه صدایی در قطار پیچید که می‌گفت:

- تا پنج دقیقه‌ی دیگر به هاگوارتز می‌رسیم. خواهشمندیم کلیه‌ی وسایلتان را در قطار باقی بگذارید. وسایل و بار دانش‌آموزان جداگانه به هاگوارتز منتقل خواهد شد.

هری مضطرب بود و وقتی به رون نگاه کرد متوجه شد که رنگ او نیز پریده است. آن‌ها همه‌ی خوارکی‌ها را در جیب‌هایشان جا دادند و به جمعیت فشرده‌ی دانش‌آموزان در راهروی قطار پیوستند. قطار متوقف شد. دانش‌آموزان یکدیگر را هل می‌دادند که زودتر از در خروجی قطار خارج شوند و به سکوی کوچک و تاریک بروند. هوا سرد بود. هری از سرما می‌لرزید. آن‌گاه چراغی بالای سر دانش‌آموزان بالا و پایین رفت و هری صدای آشنایی را شنید که می‌گفت:

- کلاس اولیا، کلاس اولیا بیان این‌جا! چه طوری، هری؟  
صورت پرموی هاگرید از بالای جمعیت پرتلاطم به هری لبخند می‌زد. هاگرید گفت:

- کلاس اولیا دنبال من بیان. کسی جا نمونه. جلو پاتونو نگاه کنید. کلاس اولیا دنبال من بیان!

آن‌ها در جاده‌ی سراسیمه‌ی باریکی پیش رفتند. پایشان گاهی می‌لغزید و گاهی پیچ می‌خورد. اطرافشان چنان تاریک بود که هری گمان کرد از میان جنگل انبوهی عبور می‌کنند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. نویل، همان پسری که

وزغش را گم کرده بود یک یا دو بار بینی اش را بالا کشید. هاگرید سرش را برگرداند و گفت:

- تا به دقیقه دیگه برای اولین بار منظره‌ی هاگوارتز می‌بینی. از این پیچم که بگذریم هاگوارتز معلوم می‌شه.

ناگهان صدای ابراز احساسات بلندی شنیده شد. جاده‌ی باریک به ساحل دریای سیاه و بزرگی منتهی شد. در برابر چشم‌هایشان قلعه‌ی عظیمی با برج و باروی بی‌شمار بر روی کوه بلندی در آن سوی دریاچه خودنمایی می‌کرد. هاگرید به قایق‌های کوچکی در کنار دریاچه اشاره کرد و گفت:

- توی هر قایق چهار نفر بیش‌تر نشینن!

هری و رون همراه با نوبل و هرمیون سوار یکی از قایق‌ها شدند. هاگرید که خود به تنهایی سوار یک قایق شده بود فریاد زد:

- همه سوار شدن؟ پس حرکت می‌کنیم، به پیش.

قایق‌های کوچک همه با هم در یک خط شروع به حرکت کردند. قایق‌ها بر روی سطح بی‌موج آب که مثل شیشه صاف و شفاف بود می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. همه ساکت بودند و به قلعه‌ی عظیمی که پیش رویشان بود خیره نگاه می‌کردند. هر چه به صخره‌ی عظیمی که قلعه بر روی آن بنا شده بود نزدیک‌تر می‌شدند ارتفاع قلعه بیش‌تر به نظر می‌رسید. وقتی قایق‌های جلویی به صخره نزدیک‌تر شدند هاگرید فریاد زد:

- سرها تو نو بیارین پایین.

همه سرها را خم کردند. قایق‌های کوچک از لای پیچک‌های آویخته از لبه‌ی صخره که مانند پرده‌ای دهانه‌ی غار ماندنی را پنهان کرده بودند عبور کردند. از درون تونل تاریکی که به نظر می‌رسید یکراست به زیر قلعه می‌رسد گذشتند تا سرانجام به جایی رسیدند که مانند یک لنگرگاه زیرزمینی بود. از قایق‌ها بیرون آمدند و از تخته سنگ‌ها و قلوه سنگ‌های کناره‌ی دریاچه بالا رفتند. هاگرید که پس از پیاده شدن بچه‌ها قایق‌ها را بازرسی می‌کرد گفت:

- آهای پسر! این وزغ مال توست؟

نویل که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت دستش را دراز کرد و گفت:

- تره ور!

آن گاه همه پشت سر هاگرید که چراغی در دست داشت از تونلی که در میان صخره ها بود گذشتند تا به زمین چمن نمناکی در کنار قلعه رسیدند. از پله های سنگی قلعه بالا رفتند و در مقابل درهای عظیم ورودی از جنس چوب بلوط جمع شدند. هاگرید گفت:

- همه هستن؟ آهای پسر! وزغ تو آوردی؟

سپس مشیت غول آسایش را بالا برد و سه بار به در عظیم ضربه زد.



## کلاه قاضی

در ورودی روی پاشنه چرخید و باز شد. ساحره‌ی قدبلندی با موی مشکی در آستانه‌ی در ظاهر شد. او ردای بلند زردرنگی به تن داشت. چهره‌اش مصمم و جدی بود و هری در نگاه اول چنین استنباط کرد که نمی‌توان به این سادگی با او مخالفت کرد. هاگرید به ساحره گفت:

-پروفسور مک گونگال، اینا سال اولیان.

-متشکرم هاگرید. از این جا به بعد خودم راهنمایی شون می‌کنم.

در را کاملاً باز کرد. سرسرای ورودی چنان وسیع بود که خانه‌ی دورسلی‌ها در آن جا می‌گرفت. دیوارهای سنگی سرسرا با مشعل‌هایی نظیر مشعل‌های گرینگوتز روشن شده بود. سقف سرسرا چنان بلند بود که تخمین بلندی آن دشوار به نظر می‌رسید. در مقابلشان پلکان مرمری باشکوهی بود که به طبقات بالاتر منتهی می‌شد.

دانش‌آموزان سال اول به دنبال پروفسور مک گونگال زمین سنگفرش شده‌ی سرسرا را پشت سر گذاشتند. هری صدای همه‌ی صدها نفر را پشت دری در سمت راستشان می‌شنید. شاید بقیه‌ی دانش‌آموزان آن جا

جمع شده بودند. اما پروفیسور مک گونگال آن‌ها را به تالار کوچک و خالی کنار سراسرای ورودی هدایت کرد. همه در تالار جمع شدند و به ناچار نزدیک به هم ایستادند همه با نگرانی به اطرافشان نگاه می‌کردند. پروفیسور مک گونگال گفت:

- به مدرسه‌ی هاگوارتز خوش اومدین. ضیافت آغاز سال تحصیلی به زودی شروع می‌شه اما پیش از شروع جشن باید گروه‌بندی بشین. مراسم گروه‌بندی اهمیت ویژه‌ای داره چون تا زمانی که در هاگوارتز هستین گروه شما حکم خانواده‌تونو داره. شما با هم گروه‌هاتون به کلاس‌های درس می‌رین، توی یه خوابگاه می‌خوابین و اوقات فراغتتونو با اونا در سالن عمومی گروهتون می‌گذرونین. اسم چهار گروه هاگوارتز گریفندور، هافلیپاف، ریونکلا و اسلایترینه. همه‌ی این گروه‌ها سابقه و تاریخچه‌ی درخشانی دارن و در همه‌ی اونا جادوگرها و ساحره‌های برجسته‌ای تربیت شدن. در هاگوارتز، موفقیت‌های هر دانش‌آموز باعث کسب امتیاز گروهش می‌شه و هرگونه تخلف و سرپیچی از مقررات باعث کسر امتیاز از گروه خواهد شد. در پایان هر سال گروهی که بیش‌ترین امتیاز رو کسب کرده باشه برنده‌ی جام گروه‌ها می‌شه و این افتخار بزرگیه. امیدوارم یکایک شما مایه‌ی افتخار و سربلندی گروهتون باشین. تا چند دقیقه‌ی دیگه مراسم گروه‌بندی درحضور بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه برگزار می‌شه. بهتون توصیه می‌کنم که در این فرصت باقی‌مونده سر و وضعتونو مرتب کنین.

پروفیسور مک گونگال لحظه‌ای درنگ کرد و به شنل نوبل که زیرگوش چپش بسته شده بود و به لکه‌ی سیاه روی بینی رون نگاهی انداخت. هری شروع کرد به صاف و مرتب کردن موهایش.

پروفیسور مک گونگال گفت:

- هر وقت همه چیز آماده شد برای راهنمایی شما برمی‌گردم. همین جا منتظر باشین و سر و صدا نکنین.

پروفیسور مک گونگال از تالار بیرون رفت. هری آب دهانش را فروداد و از

رون پرسید:

- چه طوری گروه‌بندی می‌کنن؟

- به گمونم از مون امتحان می‌گیرن. فرد می‌گفت خیلی سخته ولی بعید نیست شوخی کرده باشه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. امتحان؟ درحضور همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه؟ او که هنوز از سحر و جادو چیزی نمی‌دانست. حالا باید چه می‌کرد؟ در لحظه‌ی ورودشان هرگز تصور چنین چیزی را نمی‌کرد. با دلهره نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد بقیه نیز نگرانند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت جز هرمیون گرنجر که آهسته دربارهی وردهایی که حفظ کرده بود توضیح می‌داد و نمی‌دانست به کدام یک از آن‌ها نیاز خواهد داشت. هری می‌کوشید به حرف‌های او کوچک‌ترین توجهی نکند. هری هیچ وقت این چنین نگران و دلواپس نبود. هیچ وقت، حتی زمانی که کلاه‌گیس معلمشان را آبی کرده بود و باید نامه‌ی اولیای مدرسه را به دورسلی‌ها تحویل می‌داد. هری به در چشم دوخته بود. هر لحظه ممکن بود پروفیسور مک‌گونگال وارد شود و او را به سوی سرنوشتش هدایت کند.

ناگهان چند نفر از پشت سرش جیغ کشیدند و هری از جا پرید. نفس هری در سینه حبس شده بود. وضع دیگران نیز بهتر از او نبود. حدود بیست شب از دیوار پستی بیرون آمده بودند. آن‌ها به سفیدی برف و اندکی شفاف به نظر می‌رسیدند. آن‌ها سرگرم گفتگو با یکدیگر بودند و بدون کوچک‌ترین توجهی به دانش‌آموزان سال اولی از بالای سر آن‌ها می‌گذشتند. به نظر می‌رسید دربارهی موضوعی با هم جر و بحث می‌کنند. یکی از آن‌ها که چاق و کوتاه قامت بود و به نظر می‌رسید راهب باشد گفت:

- گذشته‌ها گذشته ... به نظر من باید یه فرصت دیگه بهش بدیم ...

- پدر عزیز، چند دفعه باید به بدعتی فرصت بدیم؟ خودتون می‌دونین که اون همیشه به ما بد و بیراه می‌گه. تازه، اون اصلاً شبیح نیست. به نظر من که ... شما این جا چه کار می‌کنین؟

شیخی که یقه‌ی لباس چسبانش گرد و حلقوی و چین‌دار بود تازه متوجه دانش‌آموزان سال اول شده بود. هیچ کس جوابی نداد. راهب چاق نگاهی به آن‌ها انداخت و لبخندزنان گفت:

- دانش‌آموزهای جدیدن! منتظرن که گروه‌بندی بشن، درسته؟

چند دانش‌آموز با حرکت سر حرف او را تأیید کردند. راهب چاق ادامه داد:

- امیدوارم توی گروه هافلیپاف ببینمتون. آخه، خود منم توی هافلیپاف بودم. ناگهان یک نفر با صدای بلند گفت:

- دیگه باید بریم. مراسم گروه‌بندی داره شروع می‌شه.

پروفسور مک گونگال برگشته بود. شب‌ها یکی یکی از دیوار رو به رو بیرون رفتند. پروفسور مک گونگال گفت:

- حالا صف ببندین و دنبال من بیان.

هری که پاهایش بی‌حس شده بود وارد صف شد و پشت سر یک پسر موحنایی ایستاد. رون نیز پشت هری ایستاد. دانش‌آموزان به نوبت از تالار خارج شدند، از سرسرای ورودی گذشتند و از در دولنگه‌ی عظیمی وارد سرسرای بزرگ شدند.

هری سرسرای به آن بزرگی و باشکوهی را در خواب هم ندیده بود. هزاران هزار شمع روشن در هوا شناور بود و چهار میزی را که دانش‌آموزان پشت آن‌ها نشسته بودند روشن می‌کرد. روی میزها بشقاب‌ها و جام‌های طلایی می‌درخشیدند. در بالای سرسرا میز طویل دیگری به چشم می‌خورد که ویژه‌ی اساتید بود و همه‌ی استادها دور آن نشسته بودند. پروفسور مک گونگال دانش‌آموزان سال اول را به این قسمت هدایت کرد چنان که صف دانش‌آموزان پشت به اساتید و رو به سایر دانش‌آموزان قرار گرفت. چهره صدها دانش‌آموزی که به آن‌ها خیره شده بودند در زیر درخشش شعله‌ی شمع‌های بی‌شمار سرسرا همچون فانوس‌های کوچکی بود که از دور سوسو می‌زد. این جا و آن جا در میان جمعیت دانش‌آموزان شب‌های نقره‌ای و درخشان به چشم می‌خوردند. هری که نمی‌خواست به جمعیتی که به آن‌ها



زل زده بودند نگاه کند سرش را بلند کرد و چشمش به سقف سرسرا افتاد که همچون مخمل سیاه رنگی بود و ستاره‌های بی شماری آن را آراسته بود. صدای هرمیون را شنید که آهسته می‌گفت:

- این سقف سحرآمیزه و تصویر آسمون بیرون قلعه رو منعکس می‌کنه. این چیزا رو توی کتاب تاریخچه‌ی هاگوارتز نوشته بود.

به نظر می‌رسید که سرسرای بزرگ سقف ندارد و آسمان پرستاره‌ی بالای سرشان واقعی است. هری دوباره سرش را پایین آورد و چشمش به پروفیسور مک گونگال افتاد که آرام و بی صدا چهارپایه‌ای را درمقابل دانش‌آموزان سال اول می‌گذاشت. سپس یک کلاه بلند جادوگری آورد و آن را روی چهارپایه قرار داد. کلاه کثیف و رنگ و رو رفته و نخ‌نما بود. امکان نداشت خاله پتونیا اجازه بدهد چنین کلاهی را به خانه‌اش بیاورند.

شاید می‌خواستند شعبده‌بازی کنند و از درون کلاه خرگوشی بیرون بیاورند. به نظر می‌رسید که از آن برای چنین منظوری استفاده می‌کنند. در همان لحظه هری متوجه شد که همه به کلاه خیره شده‌اند بنابراین خودش نیز به کلاه خیره شد. چند لحظه سکوت بر فضای سرسرا حکم فرما شد. آن‌گاه کلاه تکانی خورد و شکافی که نزدیک به لبه‌ی آن بود مثل دهان باز شد و شروع به آواز خواندن کرد.

|                    |                    |
|--------------------|--------------------|
| ایـنو نبین که زشتم | زیـباست ولی سرشتم  |
| هیچ می‌دونی باهوشم | باهوش مثل خرگوشم   |
| ایـنو بدون تو دنیا | بنـده ندارم هـمـتا |
| من کلاه قاضیم      | از شغل خود راضیم   |
| اگر منو بپوشی      | هر چه قدر هم بکوشی |
| بهت می‌گم چی داری  | خوشحالی یا بیماری  |
| با یک روش و راهی   | بهت می‌گم کجایی    |
| اگه تو گریفتدوری   | حتماً اینو می‌دونی |
| اون جا همه شجاعند  | آماده‌ی دفاعند     |

|                     |                       |
|---------------------|-----------------------|
| هم مهربون هم خوبند  | دلیسر ولی محجوبند     |
| هستی توی هافلیاف    | اصلاً نباش خیالباغ    |
| چون که اونا پرکارند | با وفا و پربارند      |
| اگر که هستی ناقلا   | جای تو هست ریونکلا    |
| اون جا همه زرنگند   | با دشمنای می جنگند    |
| شاید بری اسلایترین  | که تقریباً هست بدترین |
| اگر که باشی این جا  | زیاد داری تو همراه    |
| پس حالا من رو سر کن | یک کمی هم خطر کن      |
| از من نترس بچه جون  | چون من هستم مهربون    |
| کلاه خوب و دانام    | این بود تموم حرفام    |

با به پایان رسیدن آواز کلاه همه برایش کف زدند و او را تشویق کردند. کلاه در مقابل هر چهار میز تعظیم کرد و دوباره آرام و بی حرکت روی صندلی جای گرفت. رون آهسته به هری گفت:

- حالا فهمیدم باید کلاه رو روی سرمون بگذاریم. می دونم چه بلایی سر فرد بیارم. اون به من گفت باید با یه دیو کشتی بگیریم.

هری به زور لبخند زد. بله، بر سر گذاشتن کلاه خیلی بهتر از ورد خواندن بود اما ای کاش در حضور همه این کار را نمی کردند. به نظر می رسید کلاه پرسش های زیادی می کند اما هری در آن لحظه نه احساس شجاعت می کرد نه حضور ذهن داشت. اگر گروهی ویژه دانش آموزان مضطرب و دلواپس وجود داشت بی تردید هری در همان گروه جای می گرفت.

پروفسور مک گونگال که طوماری در دست داشت یک قدم جلو آمد و گفت:

- اسم هر کدومتونو که خوندم جلو میاین و کلاه رو روی سرتون می گذارین و روی چهار پایه می نشینین تا گروه بندی بشین. هانا آبت<sup>۱</sup>!

دختری با صورت سرخ و سفید که موهایش را دم موشی بسته بود از صف بیرون آمد، کلاه را روی سرش گذاشت و نشست. کلاه درست تا چشم هایش پایین آمده بود. کلاه لحظه‌ای درنگ کرد و بعد فریاد زد: «هافلپاف». افرادی که دور میز سمت راست نشسته بودند هورا کشیدند و کف زدند. هانا به طرف میز هافلپاف رفت و نشست. هری شبح راهب چاق را دید که با شادمانی برای هانا دست تکان می‌داد.

- سوزان بونز<sup>۱</sup>.

کلاه دوباره فریاد زد: «هافلپاف». سوزان دوید و کنار هانا نشست.

- تری بوت<sup>۲</sup>.

کلاه فریاد زد: «ریونکلا». این بار دانش‌آموزان دومین میز از سمت چپ شروع به کف زدن کردند. چند نفر از گروه ریونکلا از جایشان برخاستند و با تری دست دادند.

«مندی بروکل هرست<sup>۳</sup>» نیز به گروه ریونکلا پیوست. اما «لاوندبراون<sup>۴</sup>» اولین دانش‌آموزی بود که در گروه گریفندور جای گرفت و بلافاصله دانش‌آموزانی که دور میزی در انتهای چپ سرسرا نشسته بودند با سر و صدا به ابراز احساسات پرداختند. چشم هری به برادرهای دوقلوی رون افتاد که سوت می‌زدند.

«میلیسنت بالستروود<sup>۵</sup>» به گروه اسلایترین رفت. هری بعد از چیزهایی که درباره‌ی گروه اسلایترین شنیده بود به نظرش می‌رسید اعضای گروهش بد و ناخوشایندند اما شاید این فقط جزئی از تصورات هری بود.

حال هری لحظه به لحظه بدتر می‌شد. به یاد یارکشی تیم ورزشی

1- Susan Bones

2- Terry Boot

3- Mandy Brocklehurst

4- Lavender Brown

5- Millicent Bulstrode

مدرسه‌ی سابقش افتاد. او همیشه آخرین نفری بود که انتخاب می‌شد، نه به این دلیل که بازیکن خوبی نبود بلکه فقط به این دلیل که نمی‌خواستند دادلی تصور کند آن‌ها هری را دوست دارند.

- جاستین فینچ فلیچلی<sup>۱</sup>.

کلاه فریاد زد: «هافلپاف».

هری متوجه شد که کلاه گاهی اوقات بلافاصله اسم گروه را اعلام می‌کند و در بعضی موارد برای تصمیم‌گیری اندکی درنگ می‌کند.

«سیموس فینیکان»<sup>۲</sup>، پسر موحنایی که در صف، جلوی هری ایستاده بود یک دقیقه‌ی تمام روی چهارپایه منتظر ماند تا بالاخره کلاه قاضی اعلام کرد که او به گروه گریفندور تعلق دارد.

- هرمیون گرنجر.

هرمیون به سمت چهارپایه دوید و مشتاقانه کلاه را بر سر گذاشت. کلاه فریاد زد: «گریفندور». صدای غرولند رون به گوش رسید. ناگهان فکر وحشتناکی به ذهن هری رسید. از همان افکار وحشتناکی بود که هنگام نگرانی و اضطراب به سراغ هر کسی می‌آیند. اگر اصلاً انتخاب نمی‌شد چه؟ اگر با کلاهی که تا چشم‌هایش پایین آمده بود روی صندلی می‌نشست و کلاه ساکت می‌ماند و پس از مدت مدیدی پروفیسور مک‌گونگال کلاه را از سرش برمی‌داشت و می‌گفت اشتباهی رخ داده و او باید با قطار برگردد چه؟

وقتی اسم نویل لانگ باتم در فضای سرسرا پیچید او به طرف چهارپایه حرکت کرد و قبل از رسیدن به آن زمین خورد. کلاه مدت مدیدی درنگ کرد تا گروه نویل را انتخاب کند و سرانجام فریاد زد: «گریفندور». نویل با کلاهی که بر سر داشت پایین آمد و ناچار شد در میان خنده و قهقهه‌ی دانش‌آموزان

دوان دوان برگردد و کلاه را به «موراگ مک دوگال»<sup>۱</sup> که نفر بعدی بود بدهد. وقتی پروفیسور مک گونگال مالفوی را صدا زد او با تکبر و افاده به طرف کلاه رفت و بلافاصله به آرزویش رسید. همین که کلاه با سرش تماس پیدا کرد فریاد زد: «اسلایترین» مالفوی که از گروهش راضی بود به دوستانش کراب و گویل پیوست.

دیگر افراد زیادی باقی نمانده بودند. «مون»<sup>۲</sup>، «نات»<sup>۳</sup>، «پارکینسون»<sup>۴</sup>، دو دختر دوقلو به نام «پتیل»<sup>۵</sup> و بعد «سالی آن پرکس»<sup>۶</sup> و سرانجام ...  
- هری پاتر!

هنگامی که هری جلو رفت صدای همه‌های در سراسر پیچید. همه با هم پیچ می‌کردند.

- چی؟ گفت هری پاتر؟

- همون هری پاتر معروف؟

آخرین صحنه‌ای که هری قبل از بر سر گذاشتن کلاه دید جمعیت دانش‌آموزانی بود که سرک می‌کشیدند که بهتر او را ببینند. کلاه را بر سر گذاشت و لبه‌ی کلاه جلوی چشم‌هایش را گرفت. جز تاریکی درون کلاه چیزی را نمی‌دید. هری منتظر ماند. صدای ضعیفی در گوشش گفت:

- اوهوم. خیلی سخته! خیلی شجاعی، بله. فکرت هم خوب کار می‌کنه. استعداد خوبی هم داری، وای، خدای بزرگ، این دیگه چیه؟ بله عطش سیری‌ناپذیری برای ابراز وجود داری! خیلی جالبه! خب حالا تو رو توی کدوم گروه بندازم؟

هری لبه‌ی چهار پایه را محکم گرفت. خدا خدا می‌کرد در گروه اسلایترین

1- Morag MacDougal

2- Moon

3- Nott

4- Parkinson

5- Patil

6- Sally-Anne Perks

نیفتد. در دلش می‌گفت: نگوا/اسلایترین، نگوا/اسلایترین. صدای ضعیف دوباره در گوشش گفت:

- که این طور! از اسلایترین خورشت نمیاد؟ مطمئنی؟ تو می‌تونی شخصیت بزرگ و برجسته‌ای بشی، همه‌ش همین جا توی کله‌ت هست. اسلایترین می‌تونه راه پیشرفت رو بهت نشون بده. هیچ شک به دلت نیار... نمی‌خوای؟ نه؟ حالا که این قدر مطمئنی پس بهتره بری توی ...  
- گریفندور!

هری صدای کلاه را شنید که آخرین کلمه را رو به جمعیت سرسرای بزرگ فریاد زد. او کلاه را از سرش برداشت و با دست و پای لرزان به سوی میز گریفندور روانه شد. خیالش چنان راحت شده بود که انتخاب شده و در گروه اسلایترین نیفتاده است که متوجه نشد صدای هلهله و تشویق برای هری پاتر به مراتب بلندتر از قبل است. پرسی، دانش‌آموز ارشد از جایش برخاست و صمیمانه با او دست داد. دوقلوهای ویزلی فریاد می‌زدند: «هری مال ما شد! هری مال ما شد!» هری رو به روی شبحی که یقه‌ی حلقوی و چین‌داری داشت و قبلاً در تالار او را دیده بود نشست. شبح دستش را جلو آورد و هری را نوازش کرد و بلافاصله هری احساس کرد درون بشکه‌ی آب یخی افتاده است.

هری از آن جا می‌توانست میز اصلی را ببیند. چشمش به هاگرید افتاد که در گوشه‌ی میز نشسته بود و از همه به او نزدیک‌تر بود. هاگرید با دیدن هری برایش دست تکان داد. در وسط میز اصلی آلبوس دامبلدور بر روی صندلی بزرگ طلایی رنگی نشسته بود. هری که عکس او را روی کارت قورباغه‌ی شکلاتی دیده بود بلافاصله او را شناخت. موی سپید و نقره‌فام دامبلدور تنها چیزی بود که در سرسرای بزرگ همچون اشباح نقره‌ای رنگ می‌درخشید. هری پروفیسور کوپیرل را نیز شناخت. همان جوان عصبی بود که در پاتیل درزدار او را ملاقات کرده بود. قیافه‌اش در آن ردای ارغوانی رنگ عجیب‌تر به نظر می‌رسید.

اکنون تنها سه دانش آموز دیگر باید گروه‌بندی می‌شدند. «لیزا ترین<sup>۱</sup>» به گروه ریونکلا پیوست. بعد از او نوبت رون بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. هری در دل برای او آرزوی موفقیت کرد و بلافاصله کلاه فریاد زد: «گرفندور!». هری همراه با سایر هم گروه‌هایش با خوشحالی شروع به کف زدن کرد تا این که رون جلو آمد و روی صندلی کنار هری ولو شد. پرسى ویزلی با متانت و غرور خاصی از پشت سر هری گفت:

- آفرین، رون! آفرین. گل کاشتی!

در همان لحظه کلاه اعلام کرد که «بلیز زابینی<sup>۲</sup>» در گروه اسلایترین جای دارد. پروفیسور مک گونگال طومارش را جمع کرد و کلاه گروه‌بندی را برد. نگاه هری به بشقاب طلایی که جلوییش بود افتاد و تازه فهمید چه قدر گرسنه است. از وقتی که پیراشکی‌های کدو تنبل را خورده بود مدت‌ها می‌گذشت. در این هنگام آلبوس دامبلدور از جایش برخاست دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و به دانش‌آموزان لبخند زد. به نظر می‌رسید هیچ چیز به اندازه‌ی تماشای دانش‌آموزان در آن مکان نمی‌تواند او را خوشحال کند. او گفت:

- خوش اومدین! آغاز سال جدید تحصیلی در هاگوارتز رو به همه‌تون تبریک می‌گم. قبل از شروع جشن می‌خوام چند کلمه‌ای صحبت کنم. احمق! خیکی! خل و چل! دیوونه!

سپس سرجایش نشست. همه کف زدند و او را تشویق کردند. هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. با تردید از پرسى پرسید:

- مثل این که ... یه ذره کم داره، نه؟

پرسى با حالتی بسیار عادی گفت:

- کم داره؟ اون نابغه‌س. بهترین جادوگر دنیاست. ولی خب ... آره ... یه ذره

قاطلی داره! سیب زمینی سرخ کرده می خوری، هری؟

دهان هری از تعجب باز ماند. همه‌ی بشقاب‌های روی میز پر از غذا شده بودند. تا آن لحظه برای هری پیش نیامده بود که همه‌ی غذاهای دلخواهش روی میز باشند. خوراک گوشت تنوری، برش‌های گوشت خوک، بره‌ی بریان، پوره‌ی سیب زمینی، نخود فرنگی، هویج، سس گوشت، سس گوجه فرنگی و آب نبات نعنای که وجود آن در میان آن همه غذای رنگین عجیب به نظر می‌رسید. او در خانه‌ی دورسلی‌ها هرگز گرسنه نمانده بود اما از سوی دیگر هیچ وقت نمی‌توانست هر چه قدر دلش می‌خواست غذا بخورد. همیشه دادلی چیزهایی را که هری دوست داشت تا آخر می‌خورد و اهمیت نمی‌داد که ممکن است در اثر پرخوری بیمار شود. هری از همه‌ی غذاها مقداری در بشقابش ریخت و مشغول خوردن شد. همه‌ی غذاها لذیذ و خوشمزه بودند. هری مشغول بریدن گوشت تنوریش بود که شبیح یقه چین دار با حسرت گفت:

- باید خیلی عالی باشه، نه؟

- چرا شما...

- چهار صد سالی می‌شه که چیزی نخوردم. البته نیازی به خوردن ندارم ولی آدم یه وقتایی هوس می‌کنه یه چیزی بخوره. مثل این که یادم رفت خودمو معرفی کنم. اسم من سر نیکلاس دو میمسی پورپینگتونه<sup>۱</sup>. من شبیح مقیم برج گریفندورم.

ناگهان رون گفت:

- من تو رو می‌شناسم! برادرم درباره‌ی تو خیلی چیزها گفته. تو نیک سر بریده‌ای!

- ولی من ترجیح می‌دم سر نیکلاس خطاب کنین ...

او با قیافه‌ای بسیار جدی شروع به صحبت کرد اما سیموس فینیگان مو



حنایی به میان حرف او پرید و گفت:

- نیک سر بریده؟ چه طور ممکنه؟ چه طور ممکنه تو بدون سر باشی؟  
سر نیکلاس که می دید گفتگویشان مطابق میلش پیش نمی رود دلخور و ناراحت شد و با بدخلقی گفت:

- این طوری!

سپس گوش چپش را کشید. ناگهان سرش از گردنش جدا شد و روی شانه اش افتاد. درست مثل این بود که سرش لولا داشته باشد. کاملاً مشخص بود که کسی می خواسته سر او را از بدنش جدا کند اما این کار را به طور کامل انجام نداده است. نیک سر بریده که از مشاهده ی حیرت دانش آموزان به وجد آمده بود دوباره سرش را روی گردنش برگرداند سپس سرفه ای کرد و گفت:

- خب، گریفندوری های تازه وارد امیدوارم شما بتونین گروهمونو به مقام قهرمانی برسونین. سابقه نداشته که گروه گریفندور این همه سال از مقام قهرمانی دور بمونه. اسلایترین الان شش ساله که پشت سر هم داره قهرمان گروه ها می شه. بارون خون آلود دیگه داره غیرقابل تحمل می شه. اون شبخ اسلایترینه.

هری نگاهی به گروه اسلایترین انداخت و روح وحشتناکی را در میان آن ها دید که با چشم های خیره و بی حالت و صورت استخوانی نشسته بود. روی ردایش لکه های خون نقره ای رنگ به چشم می خورد. درست کنار مالفوی نشسته بود و هری وقتی دید که مالفوی از این وضعیت چندان راضی به نظر نمی رسد خوشحال شد. سیموس فینیگان با شور و شوق پرسید:

- چه طوری این قدر خون آلود شده؟

نیک سر بریده هوشمندانه جواب داد:

- هیچ وقت ازش نپرسیده ام.

پس از آن که همه هر قدر می خواستند خوردند باقی مانده ی غذاها از داخل بشقاب ها ناپدید شد. دوباره همه ی بشقاب ها مثل قبل تمیز و درخشان شدند. لحظه ای بعد انواع و اقسام دسرهای رنگارنگ روی میز پدیدار شد.

انواع بستنی با طعم‌های گوناگون، کیک سیب، نان قندی، شیرینی خامه‌ای و شکلاتی، پیراشکی مربایی، کیک میوه‌ای، توت فرنگی، ژله و بسیاری دسرهای خوشمزه‌ی دیگر. هری سرگرم خوردن نان قندی بود که گفتگوی بچه‌ها به خانواده‌ها کشیده شد. سیموس گفت:

- من دورگه‌م. پدرم مشنگه. مادرم بعد از ازدواج به پدرم گفته که جادوگره. این موضوع برای پدرم ضربه‌ی روحی بدی بوده. همه خندیدند. رون گفت:

- تو چی، نویل؟

نویل گفت:

- مادر بزرگم که جادوگره منو بزرگ کرده. اما بقیه‌ی اعضای خانواده سال‌ها فکر می‌کردن من مشنگم. عموی بزرگم، عمو آلجی همیشه منتظر فرصتی بود که منو تنها گیر بیاره و مجبورم کنه سحر و جادو کنم. یه بار توی اسکله‌ی بلک پول<sup>۱</sup> سرمو زیر آب کرد. چیزی نمونده بود خفه بشم. ولی هیچ بلایی سرم نیومد تا وقتی هشت سالم شد. یه بار که عمو آلجی رو به شام دعوت کرده بودیم قوزک پا موگرفت و از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا سر و ته آویزونم کرد. وقتی انید<sup>۲</sup>، عمه‌ی بزرگم بهش شیرینی تعارف کرد حواسش پرت شد و پامو ول کرد. من توی هوا چرخیدم و روی جاده فرود اومدم. همه خوشحال بودند که به خیر گذشته. مادر بزرگم از خوشحالی گریه می‌کرد. وقتی داشتم می‌اومدم این جا باید قیافه‌ها شونو می‌دید. اونا فکر می‌کردن که استعداد جادوگری من چندان تعریفی نداره. اما وقتی فهمیدن من قراره به این جا پیام عمو آلجی اون قدر خوشحال شده بود که یه وزغ برام خرید.

در سمت دیگر هری، هرمیون و پرسی با هم سرگرم گفتگو بودند.

- خدا کنه زودتر برن سر اصل مطلب چون خیلی چیزهاست که باید یاد

بگیریم. من که به تغییر شکل خیلی علاقمندم، همون که یه چیزی رو به چیز دیگه‌ای تبدیل می‌کنن. البته می‌دونم که خیلی سخته ...  
- فعلاً از چیزهای ساده شروع می‌کنین مثل تبدیل کردن چوب کبریت به سوزن و از این جور چیزها.

هری که گرمش شده بود و احساس خواب‌آلودگی می‌کرد به میز بزرگ نگاهی انداخت. هاگرید با حرص و ولع جامش را سر کشید. پروفیسور مک گونگال با پروفیسور دامبلدور صحبت می‌کرد و پروفیسور کویرل که دستار مسخره‌ای به سر داشت با یکی از اساتید گفتگو می‌کرد که پوست زرد رنگ و بینی عقابی داشت و به مویش روغن زده بود.

ناگهان اتفاقی برق‌آسا به وقوع پیوست. استادی که بینی عقابی داشت از پشت دستار کویرل نگاهی به چشم‌های هری انداخت و بلافاصله زخم روی پیشانی هری سوخت و تیر کشید. هری گفت:  
- آخ!

و بی‌اختیار با دست پیشانیش را پوشاند. پرسى پرسید:

- چی شد؟

- هـ.. هیچی.

سوزش ناگهانی پیشانیش به همان سرعتی که شروع شده بود از بین رفت. اما آن چه هری در نگاه آن استاد دیده بود فراموش‌شدنی نبود. کاملاً روشن بود که به هیچ وجه از هری خوشش نمی‌آید. هری از پرسى پرسید:  
- اون استادی که داره با کویرل حرف می‌زنه کیه؟

- ا... پس تو پروفیسور کویرلو می‌شناسی ... تعجبی نداره که این قدر عصبیه آخه پیش اسنپ نشسته. اسنپ استاد درس معجون‌هاست. ولی نمی‌خواد این درس رو تدریس کنه ... همه می‌دونن که اون دنبال شغل کویرله. اسنپ درباره‌ی علوم سیاه و پلید خیلی چیزها می‌دونه.

هری مدتی به اسنپ خیره شد ولی او دیگر به هری نگاه نکرد.  
سرانجام باقی‌مانده‌ی دسرهای نیز از درون ظرف‌ها ناپدید شدند و

پروفسور دامبلدور دوباره از جایش برخاست. همه ساکت شده بودند. او گفت:  
 - اِهم ... حالا که همه سیر شدیم و رفع عطش کردیم بگذارین چند کلمه‌ی  
 دیگر صحبت کنم. چند نکته‌ای هست که قبل از شروع ترم باید متذکر بشم.  
 سال اولی‌ها باید توجه داشته باشند که رفتن به داخل جنگلی که در محوطه‌ی  
 مدرسه‌س برای همه‌ی دانش‌آموزان ممنوعه. شاگردان قدیمی‌تر این موضوع  
 رو خوب می‌دونن.

دامبلدور با چشم‌های درخشانش نگاهی به دوقلوهای ویزلی کرد سپس  
 چشم‌هایش برقی زد و گفت:

- آقای فیلچ که سرایدار این جاست از من خواسته که به همه‌ی شما یادآوری  
 کنم که توی کلاس‌ها و راهروها نباید از جادو استفاده کنین ... تمرین کوییدیچ  
 هفته‌ی دوم ترم شروع می‌شه. افرادی که علاقه دارن در این مسابقات شرکت  
 کنن باید پیش خانم هرچ<sup>۱</sup> برن. در آخر باید بگم که امسال ورود به راهروی  
 سمت راستی طبقه‌ی سوم قدغنه و هرکسی وارد اون جا بشه به طرز فجیعی  
 می‌میره.

هری و چند نفر دیگر خندیدند. هری آهسته از پرس‌سی پرسید:

- راست می‌گه؟

پرس‌سی که چینی به پیشانی‌ش انداخته بود به دامبلدور نگاهی کرد و گفت:  
 - باید راست باشه. عجیبه چون وقتی از ما می‌خواد به جایی نریم یه دلیلی  
 داره. مثلاً جنگل پر از موجودات خطرناکه. همه هم اینو می‌دونن. اگه  
 راهرویی خطرناک باشه حداقل به ما ارشدها باید بگن.  
 دامبلدور با صدای بلند گفت:

- حالا قبل از رفتن به خوابگاه‌ها بیاین با هم سرود مدرسه رو بخونیم.  
 هری متوجه لبخند تصنعی سایر اساتید شد. دامبلدور چوبدستیش را

تکان داد انگار می خواست مگسی را از روی آن بپراند بلافاصله روبان طلایی بلندی از انتهای چوبدستیش بیرون آمد و مثل مار درازی در هوا پیچ و تاب خورد و به شکل کلماتی در فضا معلق ماند. دامبلدور گفت:

- هر کسی هر ریتمی رو که می خواد انتخاب کنه. شروع کنین:

|                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| هاگوارتز خوب و باوفا      | دوست عزیز و باصفا     |
| هاگوارتز خوب و باحیا      | درسی بده برای ما      |
| حتی اگر که پیریم          | از زندگی دلگیریم      |
| ما همگی طالبیم            | عاشق کارهای جالبیم    |
| بعضی هامون بی مویم        | سالم و پرنیرویم       |
| بعضی هامون جوونیم         | ولی همگی می دونیم     |
| توی سرهامون خالیه         | پراز کرک های قالیه    |
| اون قدر به ما چیز یاد بده | تا کله هامون باد بده. |

همه‌ی جمعیت با هم سرود را تمام نکردند. دوقلوهای ویزلی که با ریتم آرامی شبیه به مارش عزا سرود را می خواندند آخرین کسانی بودند که خواندن سرود را به پایان رساندند. دامبلدور چند بیت آخر سرود را با چوبدستیش رهبری کرد و پس از پایان سرود دامبلدور نیز مثل سایرین با شور و شوق به کف زدن پرداخت. سرانجام درحالی که چشم هایش را پاک می کرد گفت:

- وای ... موسیقی ... جادویی فراتر از جادوهای ماست. خب دیگه موقع خوابه. زودتر راه بیفتین.

دانش آموزان سال اول گروه گریفندور به دنبال پرسوی حرکت کردند. از سرسرای بزرگ خارج شدند و از پله‌های مرمری بالا رفتند.

دوباره پاهای هری سنگین شده بود اما این بار به دلیل خستگی و پرخوری بود. او چنان خسته بود که هنگام عبور از کنار تابلوها از گفتگوها و اشاره‌های افراد داخل آن‌ها شگفت زده نشد. حتی از این که پرسوی دوبار آن‌ها

را از در مخفی پشت صفحات کشویی و یک قالیچه‌ی دیوارکوب آویخته به دیوار عبور داد تعجبی نکرد.

آن‌ها همچنان از پله‌ها بالا می‌رفتند. همه خسته و خواب‌آلود بودند و به زور راه می‌رفتند. هری در این فکر بود که چه قدر راه باقی مانده که ناگهان ایستادند. چندین عصای متحرک رو به روی آن‌ها در هوا معلق بود. همین که پرسى قدمی به سوی آن‌ها برداشت عصاها به سویش پرتاب شدند. پرسى آهسته به دانش‌آموزان سال اول گفت:

- این بدعنه، روح مزاحم قلعه‌س.

سپس با صدای بلند گفت:

- بدعنق، خودتو نشون بده.

ناگهان صدایی شبیه به صدای خالی شدن هوای درون بادکنک به گوش رسید. پرسى گفت:

- نکنه می‌خوای بارون خون‌آلود رو صدا کنم.

صدای عجیبی به گوش رسید و مرد کوچکی که چهارزانو در هوا معلق بود و در دست راستش عصایی داشت پدیدار شد. خنده‌ای شیطانی کرد و گفت:

- وای ... سال اولی‌های پخمه رو ببین ... چه قدر جالبه!

ناگهان به سوی آن‌ها حمله‌ور شد و آن‌ها سرشان را پایین آوردند. پرسى با عصبانیت گفت:

- بدعنق، دارم جدی می‌گم. زودتر برو پی کارت و گرنه همه چیز رو به بارون می‌گم.

بدعنق شکلی درآورد، عصاها را روی سر نویل انداخت و با شتاب خارج شد. پرسى دوباره راه افتاد و گفت:

- بهتره مواظب بدعنق باشین. فقط از بارون خون‌آلود حساب می‌بره. حتی به حرف ارشدها هم گوش نمی‌ده.

در انتهای همان راهرو تابلوی زن چاقی با لباس ابریشمی صورتی رنگ به دیوار آویخته بود. زن پرسید:

- اسم رمز؟

پرسی گفت:

- کاپیوت دارکونیس!

تابلو به سمت جلو چرخید و حفره‌ی دایره‌ای شکلی در دیوار نمایان شد. همه با زور و تقلا خود را از آن بالا کشیدند. نویل موفق نمی‌شد و نیاز داشت یک نفر برایش قلاب بگیرد. آن گاه وارد سالن عمومی گریفتدور شدند. این سالن، دنج و دایره‌ای شکل بود و در آن مبل‌های راحتی بی‌شماری دیده می‌شد.

پرسی دخترها را از یک در و پسرها را از در دیگری به سمت خوابگاه‌هایشان هدایت کرد. سرانجام پس از بالا رفتن از یک پلکان مارپیچی که بی‌تردید در یکی از برج‌های قلعه قرار داشت به خوابگاهشان رسیدند. پنج تخت‌خواب در خوابگاه بود که چهار طرف هر یک با پرده‌های مخملی سرخ رنگ پوشیده شده بود. قبلاً چمدان‌هایشان به آن جا منتقل شده بودند. همه چنان خسته بودند که نمی‌توانستند با هم صحبت کنند. خیلی زود لباس‌های خوابشان را پوشیدند و به رخت‌خواب رفتند. رون پرده‌ی تختش را کنار زد و آهسته گفت:

- برو بیرون خال خالی. داره ملافه‌هامو می‌جوه.

هری می‌خواست از رون پرسد نان قندی خورده است یا نه اما پیش از آن به خواب عمیقی فرو رفت. از آن جا که هری پرخوری کرده بود خواب عجیبی دید. خواب دید دستار پروفیسور کویرل را روی سرش گذاشته و دستار با او صحبت می‌کند. دستار به او می‌گفت که باید فوراً به گروه اسلایترین برود اما هری مخالفت می‌کرد. دستار سنگین و سنگین‌تر می‌شد. می‌خواست آن را از سرش بردارد اما دستار به سرش قفل شده بود و سرش را درد می‌آورد. همان طور که با دستار کلنجار می‌رفت چشمش به مالفوی افتاد که به او پوزخند می‌زد. بعد مالفوی رویش را به اسنیپ، استاد بینی عقابی کرد. اسنیپ خنده‌ی بلند و بی‌روحو کرد و بعد صدای انفجاری به گوش رسید. هری که عرق کرده بود و می‌لرزید از خواب پرید. غلٹی زد و دوباره به خواب رفت. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد خوابش را به یاد نداشت.







## استاد درس معجون‌ها

اون جا رو نگاه کن!

- کجا رو؟

- همون پسره که پیش اون پسر موقرمزه وایساده.

- همون که عینک داره؟

- قیافه شو دیدی؟

- جای زخمشو دیدی؟

روز بعد همین که هری از خوابگاه بیرون آمد پچ‌پچ‌های دانش‌آموزان شروع شد. بعضی‌ها بیرون در کلاس‌ها صف می‌کشیدند و روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدند تا او را ببینند. بعضی دیگر شانه به شانه‌اش در راهروها می‌آمدند و به اوزل می‌زدند. هری آرزو می‌کرد آن‌ها از این کار دست بردارند زیرا تمام حواسش در پی پیدا کردن مسیر کلاس‌هایش بود.

هاگوارتز صد و چهل و دو پلکان داشت. پلکان‌های عریض و طویل، باریک و فکسنی، پلکان‌هایی که روزهای جمعه به جای متفاوتی منتهی می‌شدند، پلکان‌هایی که چند پله‌ی وسطشان ناپدید شده بود و باید به خاطر

می سپردند که از روی آن‌ها ببرند. از بعضی از درها باید مؤدبانه خواهش می کردند که باز شوند. درهای دیگری بودند که باید نقطه‌ی معینی از آن‌ها را قلقلک می دادند. بعضی از درها اصلاً در نبودند و ظاهرشان شبیه به در بود. پیدا کردن محل اشیاء نیز کار سختی بود زیرا به نظر می رسید که همه چیز دائم در حال حرکت و تغییرند.

تصویرهای درون نقاشی‌ها مرتب به دیدن هم می رفتند و هری تردیدی نداشت که زره‌ها و کلاهخودها نیز می توانند حرکت کنند.

ارواح نیز به آن‌ها کمکی نمی کردند. هر بار می خواستند دری را باز کنند ناگهان روحی از آن خارج می شد که واقعاً غیرمنتظره و ترسناک بود. نیک سربریده همیشه با خوشرویی به گریفندوری‌های تازه وارد جهت صحیح را نشان می داد اما بدعق روحی مزاحم بود. اگر کلاسشان دیر می شد و از او کمک می خواستند با دو در قفل یا یک پلکان انحرافی دیگر مواجه می شدند. او سطل آشغال را روی سر دانش آموزان خالی می کرد، فرش را از زیر پایشان می کشید و به سوی آن‌ها گچ پرتاب می کرد. یواشکی از پشت سر به آن‌ها نزدیک می شد بینی‌شان را محکم می گرفت و با جیغ و فریاد می گفت: - دماغتو گرفتم!

اگر یک نفر پیدا می شد که از بدعق بدتر باشد آن یک نفر کسی نبود جز آرگوس فیلچ<sup>۱</sup>، سرایدار مدرسه.

هری و رون در صبح اولین روز مدرسه آن روی فیلچ را دیدند. او آن‌ها را هنگام باز کردن دری گیر انداخت که متأسفانه در ورودی به راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم بود. او باور نکرد که آن‌ها راهشان را گم کرده‌اند و تصور می کرد که عمداً قصد باز کردن آن در را داشته‌اند. آن‌ها را تهدید کرد که در دخمه‌ها زندانی‌شان می کند که سر بزنگاه پروفیسور کویبرل از راه رسید و نجاتشان داد.

فیلچ گربه‌ای به نام خانم نوریس داشت که تیره رنگ، بسیار لاغر و نحیف بود. چشم‌های درشت و ورقلمبیده‌اش درست مثل چشم‌های فیلچ بود. گربه به تنهایی در راهروها گشت می‌زد و اگر کسی از مقررات تخلف می‌کرد یا دست از پا خطا می‌کرد فوراً فیلچ را خبر می‌کرد و او دو ثانیه بعد خس خس‌کنان در مقابلشان سبز می‌شد. بعد از دوقلوهای ویزلی، فیلچ تنها کسی بود که جای همه‌ی راهروها و درهای مخفی را می‌دانست و می‌توانست به سرعت خود را به هر جا که می‌خواست برساند. همه‌ی دانش‌آموزان از فیلچ متنفر بودند و منتظر فرصتی بودند که بتوانند به خانم نوریس یک لگد جانانه بزنند.

خلاصه وقتی کلاس‌هایشان را پیدا می‌کردند می‌بایست به درس‌ها می‌رسیدند. هری خیلی زود فهمید که چیزهای زیادی را باید یاد بگیرند و جادوگری در تکان دادن چوبدستی و بر زبان آوردن چند کلمه‌ی مسخره خلاصه نمی‌شود.

آن‌ها باید نیمه شب هر چهارشنبه با تلسکوپ‌هایشان آسمان را بررسی می‌کردند. باید نام ستاره‌های مختلف و حرکت سیاره‌ها را یاد می‌گرفتند. سه بار در هفته به گلخانه‌ی پشت قلعه می‌رفتند تا درس گیاه‌شناسی را فراگیرند. پروفیسور اسپراوت<sup>۱</sup>، ساحره‌ی کوتاه‌قامت و چاقی بود که طریقه‌ی مراقبت از قارچ‌ها و گیاهان دارویی و همچنین خواص و کاربرد آن‌ها را تدریس می‌کرد. بی‌تردید خسته‌کننده‌ترین درس آن‌ها تاریخ جادوگری بود، تنها درسی که یک روح آن را تدریس می‌کرد. پروفیسور بینز<sup>۲</sup> که پیش از مرگش بسیار پیر شده بود یک روزکنار بخاری دیواری دفترش به خواب رفت و صبح روز بعد وقتی می‌خواست برای تدریس به کلاس برود فراموش کرد جسمش را نیز با خود ببرد. او سر کلاس بی‌وقفه حرف می‌زد و دانش‌آموزان با سرعت اسامی

و تاریخ‌ها را یادداشت می‌کردند. آخر سر هم امریک<sup>۱</sup> پلید و اوریک<sup>۲</sup> خل و چل را جابه‌جا نوشتند.

پروفسور فلیت ویک<sup>۳</sup>، استاد درس وردهای جادویی، جادوگر کوچک‌اندازی بود. برای این که بتواند از پشت میزش دانش‌آموزان را ببیند ناچار بود یک خروار کتاب زیر پایش بگذارد.

او در اولین جلسه‌ی درس فهرست اسامی را برداشت و تا چشمش به اسم هری افتاد از هیجان جیغی کشید و از روی کتاب‌ها پایین افتاد. رفتار پروفسور مک گونگال نیز متفاوت بود. هری درست حدس زده بود. او استادی نبود که بشود از دستوراتش سرپیچی کرد. او خشک، مقرراتی و باهوش بود و از همان لحظه‌ای که وارد کلاس شد با دانش‌آموزان بداخلاقی کرد و به سرزنش و ملامت آن‌ها پرداخت. او گفت:

- تغییر شکل یکی از پیچیده‌ترین و خطرناک‌ترین جادوهاییه که توی هاگوارتز یاد می‌گیرین و بهتون بگم، هر کس توی کلاس من بازیگوشی کنه و بخواد وقت تلف کنه از کلاس بیرون می‌ره و دیگه مبرنمی‌گرده.

آن‌گاه میزش را تبدیل به یک خوک کرد و دوباره آن را به شکل اولش درآورد. همه‌ی دانش‌آموزان تحت تأثیر قرار گرفته بودند و بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودند که نوبت خودشان برسد. اما خیلی زود فهمیدند که به این زودی نمی‌توانند اسباب و اثاثیه را تبدیل به جانوران بکنند. پس از آن که از یک مبحث دشوار یادداشت برداشتند پروفسور مک گونگال به هری یک آن‌ها یک کبریت داد تا آن را تبدیل به سوزن بکنند.

در پایان کلاس تنها کبریتی که تغییر کرده بود کبریت هرمیون بود. پروفسور مک گونگال آن را به همه نشان داد که ببینند چه طور نوک‌تیز و نقره‌ای شده

1- Emeric

2- Uric

3- Flitwick

است. سپس لبخند خشکی به هرمیون زد.

کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه یکی از درس‌هایی بود که همه انتظارش را می‌کشیدند. اما درس‌های کوییرل کمی مضحک و مسخره از آب درآمد. در کلاس درس بوی سیر پیچیده بود. همه می‌گفتند این بو برای دفع خون‌آشامی است که در رومانی با آن درگیر شده و همیشه از این واهمه دارد که روزی دوباره به سراغش بیاید.

دستارش را نیز به گفته‌ی خودش یک شاهزاده‌ی آفریقایی برای تشکر به او هدیه داده بود زیرا او شریک زامبی<sup>۱</sup> را از سر آن‌ها کم کرده بود. اما هیچ یک از دانش‌آموزان حرف او را باور نمی‌کردند زیرا یک بار که سیموس مشتاقانه از او درباره‌ی چگونگی غلبه‌اش بر زامبی پرسید کوییرل سرخ شد و موضوع صحبت را عوض کرد و درباره‌ی وضع هوا حرف زد. یک بار متوجه شدند که بوی سیر از دستارش به مشام می‌رسد. دوقلوهای ویزلی می‌گفتند او دستارش را پر از سیر می‌کند که هر جا می‌رود در امان باشد.

هری وقتی متوجه شد که از دیگران عقب نیست نفس راحتی کشید. بسیاری از دانش‌آموزان در خانواده‌های مشنگ بزرگ شده بودند و مثل هری نمی‌دانستند که جادوگر یا ساحره‌اند. مطالب متعدد و گوناگونی را باید یاد می‌گرفتند که حتی رون نیز از آن‌ها بی‌اطلاع بود.

روز جمعه برای هری و رون روز مهمی بود زیرا موفق شدند بدون گم شدن خود را به سرسرای بزرگ برسانند. آن دو مشغول خوردن صبحانه شدند و هری که توی حلیمش شکر می‌ریخت گفت:

-امروز چه درسی داریم؟

رون گفت:

۱- روحی که به عقیده‌ی سیاه‌پوستان آفریقا به بدن مرده حلول می‌کند و به آن جان تازه

- درس معجون‌ها. دو جلسه پشت هم! درضمن کلاس‌مون با اسلایترین‌ها مشترکه. اسنیپ رئیس اسلایترین‌هاست. همه می‌گن خیلی هواشونو داره. حالا معلوم می‌شه.

- کاشکی مک گونگال هم یه ذره هوای ما رو داشت.

پروفسور مک گونگال رئیس گروه‌گرفتندور بود با این حال روز قبل به آن‌ها تکلیف سنگینی داده بود. درست در همان لحظه مرسولات پستی از راه رسید. هری دیگر به شکل نامتعارف تحویل نامه‌ها عادت کرده بود. اما صبح روز اول هنگامی که صد جغد هنگام صبحانه همه با هم از پنجره‌ی سرسرای بزرگ وارد شدند و با چرخیدن دور میزها صاحبان خود را پیدا کردند و نامه‌ها و بسته‌ها را در دامن آن‌ها انداختند او بسیار متعجب شد.

هدویگ هنوز برای هری چیزی نیآورده بود. گاهی اوقات به سرسرای بزرگ می‌آمد، به گوش هری نوک می‌زد و یک تکه نان برشته می‌خورد. سپس همراه بقیه‌ی جفدها به جغددانی می‌رفت که بخوابد. اما آن روز پروازکنان از بالای ظرف شکر و مربا گذشت و یادداشتی را در بشقاب هری انداخت. هری فوراً آن را باز کرد و خواند. در نامه با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود:

هری عزیز،

می‌دونم که جمعه بعد از ظهر بیکاری. اگه دوست داشتی ساعت سه بیا پیش من که با هم عصرونه بخوریم. دلم می‌خواد همه‌ی چیزهایی که توی هفته‌ی اول برات پیش اوآمده واسه‌م تعریف کنی. جواب نامه رو بده به هدویگ که برام بیاره.

هاگرید

هری قلم پر رون را قرض گرفت و پشت یادداشت نوشت: باشه، حتماً میام، فعلاً خداحافظ. سپس هدویگ را روانه کرد تا نامه را به دست هاگرید برساند.

کلاس معجون‌ها بدترین کلاس هری بود اما خوشبختانه فکر قرار ملاقاتش با هاگرید اندکی مایه‌ی آرامشش می‌شد.

در جشن اول ترم هری گمان کرده بود اسنیپ از او خوشش نمی‌آید ولی در پایان اولین جلسه‌ی درس معجون‌ها هری متوجه اشتباه خود شد زیرا پروفیسور اسنیپ از هری بدش نمی‌آمد بلکه از او متنفر بود. کلاس درس معجون‌ها در بخش پایینی قلعه و در یکی از دخمه‌ها تشکیل می‌شد که سردتر از ساختمان اصلی قلعه بود و بدون جانورهای بدترکیبی که درون محفظه‌های شیشه‌ای در این جا و آن جا به چشم می‌خوردند نیز وحشتناک و رعب‌آور به نظر می‌رسید.

اسنیپ هم مانند فلیت‌ویک با برداشتن فهرست اسامی کلاسش را آغاز کرد و مثل او با دیدن نام هری مکثی کرد و گفت:  
- که این طور! هری پاتر چهره‌ی سرشناس جدید ما.

دراکومالفوی و دوستانش کراب و گویل دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و پوزخند زدند. اسنیپ پس از خواندن اسامی سرش را بلند کرد و به دانش‌آموزان نگریست. چشم‌هایش مثل چشم‌های هاگرید مشکمی بود اما گرمی و صمیمیت او را نداشت. بی‌روح و تاریک بود و بیننده را به یاد یک تونل تاریک می‌انداخت. او صحبت‌هایش را چنین آغاز کرد:

- شما در این کلاس حاضر شدید که علم دقیق و هنر ظریف معجون‌سازی رو یاد بگیرید.

صدایش چنان ضعیف بود که به نظر می‌رسید پچ‌پچ می‌کند اما همه حرف‌هایش را می‌شنیدند. اسنیپ هم مانند پروفیسور مک گونگال به راحتی توانست کلاس را اداره کند و دانش‌آموزان را ساکت نگه دارد. او ادامه داد:

- شاید کسی باورش نشه که این درس نوعی سحر و جادوست چون این جا ما با حرکت‌های مسخره‌ی چوبدستی کاری نداریم. من از شما توقع ندارم بتونین زیبایی پاتیلی رو درک کنین که محتویاتش آروم آروم می‌جوشه و روش کف‌های درخشانی جمع می‌شه یا تأثیر دقیق مایعاتی رو تشخیص بدین که

توی رگ‌ها نفوذ می‌کنه، مغزها رو جادو می‌کنه و حواس رو مختل می‌کنه... من قادرم به شما آموزش بدم که چه طور شهرت رو داخل بطری کنین چه طور افتخار دم کنین و حتی چه طور جلوی مرگ رو بگیرین البته مشروط به این که شما مثل شاگردهای سابقم خنگ و کودن نباشین.

پس از صحبت‌های اسنیپ همه ساکت تراز قبل شدند. هری و رون که از تعجب ابروهایشان را بالا برده بودند نگاهی به هم کردند. هرمیون گرنجر روی نیمکتی نشسته بود و بی‌صبرانه منتظر فرصتی بود که ثابت کند خنگ و کودن نیست. ناگهان اسنیپ گفت:

- پاتر اگه ریشه‌ی آسیاب شده‌ی گل سوسن رو به محلول دم‌کرده‌ی گیاه افسنتین اضافه کنیم چی به دست میاد؟

ریشه‌ی آسیاب شده‌ی چی با محلول دم‌کرده‌ی چی؟ هری نگاهی به رون انداخت او نیز مثل خودش گیج شده بود ولی هرمیون دستش را بلند کرده بود که به سؤال پاسخ گوید. هری گفت:

- آقا نمی‌دونم.

اسنیپ پوزخندی زد و گفت:

- نه بابا، شهرت خشک و خالی هم فایده‌ای نداره.

اسنیپ توجهی به هرمیون که دستش را بالا برده بود نکرد و ادامه داد:

- خب پاتر، بگذار یه چیز دیگه بپرسم. اگر پادزهر بیزوار لازم داشته باشیم کجا باید دنبالش بگردیم؟

مالفوی، کراب و گویل به هری خندیدند اما او به آنها توجهی نمی‌کرد. هری دوباره گفت:

- نمی‌دونم آقا.

- فکر می‌کردم قبل از اومدن به این جا یه نگاهی به کتاب‌ها ت کردی!

هری خیلی به خود فشار آورد تا توانست مستقیم در چشم‌های بی‌روح او نگاه کند. او در خانه‌ی دورسلی‌ها به کتاب‌هایش نگاهی انداخته بود اما اسنیپ توقع داشت او همه‌ی کتاب هزار قارچ و گیاه دارویی را از حفظ باشد.



این بار هم اسنیپ به دست هرمیون که در هوا بالا و پایین می‌رفت توجهی نکرد و ادامه داد:

- پاتر، بگو بینم گیاه تاج‌الملوک با زهر گرگ چه فرقی داره؟

دوباره هرمیون از جایش بلند شد و دستش را بالا برد. هری آهسته گفت:

- نمی‌دونم ولی مثل این که هرمیون می‌دونه. چرا از اون سؤال نمی‌کنین؟

چند نفر خندیدند. سیموس به هری نگاه کرد و به او چشمک زد ولی اسنیپ اصلاً راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید. با بدخلقی از هرمیون خواست که بنشینند و به هری گفت:

- پاتر، محض اطلاعات بگم که از گل سوسن و گیاه افسنتین معجون خواب‌آوری درست می‌کنن به اسم شربت زندگی فلاکت‌بار که خیلی قوی و مؤثره. پادزهر بیزوار هم سنگیه که از معده‌ی بز بیرون میارن و جون انسان رو در برابر بسیاری از سم‌ها محافظت می‌کنه. تاج‌الملوک و زهر گرگ هم هر دو یک گیاهند که به نام گل آلاله هم معروفند. خب پس چرا یادداشت نمی‌کنین؟ بلافاصله همه قلم پر و کاغذ پوستیشان را برداشتند و همه‌ای در کلاس بر پا شد. اسنیپ با صدای بلندی گفت:

- به علت گستاخی پاتر یک امتیاز از گروه‌ی گیرفندور کم می‌کنم.

پس از شروع درس وضع گیرفندوری‌ها چندان بهتر نشد. اسنیپ کلاس را به گروه‌های دو نفری تقسیم کرد تا سرگرم تهیه‌ی معجونی برای درمان جوش بشوند. با شتل سیاه و بلندش در کلاس قدم می‌زد و از دانش‌آموزان که یا مشغول وزن کردن گزنه‌های خشک بودند یا دندان مار خرد می‌کردند ایراد می‌گرفت. تنها کسی که اسنیپ از او ایراد نمی‌گرفت مالفوی بود. به نظر می‌رسید از او خوشش می‌آید. هنگامی که به دیگران می‌گفت که به پاتیل مالفوی نگاه کنند که چه قدر عالی حلزون‌های شاخ‌دارش را آب‌پز کرده است دود سبز رنگی در دخمه پیچید و صدای فیس فیس به گوش رسید. بر اثر سهل‌انگاری نویل، پاتیل سیموس ذوب شده بود و روی سنگفرش دخمه سرازیر بود و به پای هر که می‌رسید کفشش را سوراخ می‌کرد. در ظرف چند

ثانیه همه‌ی دانش‌آموزان کلاس روی چهارپایه‌هایشان ایستاده بودند. در این میان ردای نویل در اثر واژگون شدن پاتیل آغشته به معجون شد و جوش‌های ملتهب و قرمزی روی دست و پایش پدیدار گشت. نویل از درد ناله و زاری می‌کرد. اسنیپ با عصبانیت به نویل گفت:

- ای پسر احمق!

سپس چوبدستیش را تکان داد و بلافاصله سنگفرش دخمه را پاک و تمیز کرد. سپس رو به نویل کرد و گفت:

- حتماً قبل از برداشتن پاتیل از روی آتش تیغ‌های جوجه‌تیغی رو توش ریختی!

در همان لحظه روی بینی نویل چند جوش پدیدار شد و نویل همچنان ناله می‌کرد. اسنیپ به تندی به سیموس گفت:

- زودتر اینو به درمانگاه برسون.

آن‌گاه دور هری و رون که در مجاور نویل مشغول کار بودند چرخ‌های زد و گفت:

- آهای پاتر، چرا بهش نگفتی تیغ‌ها رو توی پاتیل نریزه؟ فکر کردی اگه اون کارشو اشتباه انجام بده به نفع تو می‌شه؟ این اشتباه تو باعث شد گرفندوره به امتیاز دیگه از دست بده.

این واقعاً بی‌انصافی بود و چیزی نمانده بود هری اعتراض کند اما رون از پشت سر به او سقلمه‌ای زد و آهسته گفت:

- ولش کن، ادامه نده. شنیده‌ام اسنیپ خیلی عصبانی و بداخلاق می‌شه.

یک ساعت بعد آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و از دخمه خارج شدند. هری در فکر بود و حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداشت. در هفته‌ی اول او باعث کم شدن دو امتیاز از گروه گرفندور شده بود. چرا اسنیپ آن قدر از او متنفر بود؟

رون گفت:

- بی‌خیال، هری، اصلاً خودتو ناراحت نکن. اسنیپ همیشه از فرد و جرج هم امتیاز کم می‌کنه. راستی می‌شه منم با تو به دیدن هاگرید پیام؟

ساعت پنج دقیقه به سه آن دو از قلعه خارج شدند و از محوطه گذشتند.

هاگرید در یک کلبه‌ی چوبی کوچک در حاشیه‌ی جنگل ممنوع زندگی می‌کرد. یک کمان تفنگی و یک جفت گالش کنار در کلبه به چشم می‌خورد. وقتی هری در زد صدای کشیده شدن ناخن و پارس سگی از داخل خانه شنیده شد. بعد صدای هاگرید را شنیدند که می‌گفت:

- برگرد، فنگ!، برگرد!

در باز شد و چهره‌ی پرموی هاگرید در آستانه‌ی در پدیدار شد. هاگرید گفت:

- یه دقیقه صبر کنین! فنگ، برو عقب، برو عقب دیگه.

هاگرید قلاده‌ی سگ سیاه و عظیم‌الجثه‌ی شکاری را محکم گرفت و آن‌ها را به داخل کلبه‌اش راهنمایی کرد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بیش‌تر نداشت و از سقف آن قراول و ژامبون آویزان بود. یک کتری مسی روی آتش می‌جوشید. در گوشه‌ی اتاق یک تخت بزرگ بود که روی آن یک لحاف وصله‌پینه‌دار افتاده بود. هاگرید گفت:

- راحت باشین.

در همان لحظه قلاده‌ی سگ شکاری را رها کرد و سگ به سمت رون رفت و گوشش را لیسید. آن سگ هم مثل هاگرید آن‌طور که ظاهرش نشان می‌داد وحشی نبود. هاگرید در یک قوری بزرگ آب جوش ریخت و کیک‌های کشمش‌ی را در یک بشقاب گذاشت. هری گفت:

- این دوستم رونه.

هاگرید به کک مک‌های رون نگاهی کرد و گفت:

- یه ویزلی دیگه، درسته؟ من نصف عمرمو صرف بیرون کردن برادرهای دوقلوی تو از جنگل کرده‌م.

کیک‌های کشمش‌ی مثل سنگ بودند اما هری و رون به روی خود نیاوردند و وانمود کردند از خوردن آن‌ها لذت می‌برند و در همان حال درباره‌ی

کلاس هایشان توضیح دادند. سگ شکاری سرش را روی زانوی هری گذاشت و ردایش را با بزاقش خیس کرد. وقتی هاگرید به فیلچ لقب پیر خرفت را داد هری و رون خوشحال شدند. هاگرید گفت:

- راستی اون گربه هه ... منظورم خانم نوریسه ... دلم می‌خواد یه بار فنگ رو بفرستم سراغش آخه هر وقت می‌رم توی قلعه مثل سایه دنبال می‌اد. یه لحظه از دستش خلاصی ندارم. فیلچ اونو وادار به این کارها می‌کنه.

هری ماجرای کلاس اسنیپ را برای هاگرید تعریف کرد و هاگرید نیز مانند رون به او گفت که جای نگرانی وجود ندارد زیرا به ندرت ممکن است اسنیپ از کسی خوشش بیاید. هری گفت:

- ولی مثل این که واقعاً از من متنفره.

هاگرید گفت:

- چرند نگو! چرا باید از تو متنفر باشه؟

اما هری متوجه شد که هاگرید هنگام گفتن این جمله نگاهش را از او می‌دزد. هاگرید از رون پرسید:

- راستی داداشت چه طوره؟ چارلی رو می‌گم. من خیلی دوستش دارم. با حیوونا خیلی جوهره.

هری نمی‌دانست هاگرید عمداً موضوع صحبت را عوض کرد یا اتفاقی بود. رون شروع کرد به توضیح دادن درس‌های چارلی درباره‌ی اژدها و هری تکه روزنامه‌ای را که روی میز کنار رو قوری بود برداشت. یک تکه از روزنامه‌ی پیام/امروز بود. در آن نوشته بود:

آخرین خبر از سرقت گرینگوتز

تحقیقات پیرامون سرقت گرینگوتز در تاریخ سی و یک

ژوویه همچنان ادامه دارد. عموماً بر این عقیده‌اند که جادوگر یا

ساحره‌های ناشناسی از دنیای سیاه در این سرقت دست

داشته‌اند.

جن‌های گرینگوتز امروز به صراحت اعلام کردند هیچ چیز به سرقت نرفته است و در واقع گاوصندوق مورد نظر سارقین همان روز خالی شده است.

امروز بعد از ظهر جن سخنگوی گرینگوتز اظهار داشت: ما اعلام نمی‌کنیم که درون گاوصندوق چه بوده است بنابراین به صلاح خودتان است که پیرامون این موضوع کنجکاوی نکنید.

هری به یاد حرف رون در قطار افتاد که گفته بود یک نفر قصد سرقت از گرینگوتز را داشته اما درباره‌ی تاریخ آن صحبتی نکرده بود. هری گفت: - هاگرید، سرقت گرینگوتز روز تولد من اتفاق افتاده. شاید دقیقاً همون وقتی بوده که ما اون جا بودیم.

هری این بار دیگر تردیدی نداشت که هاگرید از نگاه کردن به چشم‌های هری خودداری می‌کند. زیرلب غرولندی کرد و یک کیک کشمش‌ی دیگر به او تعارف کرد. هری دوباره خبر را خواند. گاوصندوق مورد نظر سارقین همان روز خالی شده است. اگر برداشتن آن بسته‌ی کوچک و کثیف خالی کردن محسوب شود، هاگرید گاوصندوق شماره‌ی هفتصد و سیزده را خالی کرده بود. آیا آن بسته همان چیزی بود که سارقین به دنبالش بودند؟

هنگامی که هری و رون به سمت قلعه پیش می‌رفتند جیب‌هایشان پر از کیک‌های کشمش‌ی بود که هاگرید به زور به آن‌ها داده بود و آن‌ها نیز مؤدبانه پذیرفته بودند. هری در این فکر بود که هیچ یک از درس‌های مدرسه به اندازه‌ی صرف عصرانه با هاگرید فکر او را مشغول نکرده است. آیا هاگرید آن بسته را درست به موقع برداشته بود؟ اکنون آن بسته کجا بود؟ آیا هاگرید درباره‌ی اسنپ چیزی می‌دانست که نمی‌خواست به هری بگوید؟



## جدال نیمه شب

قبل از آشنایی با مالفوی هری تصور می‌کرد در این دنیا از هیچ کس بیش‌تر از دادلی متنفر نیست. اما دانش‌آموزان سال اول گریفندور فقط در کلاس معجون‌ها با گروه اسلایترین هم کلاس بودند برای همین ناچار نبودند با مالفوی ارتباط برقرار کنند یا دست کم خودشان به این ارتباط علاقه‌ای نداشتند تا روزی که اعلامیه‌ای بر تابلوی اعلانات سالن عمومی گریفندور همه را به خشم آورد. کلاس‌های پرواز از روز پنج‌شنبه آغاز می‌شد و قرار بود گریفندور و اسلایترین با هم در این کلاس‌ها شرکت کنند. هری با بدبینی گفت:

- عالیّه. همینو کم داشتم که موقع یاد گرفتن پرواز جلوی مالفوی ضایع بشم. هری برای یادگیری پرواز بیش از بقیه‌ی درس‌ها مشتاق بود و انتظارش را می‌کشید. رون باحالتی منطقی گفت:

- حالا از کجا معلوم که جلوشون ضایع بشی؟ درسته که مالفوی همیشه می‌گه بازی کوییدیچ رو خیلی خوب بلده ولی شرط می‌بندم همه‌ش حرفه. درواقع مالفوی درباره‌ی پرواز حرف‌های زیادی زده بود. او با صدای بلند غرولند می‌کرد که چرا دانش‌آموزان سال اول نمی‌توانند عضو تیم کوییدیچ

کویدیدچ بشوند. ماجراهای اغراق آمیزی سر هم می‌کرد که همه‌ی آن‌ها به این جا ختم می‌شد که او سوار بر جاروی پرنده‌اش از مشنگ‌هایی که با هلی‌کوپتر او را تعقیب می‌کرده‌اند گریخته است. البته مالقوی تنها کسی نبود که از این حرف‌ها می‌زد. سیموس فینیگان نیز با آب و تاب تعریف می‌کرد که تمام دوران کودکی‌اش در حومه‌ی شهر سرگرم جارو سواری بوده است. حتی رون هم اگر شنونده پیدا می‌کرد ماجرای پروازش را با جاروی قدیمی چارلی و تصادفش با یک کایت سوار را تعریف می‌کرد. همه‌ی کسانی که در خانواده‌های جادوگری پرورش یافته بودند مرتب درباره‌ی کویدیدچ صحبت می‌کردند. یک بار رون و دین توماس<sup>۱</sup>، یکی از کسانی که در خوابگاهشان بود، بر سر بازی فوتبال جر و بحث کردند. در نظر رون مسابقه‌ای که یک توپ بیش‌تر نداشت و کسی نمی‌توانست پرواز کند هیچ جذابیتی نداشت. هری یک بار رون را دیده بود که به پوستر دین که بازیکنان تیم فوتبال وستهام را نشان می‌داد سیخونک می‌زد تا آن‌ها را وادار به حرکت کند.

نویل هیچ وقت سوار جاروی پرنده نشده بود زیرا مادر بزرگش به او اجازه نمی‌داد به سراغ جاروهای پرنده برود. هری به مادر بزرگ نوئل حق می‌داد زیرا نوئل هنگامی که بر روی دو پایش روی زمین سفت و محکم گام برمی‌داشت نیز دائم زمین می‌خورد و آسیب می‌دید.

هرمیون گرنجر نیز به اندازه‌ی نوئل از پرواز کردن مضطرب بود زیرا این کار را نمی‌توانست با مطالعه‌ی کتاب‌ها بیاموزد البته این بدین معنا نبود که او سعیش را نکرده است. روز پنج‌شنبه هنگام صرف صبحانه هرمیون آن قدر درباره‌ی کتابی به نام کویدیدچ در گذر زمان و نکات مفید در یادگیری پرواز صحبت کرد که حوصله‌ی همه را سر برد. نوئل تنها کسی بود که به حرف‌های او گوش می‌داد تا شاید چیزی یاد بگیرد که بتواند خودش را روی دسته جارو



نگه دارد. با رسیدن مرسولات پستی صحبت‌های هر میون نیمه تمام ماند و مایه‌ی خوشحالی همه شد.

هری بعد از یادداشت هاگرید هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود و ناگفته نماند که مالفوی به این نکته پی برده بود. جغد عقاب مانند مالفوی همیشه از خانه برایش شیرینی می‌آورد و او نیز با غرور و افتخار بسته‌اش را سر میز اسلایترین باز می‌کرد.

یک جغد معمولی بسته‌ای را که مادر بزرگ نویل فرستاده بود آورد. نویل با شور و شوق آن را باز کرد و به دیگران نشان داد. داخل بسته یک توپ بلورین کمی بزرگ‌تر از تیله بود. به نظر می‌رسید داخل آن پر از دود سفید است. نویل گفت: - این یه یاد آوره. مادر بزرگم چون می‌دونه من فراموشکارم اینو برام فرستاده. اگه آدم چیزی رو فراموش کرده باشه این یادآور به آدم تذکر می‌ده. ببینین! باید محکم توی دستمون نگهش داریم اگه چیزی رو یادمون رفته باشه قرمز می‌شه.

در همان لحظه یادآور قرمز شد. احتمالاً نویل چیزی را فراموش کرده بود. نویل سعی می‌کرد به یاد آورد چه چیز را فراموش کرده است که مالفوی هنگام گذشتن از کنار میز گرفتندور یادآور را از دستش قاپید. هری و رون بلافاصله از جا پریدند. آن‌ها به دنبال بهانه‌ی برای دعوا کردن با مالفوی بودند. اما پروفیسور مک گونگال که سریع‌تر از سایر اساتید متوجه خطر درگیری شده بود مثل برق خودش را رساند و گفت:

- چه خبره؟

- استاد، مالفوی یادآور منو برداشته.

مالفوی اخم‌هایش را درهم کشید و یادآور را روی میز گذاشت و گفت: فقط می‌خوامستم بهش نگاه کنم.

مالفوی این را گفت و همراه با کراب و نویل از سرسرای بزرگ بیرون رفت.

\* \* \*

ساعت سه و نیم بعد از ظهر همان روز هری و رون به اتفاق سایر دانش‌آموزان گرفتندور شتابان از پله‌های ورودی پایین رفتند و برای اولین

جلسه درس پرواز وارد محوطه شدند. هوا صاف بود و نسیم ملایمی می‌وزید. چمن‌های زمین شیب‌داری که از آن پایین می‌رفتند با وزش نسیم تکان می‌خوردند. پس از گذشتن از زمین شیب‌دار به یک محوطه‌ی چمن هموار رسیدند که رو به روی جنگل ممنوع بود. درخت‌های تیره و تار جنگل ممنوع در وزش باد تکان می‌خوردند.

گروه اسلایترین زودتر از آن‌ها رسیده بودند. بیست جاروی پرنده در یک ردیف کنار هم چیده شده بودند. هری از فرد و جرج شنیده بود که جاروهای مدرسه چندان تعریفی ندارند زیرا هنگام پرواز یا می‌لرزیدند یا کمی به سمت چپ متمایل می‌شدند.

خانم هوچ، استاد پروازشان نیز از راه رسید. مویش کوتاه و جوگندمی و چشم‌هایش مثل چشم‌های شاهین کهربایی رنگ بود. با بدخلقی گفت: - پس منتظر چی هستید؟ هر کدومتون کنار یه جاروی پرنده وایسین. زود باشین. هری نگاهی به جارویش انداخت. جاروی کهنه‌ای بود و بعضی از شاخه‌های دم آن با زاویه‌های غیرعادی بیرون زده بود. خانم هوچ که جلوتر از همه بود فریاد زد:

- دست راستتونو بالای جارو بگیرین و بگین بیا بالا!

همه فریاد زدند: «بیا بالا!» جاروی هری بلافاصله بالا پرید و در دستش قرار گرفت. اما جاروی او از محدود جاروهایی بود که درست حرکت کرد. جاروی هرمیون گرنجر فقط روی زمین غلتید و جاروی نوئل اصلاً تکان نخورد. هری با خود گفت شاید جاروها هم مثل اسب‌ها متوجه می‌شوند که سوارشان ترسیده است زیرا از لرزش صدای نوئل کاملاً روشن بود که تمایلی به پرواز ندارد و ترجیح می‌دهد روی زمین بماند.

سپس خانم هوچ به آن‌ها یاد داد چه طور باید سوار جارو شوند که از ته آن سر نخورند. پس از آن در میان ردیف‌ها قدم می‌زد و هرکسی را که در نگه داشتن دسته جارو اشکال داشت راهنمایی می‌کرد. وقتی خانم هوچ به مالفوی گفت که مدت‌هاست جارویش را اشتباه می‌گیرد هری و رون

خوشحال شدند. خانم هوچ گفت:

- با صدای سوت من با سرعت از زمین بلند می‌شین. جاروها رو محکم نگه دارین. وقتی چند متر بالا رفتین بدتونو به جلو خم کنین و آهسته فرود بیاین. خب، حاضرین؟ یک، دو...

اما نویل چنان مضطرب و نگران بود که قبل از سوت خانم هوچ پرید. خانم هوچ فریاد زد:

- آهای پسر، برگرد این جا.

اما نویل مانند چوب‌پنبه‌ای که از سر بطری بیرون پریده باشد مستقیم بالا می‌رفت ... چهار متر... هفت متر... هری چهره‌ی او را دید که مثل گچ سفید شده بود و با ترس و لرز به زمین نگاه می‌کرد. یک لحظه نفسش بند آمد و از یک طرف جارو لیز خورد و ...

شترق!

صدای بلندی به گوش رسید و نویل با صورت روی زمین چمن افتاد. اما جارویش بالا و بالاتر رفت و آهسته به سوی جنگل ممنوع چرخید و از نظرها ناپدید شد. خانم هوچ که مثل نویل رنگ چهره‌اش پریده بود روی نویل خم شد و گفت:

- چیزی نیست، فقط مچت شکسته ... حالا بلند شو.

بعد به سایر دانش‌آموزان رو کرد و گفت:

- من می‌رم این بچه رو به درمانگاه برسونم. تا وقتی من برنگشتم هیچ کس حق نداره سوار جارو بشه. جاروها تونو زمین بگذارین و بهشون دست نزنین. وگرنه در ظرف یک چشم به هم زدن از مدرسه اخراج می‌شین... بیا عزیزم، بیا بریم.

نویل که صورتش از اشک خیس بود و مچ دستش را محکم نگه داشته بود لنگ‌لنگان راه افتاد. خانم هوچ دستش را دور او حلقه کرد و با هم از آن جا دور شدند. پس از آن که کاملاً دور شدند و دیگر صدایی به گوششان نمی‌رسید مالفوی زد زیر خنده و گفت:

- قیافه شو دیدین؟ خرس گنده!

دانش‌آموزان دیگر گروه اسلایترین نیز به او پیوستند و شروع به خنده و مسخره‌بازی کردند. پروتی<sup>۱</sup> پتیل با اوقات تلخی گفت:  
- خفه شو، مالفوی.

پانسی پارکینسون<sup>۲</sup>، دختر عبوس و خشکی از گروه اسلایترین گفت:  
- اوه اوه نه بابا! از نوبل لانگ باتم طرفداری می‌کنی؟ پروتی، هیچ فکر نمی‌کردم از یه بچه‌ننه‌ی خپل خوش‌ت بیاد.  
مالفوی از روی چمن‌ها چیزی را برداشت و گفت:  
- این جا رو ببین! این همون وسیله‌ی احمقانه‌ایه که مادر بزرگ نوبل براش فرستاده!

مالفوی یادآور را که در نور خورشید می‌درخشید بالا گرفت. هری آهسته گفت:  
- اونو بده به من.  
همه حرفشان را قطع کردند که به آن دو نگاه کنند. مالفوی موزیانه لبخند زد و گفت:

- حالا اینو یه جایی می‌گذارم تا لانگ باتم بره بیاره. بالای درخت چه طوره؟  
هری فریاد زد:  
- بده به من ... گفتم اونو بده ...

اما بلافاصله مالفوی سوار جارویش شد و به پرواز درآمد. مالفوی راست گفته بود. واقعاً خوب پرواز می‌کرد. او در امتداد بلندترین شاخه‌ی درخت بلوط در هوا معلق ماند و گفت:  
- پاتر، بیا بگیرش.

هری جارویش را برداشت. هرمیون گرنجر فریاد زد:  
- نه، هری، این کارو نکن. مگه خانم هوچ نگفت پرواز نکنین. تو داری همه‌ی

مارو به دردسر میندازی.

هری که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود به حرف هرمیون توجهی نکرد. سوار جارویش شد و با جهش محکمی پرواز کرد و اوج گرفت. باد در موهایش می‌وزید و ردایش مثل پرچم به اهتزاز درآمده بود. ناگهان به خود آمد و متوجه شد بدون آموزش دریافته است که چه باید بکند. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. خیلی آسان بود. عالی بود.

دسته‌ی جارویش را کمی بالا آورد تا بالاتر برود و در همان لحظه صدای جیغ دخترها و فریادهای تشویق آمیز رون را از پایین شنید. سر جارویش را به سرعت برگرداند تا رو به مالفوی باشد. مالفوی مات و مبهوت مانده بود. هری گفت:

-اونو پس بده و گرنه از روی جارو میندازمت پایین.

مالفوی که نگران به نظر می‌رسید سعی کرد پوزخند بزند و گفت:

-!... راستی؟

هری که کمابیش فهمیده بود چه باید بکند به طرف جلو خم شد و دو دستی دسته‌ی جارو را گرفت بلافاصله جارو همچون نیزه‌ای به سمت مالفوی رفت. تنها کاری که مالفوی توانست انجام دهد این بود که جا خالی بدهد. هری دوباره دور زد و جارویش را محکم و ثابت نگه داشت. چند نفر شروع به کف زدن کردند. هری فریاد زد:

-مالفوی، این بالا دیگه نه کراب هست که به دادت برسه نه گویل.

مالفوی که خود نیز متوجه این نکته شده بود گفت:

-پس اگه می‌تونی بگیرش.

مالفوی بلافاصله توپ بلورین را به بالا پرتاب کرد و خودش به سرعت پایین رفت و به محوطه برگشت. توپ که لحظه به لحظه حرکتش کندتر می‌شد بالا رفت و بعد شروع به پایین آمدن کرد. هری خم شد و دسته‌ی جارویش را به سمت پایین گرفت. لحظه‌ای بعد با سرعتی سرسام‌آور به دنبال توپ شیرجه می‌رفت. صدای باد و صدای جیغ کسانی که او را تماشا می‌کردند در گوشش

می پیچید. دستش را دراز کرد و در نیم متری زمین توپ را گرفت و درست به موقع دسته‌ی جارویش را بالا گرفت و آرام بر روی زمین چمن فرود آمد. یادآور صحیح و سالم در دستش بود.

ناگهان یک نفر با صدای بلند او را صدا زد:

- هری پاتر!

قلب هری در سینه فرو ریخت و این بار حالش خیلی بدتر از موقع شیرجه زدن بود. پروفیسور مک گونگال دوان دوان به سویشان می آمد. هری که تمام بدنش می لرزید سر جایش میخکوب شد.

- تا حالا توی هاگوارتز هیچ کس ...

پروفیسور مک گونگال که نور آفتاب از شیشه‌ی عینکش منعکس می شد و از تعجب دهانش بند آمده بود گفت:

- چه طور جرأت کردی چنین کاری بکنی؟ ممکن بود گردنت بشکند ...

- تقصیر هری نبود پروفیسور.

- شما ساکت باشین، دوشیزه پتیل.

- آخه مالفوی ...

- آقای ویزلی کافیه دیگه. پاتر زود باش دنبال من بیا.

چشم هری به چهره‌ی شادمان مالفوی، کراب و گویل افتاد و با قدم‌های بلند پشت سر پروفیسور مک گونگال به سمت قلعه حرکت کرد. تردیدی نداشت که از مدرسه اخراج می شود. می خواست در دفاع از خودش چیزی بگوید ولی صدایش در نمی آمد. پروفیسور مک گونگال بی آن که به هری نگاهی بکند نرم و سریع حرکت می کرد و هری برای این که از او عقب نیفتد مجبور بود بدود. دیگر همه چیز تمام شده بود. اقامتش در هاگوارتز دو هفته بیش تر طول نکشیده بود و تا ده دقیقه‌ی دیگر باید چمدان‌هایش را می بست و از آن جا می رفت. هنگامی که خانواده‌ی دورسلی در را به روی او می گشودند چه می گفتند؟

از پله‌های ورودی قلعه و بعد از پله‌های مرمری بالا رفتند اما پروفیسور

مک گونگال یک کلمه هم با هری صحبت نکرد. او آهسته درها را باز و بسته می‌کرد و با سرعت از راهروها می‌گذشت و هری دوان دوان به دنبالش می‌رفت. شاید می‌خواست او را پیش دامبلدورر ببرد. ناگهان به یاد هاگرید افتاد. او نیز از مدرسه اخراج شده بود اما به او اجازه داده بودند در مقام شکاریان در هاگوارتز بماند. بعید نبود هری را دستیار هاگرید بکنند. حتی تصور آن نیز دلش را آشوب می‌کرد. ناچار بود شاهد جادوگر شدن رون و بقیه‌ی بچه‌ها باشد درحالی که خودش باید کیف هاگرید را حمل می‌کرد و از این سوی محوطه به آن سو می‌رفت.

پروفسور مک گونگال جلوی در یکی از کلاس‌ها ایستاد. در کلاس را باز کرد و سرش را جلو برد و گفت:

- ببخشید، پروفسور فلیت ویک، می‌شه چند لحظه وود<sup>۱</sup> رو ببرم بیرون؟ هری که گیج شده بود به خود گفت: «چوب؟ چوب دیگه چیه؟» شاید یک ترکه بود که پروفسور می‌خواست او را با آن تنبیه کند ولی این چوب از قضا پسری درشت هیکل از دانش‌آموزان سال پنجم بود که با قیافه‌ی مات و متحیر از کلاس بیرون آمد. پروفسور مک گونگال گفت:

- هر دو تون دنبالم بیاین.

آن گاه به سمت انتهای راهرو رفت. وود با کنج‌کاوی به هری نگاه می‌کرد. پروفسور مک گونگال به یک کلاس خالی اشاره کرد و گفت:

- بیاین تو.

در کلاس هیچ کس نبود جز بدعتق که با گچ کلمات رکیکی را روی تخته می‌نوشت. پروفسور مک گونگال با پرخاشگری به او گفت:

- برو بیرون.

۱- Wood معادل چوب در زبان انگلیسی و در داستان نام خانوادگی یکی از دانش‌آموزان است.

بدعنع گچی را که در دست داشت به داخل سطل آشغال پرتاب کرد. گچ به سطل خورد و دنگی صدا داد. بدعنع در حالی که زیر لب بد و بیراه می گفت از کلاس بیرون رفت. پروفیسور مک گونگال در را پشت سر او محکم بست و برگشت. به هری و وود نگاهی کرد و گفت:

- پاتر این اولیور ووده. اولیور برات یه بازیکن جستجوگر پیدا کرده. وود که تعجبش تبدیل به شادمانی شده بود گفت:

- جدی می گین، پروفیسور؟

پروفیسور مک گونگال با قیافه ی بسیار جدی گفت:

- این پسر نابغه س. من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. پاتر، اولین بار بود که سوار جاروی پرنده می شدی؟

هری مظلومانه با تکان سر جواب مثبت داد. اصلاً نمی دانست جریان چیست. اما به نظر می رسید قصد اخراج کردنش را ندارند. با این فکر حالش کمی بهتر شد. پروفیسور مک گونگال به وود گفت:

- هری بعد از یک شیرجه از ارتفاع پنج متری اون توپ رو گرفت. حتی یه خراش هم بر نداشت. حتی چارلی ویزلی هم نمی تونست چنین کاری بکنه. قیافه ی اولیور طوری بود انگار همه ی آرزوهایش با هم برآورده شده اند. با حالتی هیجان زده به هری گفت:

- پاتر، تا حالا مسابقه ی کویدیچ تماشا کردی؟

پروفیسور مک گونگال گفت:

- وود کاپیتان تیم گریفندوره.

در آن لحظه وود دور هری چرخ می زد و سر تا پای او را نگاه کرد و گفت:

- اصلاً انگار خلق شده که جستجوگر بشه. سبک، سریع و فرزه. پروفیسور به نظر من باید براش یه جاروی آبرومند تهیه کنیم مثلاً نیمبوس دو هزار یا پاک جاروی هفت.

- باید با پروفیسور دامبلدور صحبت کنم ببینم می شه یه جوری مقررات سال اولی ها رو تغییر داد؟ خدا می دونه ما چه قدر به یه تیم خوب و عالی احتیاج



داریم. پارسال که توی آخرین مسابقه به تیم اسلایترین باختیم تا چند هفته نمی‌تونستم توی چشم سیوروس اسنیپ نگاه کنم. پروفیسور مک گونگال از پشت عینکش مستقیم به صورت هری نگاه کرد و گفت:

- پاتر، دلم می‌خواد حسابی تمرین کنی وگرنه ممکنه درباره‌ی تنبیه شدنت تغییر عقیده بدم.

سپس بلافاصله لبخندی زد و گفت:

- اگر پدرت زنده بود به وجودت افتخار می‌کرد. اون خودش یکی از بهترین بازیکنان تیم کوییدیچ بود.

\* \* \*

رون گفت:

- شوخی می‌کنی!

سر میز شام بودند و هری تازه ماجرای را که پس از رفتن به دنبال پروفیسور مک گونگال پیش آمد برای رون تعریف کرده بود. رون که یک پیراشکی گوشت و جگر را به دهانش برده بود که بخورد از تعجب آن را فراموش کرد و دستش در مقابل دهانش ماند و گفت:

- جستجوگر؟ ولی سال اولی‌ها هیچ وقت ... حتماً تو جوون‌ترین عضو تیم در طول ...

هری یک تکه پیراشکی گوشت در دهان خود گذاشت و حرف رون را کامل کرد:

- در طول یک قرن اخیرم. آره، می‌دونم توی صدسال اخیر من کم سن و سال‌ترین بازیکن کوییدیچم.

هری پس از هیجان آن روز به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. رون با چهره‌ی مات و مبهوت به هری خیره شده بود. هری گفت:

- هفته‌ی دیگه تمرینم شروع می‌شه. ولی به کسی نگو. اولیور می‌خواد این یک راز باقی بمانه.

در همان لحظه فرد و جرج ویزلی وارد سالن شدند و فوراً به طرف هری آمدند. جرج آهسته گفت:

- آفرین هری! اولیور همه چیز رو برامون تعریف کرد. ما مدافع‌های تیمیم. فرد گفت:

- امسال تصمیم جدی گرفتیم که جام کوییدیچ رو به دست بیاریم. بعد از رفتن چارلی دیگه تیم ما برنده‌ی جام نشده. ولی مثل این که تیم امسالمون معرکه‌س. هری مثل این که کارت خیلی عالی‌ه چون اولیور وقتی از تو تعریف می‌کرد از ذوقش بالا و پایین می‌پرید.

- خب دیگه ما باید بریم. لی جردن گفت یه تونل مخفی پیدا کرده که به بیرون مدرسه راه داره.

- شرط می‌بندم همونیه که پشت مجسمه‌ی گریگوری چاپلوسه. همون که ما هفته‌ی اول مدرسه پیدا کردیم. فعلاً خدا حافظ.

پس از رفتن فرد و جرج بلافاصله سر و کله‌ی کسی پیدا شد که چندان دوست‌داشتنی نبود. مالفوی در میان کراب و گویل به سوشان می‌آمد. مالفوی گفت:

- پاتر داری شام آخرتو می‌خوری، نه؟ کی با قطار برمی‌گردی پیش ماگلا؟ هری با خونسردی گفت:

- چی شده؟ روی زمین کنار دوستای بی‌مصرفت دل و جرأت پیدا کردی! کراب و گویل به هیچ وجه کوچک و بی‌مصرف نبودند اما از آن جا که اساتید دور میزشان نشسته بودند آن‌ها فقط اخم کردند. مالفوی گفت:

- من خودم تنهایی از پس تو برمیام. اگه بخوای همین امشب حاضرم باهات دوئل جادوگری کنم. فقط با چوبدستی. بدون درگیری. چیه؟ تا حالا کلمه‌ی دوئل جادوگری رو نشنیدی، نه؟

رون به میان حرف او پرید و گفت:

- اتفاقاً خوب هم شنیده. منم جانشینش هستم. جانشین تو کیه؟

مالفوی نگاهی به کراب و گویل انداخت و گفت:

- کراب جانشین منه. نصف شب چه طوره؟ توی تالار مدال‌ها منتظر تونم. در اون جا همیشه قفله.

پس از رفتن مالفوی، هری و رون به هم نگاه کردند. هری پرسید:  
- دوئل جادوگری دیگه چیه؟ یعنی چی که تو جانشین منی؟  
رون با خونسردی گفت:

- یه نفر باید باشه که اگه تو مردی جای تو رو بگیره دیگه.  
آن‌گاه شروع به خوردن پیراشکی ماسیده‌اش کرد. اما وقتی متوجه نگاه هری شد فوراً گفت:

- ولی فقط توی دوئل‌های درست و حسابی کسی کشته می‌شه، مثلاً وقتی که دو تا جادوگر واقعی با هم دوئل می‌کنن. اما تو و مالفوی خیلی تلاش کنین می‌تونین به هم جرقه پرت کنین. هیچ کدومتون زیاد جادو و افسون بلد نیستین که بتونین به هم صدمه بزنین. بگذریم، حاضرم شرط ببندم که مالفوی انتظار داشت تو جا بزنی.

- ولی اگه من چوبدستیمو تکون دادم و هیچ اتفاقی نیفتاد چی؟  
رون گفت:

- اون وقت می‌تونی چوبدستیتو پرت کنی یه گوشه و با مشت بزنی توی دماغش.  
- ببخشید...

هر دو سرشان را بلند کردند و چشمشان به هرمیون گرنجر افتاد. رون گفت:  
- موقع غذا خوردنم آدمو راحت نمی‌گذارن.

هرمیون توجهی به او نکرد و به هری گفت:

- من نمی‌خواستم گوش وایسم ولی ناخواسته حرف‌های تو و مالفوی رو شنیدم.

رون زیر لب گفت:

- شرط می‌بندم ناخواسته نبوده.

- تو نباید شب توی مدرسه پرسه بزنی. مگه نمی‌دونی که اگه گیر بیفتی

امتیازهایی که گروه گریفندور با شایستگی و لیاقت کسب کرده از بین می‌ره؟  
واقعاً که خیلی خودخواهی.

هری گفت:

- به تو مربوط نیست.

رون گفت:

- خدا حافظ.

\* \* \*

هری در رختخواب دراز کشیده بود و منتظر بود دین و سیموس به خواب بروند (نویل هنوز از درمانگاه قلعه برنگشته بود). با خود می‌اندیشید که مثل همیشه آن روز خوب و موفقی از آب درنیامد. رون در چند ساعت گذشته بی‌وقفه به هری سفارش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «اگه مالفوی خواست طلسمت کنه جا خالی بده چون یادم نیست چه طوری می‌شه طلسمو باطل کرد. احتمال زیادی وجود داشت که فیلچ یا خانم نوریس مچ آن‌ها را بگیرند و هری احساس می‌کرد با نقض مجدد مقررات مدرسه به بختش پشت می‌کند. اما بلافاصله چهره‌ی مالفوی را با پوزخند همیشگی‌اش در تاریکی مجسم می‌کرد. نه، نباید چنین فرصتی را از دست می‌داد. این بهترین فرصت برای شکست دادن مالفوی بود. سرانجام رون آهسته زیر لب گفت:

- ساعت یازده و نیمه. بهتره دیگه بریم.

آن‌ها رویدوشامبر پوشیدند، چویدستی‌هایشان را برداشتند پاورچین پاورچین از خوابگاه خارج شدند، از پله‌های مارپیچی پایین رفتند و وارد سالن عمومی برج گریفندور شدند. چند تکه چوب نیم‌سوخته هنوز در بخاری دیواری سالن روشن بود و در نور ضعیف آن‌ها مبل‌ها به شکل سایه‌های خمیده‌ای درآمده بودند. همین‌که به حفره‌ی تابلو نزدیک شدند از پشت نزدیک‌ترین صندلی صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

- هری باورم نمی‌شه که می‌خوای این کارو بکنی.

نور چراغی چشمک زد و آن‌ها توانستند هرمیون گرنجر را ببینند که

روبدو شامبر صورتی رنگی به تن داشت و اخم‌هایش را درهم کشیده بود.  
رون با عصبانیت گفت:

- تویی؟ برگرد به خوابگاهت.

هرمیون با بدخلقی گفت:

- من به برادرت، پرسى، یه چیزهایی گفتم. پرسى خودش ارشده و می‌تونه جلوتونو بگیره.

هری باور نمی‌کرد که کسی بتواند آن قدر فضول باشد. رو به رون کرد و گفت:

- بیا بریم.

هری تابلوی بانوی چاق را به جلو هل داد و از حفره بیرون رفت. هرمیون که خیال نداشت به این سادگی میدان را خالی کند پشت سر رون از حفره‌ی تابلو بیرون رفت و پیچ‌کنان به ملامت و سرزنش آن‌ها پرداخت و گفت:

- مثل این که گرفندور برای شما هیچ اهمیتی نداره. فقط به فکر خودتونین. ولی من دلم نمی‌خواد گروه اسلایترین دوباره جام قهرمانی گروه‌ها رو ببره. شما با این کارهاتون باعث از بین رفتن همه‌ی امتیازهایی می‌شین که پروفیسور مک گونگال برای افسون‌هایی که بلد بوده‌م بهم داده.

- برو بابا!

- باشه می‌رم. ولی یادتون باشه که من بهتون گفتم. فردا وقتی که با قطار برمی‌گردین خونه یاد حرف‌های من می‌افتین.

هرمیون به طرف تابلوی بانوی چاق رفت اما هیچ کس در تابلو نبود. بانوی چاق به شب‌نشینی رفته بود و هرمیون پشت در ورودی برج گرفندور مانده بود. هرمیون با جیغ و داد گفت:

- وای، حالا من چی کار کنم؟

رون گفت:

- این دیگه مشکل خودته. ما دیگه باید بریم. داره دیرمون می‌شه.

اما هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودند که هرمیون خود را به آن‌ها رساند و گفت:

- منم باهاتون میام.

- نمی شه.

- فکر کردی من همین جا منتظر می مونم تا فیلچ بیاد و پیدام کنه؟ اگه مارو با هم پیدا کنه بهش راستشو می گم. می گم که می خواستم جلوی شما دو تا رو بگیرم شما هم باید حرفمو تأیید کنین.

رون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- اگه جرأت داری ...

هری با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه، ساکت شین. من صدای خرخر شنیدم.

رون آهسته زیر لب گفت:

- خانم نوریسه.

رون با دقت نگاه کرد. ولی صدای نوریس نبود. صدای نویل بود که روی زمین چمپاتمه زده و به خواب عمیقی فرو رفته بود، اما همین که آن ها پاورچین به او نزدیک شدند از خواب پرید و گفت:

- خدا رو شکر که منو پیدا کردین. اسم رمز جدید یادم رفته بود و نمی تونستم پیام توی خوابگاه. الان چند ساعته که اینجام.

- نویل یواش تر حرف بزن. اسم رمز پوزه ی خوکه ولی الان به دردت نمی خوره چون بانوی چاق توی تابلو نیست.

هری گفت:

- دستت خوب شد؟

نویل دستش را نشان داد و گفت:

- آره. خانم پامفری<sup>۱</sup> توی یه چشم به هم زدن دستمو خوب کرد.

- خدا رو شکر! خب، نویل، ما باید بریم یه جایی. فعلاً خدا حافظ. نویل از جایش بلند شد و گفت:

- صبر کنین. منو این جا تنها نگذارین. من نمی خوام این جا تنها باشم. بارون خون آلود تا حالا دوبار از این جا رد شده.

رون نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با خشم و غضب به نویل و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- اگه هر کدوم از شما دو تا باعث بشین ما گیر بیفتیم قسم می خورم طلسم لولوخورخوره ها رو که کویپرل می گفت یاد بگیرم و طلسمتون کنم.

هرمیون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید. شاید می خواست طرز کار آن طلسم وحشتناک را برای رون شرح دهد اما بلافاصله هری به او اشاره کرد که ساکت باشد و همگی راه افتادند.

آن ها آهسته و بی سر و صدا از راهروها می گذشتند. نور مهتاب که از پنجره های بالایی می تابید روی آن ها سایه می انداخت. هری سر هر پیچ انتظار برخورد با فیلچ یا خانم نوریس را داشت. ولی بخت یارشان بود. به سرعت از پله ها بالا رفتند و به طبقه سوم رسیدند. آن گاه پاورچین پاورچین به طرف تالار نشان ها و مدال ها حرکت کردند.

مالفوی و کراب هنوز نیامده بودند. قفسه های بلورین مدال ها در زیر نور مهتاب می درخشیدند و مجسمه ها در تاریکی تالار نقره ای و طلایی رنگ به نظر می رسیدند. آن ها بدون آن که لحظه ای از درهای تالار غافل شوند آهسته از کنار دیوار جلو می رفتند. هری چوبدستیش را بیرون آورد که آماده باشد زیرا هر لحظه ممکن بود مالفوی از گوشه ای بیرون بپرد و مبارزه را آغاز کند. زمان به کندی می گذشت. رون آهسته گفت:

- دیر کرده ن. شاید از ترس جا زده ن.

ناگهان صدایی که از اتاق مجاور به گوش رسید آن ها را به وحشت انداخت. همین که هری چوبدستیش را بالا آورد کسی که در اتاق مجاور بود شروع به صحبت کرد و هری متوجه شد که صدای مالفوی نیست.

- عزیز دلم، بو بکش. همین گوشه و کنارها قایم شده ن.

این صدای فیلچ بود که با خانم نوریس حرف می زد. هری دیوانه وار

دستش را تکان داد و به بقیه فهماند که هر چه سریع تر دنبالش بروند. همه بی سر و صدا در خلاف جهت دری که صدای فیلیچ از ورای آن به گوش می رسید دویدند. همین که پشت ردای نویل از نظر ناپدید شد فیلیچ وارد تالار شد و آهسته گفت:

-اونا یه جایی همین اطرافن. حتماً قایم شدهن.

هری با حرکت لب هایش گفت:

-از این طرف بریم.

با ترس و لرز دولا دولا در سالن دور و درازی که پر از آدمک های زرهپوش کلاهخوددار بود پیش رفتند. صدای فیلیچ را می شنیدند که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. ناگهان نویل جیغ کوتاهی زد و شروع به دویدن کرد ولی پایش به چیزی گیر کرد و برای این که نیفتد سعی کرد کمر رون را بگیرد اما هر دو با هم روی یکی از آدمک های زرهپوش افتادند. صدای تلق و تولوق چنان بلند بود که ممکن بود تمام قلعه را از خواب بیدار کرده باشد. هری فریاد زد:

«بدوید!»

هر چهار نفر دوان دوان در تالار پیش رفتند. آنها حتی به پشت سرشان هم نگاه نکردند که ببینند فیلیچ آنها را تعقیب می کند یا نه. به سرعت خود را به در تالار رساندند و یکی پس از دیگری از راهروها گذشتند. هری که از همه جلوتر بود نه می دانست کجا هستند نه می دانست به کجا می روند. آنها به پشت یکی از قالیچه های دیوارکوب هجوم بردند و وارد یک راه مخفی شدند. به سرعت جلو رفتند و از جایی نزدیک کلاس وردهای جادویی سردر آوردند. تنها چیزی که می دانستند این بود که از تالار مدال ها خیلی دور شده اند. هری که به دیوار تکیه داده بود و عرق پیشانی اش را پاک می کرد نفس نفس زنان گفت:

-مثل این که گممون کرد.

نویل هم به جلو خم شده بود و نفس نفس می زد. هر میون که نفسش بند آمده بود زیر دنده اش را که تیر می کشید فشار داد و گفت:



- نگفتم؟ بهتون که گفته بودم ...

رون گفت:

- باید هر چه زودتر برگردیم به برج گریفندور.

هرمیون رو به هری کرد و گفت:

- مالفوی بهت حقه زد. خودتم خوب می دونی. اون اصلاً خیال نداشت بیاد.

فیلچ از کجا می دونست که کسی توی تالار نشان‌ها و مدال‌هاست؟ حتماً مالفوی بهش گفته.

هری می دانست که حق با هرمیون است اما نمی خواست به او اقرار کند بنابراین گفت:

- راه بیفتین.

اما بازگشت به برج گریفندور به آن سادگی که تصور می کردند نبود. هنوز چند قدمی نرفته بودند که دستگیره در یکی از کلاس‌ها صدایی کرد و چیزی جلوی آن‌ها پرتاب شد. بدعنع بود. همین که چشمش به آن‌ها افتاد از خوشحالی جیغ کشید.

- بدعنع ساکت باش. با این کارها باعث می شی مارو از مدرسه اخراج کنن. بدعنع هرهر خندید و گفت:

- سال اولی‌های پخمه رو ببین ... نصفه شبی چه جولونی می دن. نیچ نیچ. ای دست و پا چلفتی، الآنه که گیر بیفتی.

بدعنع که برق شرارت در چشم‌هایش نمایان بود با حالتی مقدس مآبانه گفت:

- من باید به فیلچ خبر بدم، بچه‌ها. باور کنین به نفع خودتونه.

رون با حالت پرخاشگرانه گفت:

- برو کنار.

و ضربه‌ی محکمی به او زد... اما با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شد زیرا بدعنع فریاد زد:

- بچه‌ها از خوابگاهشون بیرون اومدن. بچه‌ها اومدن بیرون. الآنم توی راهروی کلاس وردهای جادویی هستن.

بچه‌ها سرشان را خم کردند و از زیر بدعق رد شدند و به سمت انتهای راهرو دویدند اما در آن جا با یک در بسته مواجه شدند. با ناامیدی در را هل می‌دادند که رون غرولندکنان گفت:

- اینم از این. این جا دیگه آخر خطه. کارمون ساخته‌س.

آن‌ها صدای قدم‌های فیلیچ را که دوان‌دوان به طرف صدای بدعق می‌رفت می‌شنیدند. هرمیون با عصبانیت چوبدستی هری را از دستش قاپید و ضربه‌ی آهسته‌ای به قفل در زد و آهسته گفت:

- باز شو... آلوهمورا.

قفل در صدایی کرد و در باز شد. همه با عجله وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. آن‌گاه گوششان را به در چسباندند و گوش دادند. صدای فیلیچ می‌آمد که می‌گفت:

- بدعق! زود باش بگو بینم از کدوم طرف رفتن؟

- بگو خواهش می‌کنم.

- بدعق، سر به سرم نگذار. بگو کجا رفتن.

بدعق بریده بریده گفت:

- اگه نگي خواهش می‌کنم من «هیچی» رو نمی‌گم.

- باشه، خواهش می‌کنم.

- هیچی! هاهاها! بهت که گفتم اگه نگي خواهش می‌کنم من هیچی رو نمی‌گم! سپس صدای دور شدن بدعق به گوش رسید. فیلیچ او را لعن و نفرین می‌کرد. هری آهسته گفت:

- اون فکر می‌کنه این در قفله. مثل این که دیگه خطری تهدیدمون نمی‌کنه. آه، نویل ولم کن دیگه.

یک دقیقه‌ی تمام بود که نویل از آستین هری آویزان شده بود. هری گفت:

- چیه بابا! چه خبر شده؟

آن‌گاه هری رویش را برگرداند و فهمید چه خبر شده است. در یک آن فکر کرد کابوس می‌بیند اما این از همه‌ی اتفاق‌های آن شب جدی‌تر بود. هری

متوجه شد که آن‌ها وارد یک اتاق نشده‌اند بلکه به درون راهروی قدم گذاشته‌اند. همان راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم. در آن لحظه دانستند چرا ورود به آن راهرو ممنوع است.

در مقابلشان یک سگ گول‌پیکر ایستاده بود. چنان بزرگ بود که تمام فضای راهرو را تا سقف پر کرده بود. سه سر، سه جفت چشم خشمگین و سه پوزه داشت که سمت آن‌ها را بو می‌کشید. همچنین سه دهان داشت که بزاق هر یک مانند طناب‌های لیز و لغزنده از دندان‌های زردش آویخته بود. سگ کاملاً آرام بود و تکان نمی‌خورد. فقط با هر شش چشمش به آن‌ها زل زده بود.

هری می‌دانست تنها چیزی که باعث شده سگ به آن‌ها حمله نکند این بود که آن‌ها چنان ناگهانی وارد شده بودند که حیوان غافلگیر شده بود. اما هر لحظه امکان داشت دوباره حواسش متمرکز شود و خدا می‌دانست آن سگ وحشی و خطرناک چه بلایی بر سرشان می‌آورد.

هری که دست و پایش را گم کرده بود به دنبال دستگیره‌ی در گشت. بین مرگ و فیلیچ، او فیلیچ را انتخاب می‌کرد. همگی از در بیرون رفتند و هری محکم در را بست. آن‌گاه دوباره شروع به دویدن کردند. دوباره از راهرو پایین رفتند. به احتمال زیاد فیلیچ وقتی نتوانسته بود آن‌ها را پیدا کند از آن جا دور شده بود. آن‌ها به هیچ وجه جانب احتیاط را رعایت نمی‌کردند و فقط می‌خواستند هر چه بیش‌تر از آن گول وحشتناک فاصله بگیرند. دوان‌دوان خود را به تابلوی بانوی چاق در طبقه‌ی هفتم رساندند. بانوی چاق به لباس‌های آن‌ها که از سر شانه‌شان آویزان بود و به صورت‌های عرق‌کرده‌شان نگاهی کرد و گفت:

- تا حالا کجا بودین؟

هری نفس نفس‌زنان گفت:

- هیچ جا! پوزه‌ی خوک، پوزه‌ی خوک.

- تابلو به سمت جلو چرخید و باز شد. همه با هم به سالن عمومی هجوم

بردند و در حالی که هنوز از ترس می لرزیدند روی مبل ها ولو شدند. قیافه ی نویل طوری بود که انگار دیگر هیچ وقت نمی توانست حرف بزند. سرانجام رون شروع به صحبت کرد و گفت:

- برای چی همچین سگی رو توی مدرسه زندونی کرده؟ اونم مثل سگ های دیگه باید بازی و هواخوری کنه.

هرمیون که دیگر نفس نفس نمی زد و دوباره بداخلاق شده بود گفت:

- مگه کور بودین؟ ندیدین روی چی وایساده بود؟

هری گفت:

- روی زمین بود دیگه. من حواسم به سرهاش بود دیگه به پاهاش نگاه نکردم.

- نه، اون روی زمین نبود. اون روی یه دریچه وایساده بود. حتماً اون از یه چیزی مراقبت می کنه.

هرمیون از جایش برخاست و به آن ها چشم غره ای رفت و گفت:

- حالا خیالتون راحت شد؟ نزدیک بود همه مونو به کشتن بدین ... از اونم بدتر ... ممکن بود همه مون اخراج بشیم. حالا اگه اجازه بدین من می رم بخوابم.

رون که با دهان باز به او نگاه می کرد گفت:

- به نظر تو ما اونو دنبال خودمون کشوندیم؟

هری هنگامی که به طرف خوابگاهشان می رفت به حرف هرمیون فکر می کرد. بله، آن سگ از چیزی مراقبت می کرد. هاگرید چه گفته بود؟ گرینگوتز امن ترین جای دنیا برای پنهان کردن اشیاء است البته شاید به پای هاگوارتز نرسد.

از قرار معلوم هری جای آن بسته ی کوچک و کثیف صندوق هفتصد و سیزده را پیدا کرده بود.



## جشن هالووین

صبح روز بعد مالفوی باور نمی کرد که هری و رون در هاگوارتز باشند. آن ها خسته به نظر می رسیدند ولی کاملاً سرحال بودند. در واقع برخورد با سگ سه سر برای هری و رون ماجرای جالب و هیجان انگیزی بود و مشتاق بودند که یک بار دیگر با آن برخورد کنند. در این میان هری قضیه ی بسته ای را که به نظر می رسید از گرینگوتز به هاگوارتز منتقل شده باشد برای رون تعریف کرد و از آن به بعد هر دو در این فکر بودند که درون آن بسته چه می تواند باشد که به مراقبت شدید نیاز دارد. رون گفت:

- یا خیلی با ارزشه یا خیلی خطرناک.

هری گفت:

- شاید هم هر دو.

تنها چیزی که از آن بسته می دانستند این بود که طولش حدود پنج سانتی متر است اما بدون اطلاعات بیش تر نمی توانستند حدس بزنند که درون بسته چیست. نویل و هرمیون برای فهمیدن این که در دریچه ی زیرپای سگ چه می تواند باشد کوچک ترین علاقه ای از خود نشان ندادند. تنها چیزی که برای

نویل اهمیت داشت این بود که به هیچ وجه به آن سگ نزدیک نشود. هر میون دیگر با هری و رون صحبت نمی کرد اما از آن جا که بسیار رئیس مآب بود و خود را علامه‌ی دهر می دانست صحبت نکردنش با آن‌ها یک توفیق اجباری بود. تمام فکر و ذکر هری و رون این بود که در یک فرصت مناسب از مالفوی انتقام بگیرند و یک هفته بعد هنگام دریافت بسته‌های پستی چنین فرصتی پیش آمد و مایه‌ی خوشحالی هر دو شد. وقتی جفدها مثل همیشه به سرسرای بزرگ آمدند توجه همه به بسته‌ی باریک و درازی جلب شد که شش جغد آن را حمل می کردند. هری نیز مانند دیگران کنج‌کاو شده بود که بفهمد درون آن بسته چیست و وقتی جفدها پروازکنان جلو آمدند و بسته را روی پای او انداختند بسیار متعجب شد. بسته محکم روی پای هری افتاد و ژامبونش را به زمین انداخت. هنوز آن جفدها نرفته بودند که جغد دیگری از راه رسید و نامه‌ای را روی بسته انداخت. خوشبختانه هری اول نامه را باز کرد که در آن نوشته بود:

### بسته را سر میز باز نکن

یک جاروی نیمبوس دو هزار نو در این بسته است که متعلق به توست اما نمی‌خواهم کسی بفهمد که تو جارو داری در این صورت همه می‌خواهند جارو داشته باشند. امشب ساعت هفت اولیور وود در زمین کوییدیچ منتظر توست که به دیدنش بروی و جلسات تمرین را آغاز کنی.

پروفسور م. مک گونگال

هری که نمی‌توانست خوشحالش را پنهان کند نامه را به دست رون داد. رون با حسرت گفت: -یه نیمبوس دوهزار! من هنوز به این مدل جاروها دست هم نزده‌م.

از آن جا که می خواستند قبل از رفتن به اولین کلاسشان در یک جای خلوت بسته را باز کنند با عجله از سرسرا خارج شدند. وقتی به وسط سرسرای ورودی رسیدند متوجه شدند که کراب و گویل جلوی پلکان مرمری ایستاده اند و راهشان را بسته اند. در همان لحظه مالفوی بسته را از دست هری قاپید و پس از لمس کردن آن گفت:

-این یه جاروی پرنده س.

بعد درحالی که کینه و حسادت در چهره اش نمایان بود بسته را به سوی هری پرتاب کرد و گفت:

-پاتر، این دفعه دیگه واقعاً توی دردسر افتادی. سال اولی ها حق ندارن جارو داشته باشن.

رون طاقت نیاورد و گفت:

-این که از آن جاروهای قدیمی نیست. یه نیمبوس دوهزاره. راستی جارویی

که تو خونه داری چی بود؟ ستاره ی دنباله دار دویست و شصت؟

رون خنده ای کرد و به هری گفت:

-جاروی ستاره ی دنباله دار ظاهرش پر زرق و برقه اما به پای نیمبوس نمی رسه.

مالفوی که عصبانی شده بود گفت:

-تو دیگه حرف زن، ویزلی. تو حتی نمی تونی نصف دسته شم بخری. اگه

خودت و برادرت پول هاتونو جمع کنین شاید بتونین یه شاخه یه شاخه بخرینش.

پیش از آن که رون جوابی بدهد پروفسور فلیت ویک به مالفوی نزدیک

شد و با صدای جیرجیر مانندش گفت:

-بچه ها، امیدوارم خیال جنگ و دعوا نداشته باشین.

مالفوی بلافاصله گفت:

-پروفسور، برای پاتر یه جاروی پرنده فرستاده ن.

-آره، می دونم.

آن گاه پروفسور فلیت ویک به هری لبخند زد و گفت:

- پاتر، پروفیسور مک گونگال درباره‌ی شرایط خاص باهام صحبت کرده. راستی مدلتش چیه؟

هری که سعی می‌کرد به قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی مالفوی نخندد گفت:  
- نیمبوس دوهزاره آقا. جا داره که از مالفوی تشکر کنم چون لطف اون باعث شد من صاحب این جارو بشم.

قیافه‌ی مالفوی هم گیج بود هم خشمگین و هری و رون برای این که خنده‌شان را پنهان کنند باعجله از پله‌ها بالا رفتند. در بالای پله‌های مرمری هری که از ته دل می‌خندید گفت:

- دروغ که نگفتم! اگه مالفوی یادآور نویل رو برنداشته بود من الان توی تیم نبودم ...

درست در همان لحظه از پشت سرشان صدای خشمناکی به گوششان رسید که می‌گفت:

- که این طور! پس فکر می‌کنی برای نقض مقررات مدرسه این جایزه رو بهت داده‌ن!

هرمیون با عصبانیت نگاهی به بسته‌ای که در دست هری بود انداخت و شتابان از پله‌ها بالا رفت. هری گفت:

- فکر می‌کردم با ما قهری.  
رون گفت:

- آره، لازم نیست الانم آشتی کنی. این طوری ما خیلی راحت‌تریم.  
هرمیون با حالتی تکبرآمیز سرش را بالا گرفت و رفت.

آن روز هری نمی‌توانست سر کلاس‌ها حواسش را جمع کند. فکرش یا پیش جارویش بود که زیر تختش در خوابگاه انتظارش را می‌کشید یا در زمین کویدیدچ بود. آن روز قرار بود طریقه‌ی بازی را یاد بگیرد. آن شب خورده و نخورده از سر میز شام بلند شد و همراه با رون به سرعت به طبقه‌ی بالا رفت تا پس از مدت‌ها انتظار بسته‌ی نیمبوس دوهزارش را باز کند.

وقتی دسته جارو غلتی خورد و روی روتختی هری افتاد رون با حسرت آه



کشید. حتی هری که جاروی خوب و بد را از هم تشخیص نمی داد فهمید که جارویش بی نظیر است. جاروی شیک و براقی بود. دسته ی آن از چوب ماهون و شاخه های دم بلند و کشیده ی آن ظریف و مرتب بودند. در انتهای دسته ی جارو عبارت نیمبوس دوهزار با حروف طلایی رنگ خودنمایی می کرد.

پیش از ساعت هفت هری از قلعه خارج شد و زیر انوار رنگارنگ غروب خورشید به سوی زمین کوییدیچ رفت. قبل از آن هری به داخل هیچ ورزشگاهی قدم نگذاشته بود. صدها صندلی دور تا دور زمین بازی به چشم می خورد که تماشاچیان بر روی آن می نشستند و به تماشای مسابقه می پرداختند. در هر طرف زمین سه تیر بلند و طلایی رنگ بود که در بالای هر کدام از آن ها یک حلقه نمایان بود. تیرهای دروازه هری را به یاد نوعی حلقه ی دسته دار پلاستیکی انداخت که بچه های مشنگ ها برای درست کردن حباب از آن ها استفاده می کردند تنها فرقشان این بود که ارتفاع تیرهای دروازه به پانزده متر می رسید.

هری چنان برای پرواز با جاروی پرنده اش شور و شوق داشت که نتوانست منتظر اولیور بماند. سوار جارو شد و بالا رفت. چه لذتبخش بود! هری به سرعت اوج می گرفت و به سمت حلقه ی دروازه شیرجه می رفت آن گاه از سوی دیگر آن بیرون می آمد و دوباره اوج می گرفت. نیمبوس دوهزار را با کوچک ترین اشاره به هر سمتی که می خواست هدایت می کرد. سرانجام اولیور وود از راه رسید و گفت:

- هی پاتر، بیا پایین.

اولیور وود صندوق چوبی نسبتاً بزرگی را به داخل زمین آورده بود. هری آهسته و نرم در کنار او فرود آمد. برقی در چشم های وود درخشید و گفت:

- عالی شد. حالا می فهمم پروفیسور مک گونگال چی می گفت ... تو واقعاً نابغه ای. امشب فقط قواعد بازی رو بهت یاد می دم اما بعد باید هفته ای سه روز با تیم تمرین کنی.

وود در صندوق را باز کرد. در داخل آن چهار توپ کوچک و بزرگ قرار داشت. وود گفت:

-خب، یاد گرفتن کوییدیچ خیلی آسونه ولی بازی کردنش نه. هر تیم هفت تا بازیکن داره. سه تا شون بازیکن حمله یا مهاجمند.

وود از درون صندوق یک توپ قرمز روشن هم اندازه‌ی توپ فوتبال را بیرون آورد. هری که سعی می‌کرد با تکرار حرف‌های وود مطالب را به خاطر بسپارد گفت:

-هر تیم سه تا بازیکن حمله داره.

-اسم این توپ سرخگونه. بازیکنان حمله با پاسکاری، سرخگون رو جلو می‌برن و توی حلقه میندازن. هر بار که توپ رو وارد حلقه کنن ده امتیاز می‌گیرن. متوجه شدی؟

-بازیکنان حمله سرخگون رو به هم پاس می‌دن و توی حلقه میندازن که امتیاز کسب کنن. پس یه چیزی مثل بسکتباله که با جاروی پرنده و شش حلقه انجام می‌شه. درسته؟

وود کنج‌کاوانه پرسید:

-بسکتبال دیگه چیه؟

-هیچی، هیچی.

-هر تیم یه دروازه‌بان داره. من دروازه‌بان تیم گریفندورم. وظیفه‌ی من اینه که اطراف حلقه‌ها پرواز کنم و نگذارم تیم حریف گل بزنه.

هری که می‌خواست همه‌ی نکات را به خاطر بسپارد گفت:

-سه تا بازیکن حمله، یک دروازه‌بان ... که با توپ سرخگون بازی می‌کنن. خب، فهمیدم.

هری به سه توپ دیگری که در صندوق بودند اشاره کرد و گفت:

-پس اینا چی؟

-الآن بهت نشون می‌دم. اینو بگیر.

سپس به هری یک چماق داد که کمی شبیه به چوب بیس‌بال بود و گفت:

- الآن بهت نشون می دم که توپ های بازدارنده چی کار می کنن. اسم این دو تا توپ بازدارنده ست.

او دو توپ هم اندازه ی مشکی و براق را که کمی کوچک تر از سرخگون بودند به هری نشان داد. وقتی هری به توپ ها نگاه کرد متوجه شد توپ ها تکان می خورند. به نظر می رسید می خواهند از لای تسمه ها و بندهایی که آن دو را در صندوق نگه داشته اند خارج شوند.

اولیور وود به هری گفت که عقب بایستد و بعد یکی از توپ های بازدارنده را آزاد کرد. توپ سیاه رنگ بلافاصله اوج گرفت و مستقیم به سمت هری حمله ور شد. هری با چماقی که در دست داشت ضربه ای به توپ زد تا از برخورد آن با بینی اش جلوگیری کند. توپ در مسیری مارپیچی به هوا رفت بالای سر آن ها چرخید و این بار به اولیور حمله کرد. اما الیور موفق شد با یک شیرجه آن را مهار کند. سپس نفس نفس زنان سعی کرد توپ پر نیرو را دوباره در صندوق بگذارد و با تسمه آن را محکم ببندد. بعد رو به هری کرد و گفت:

- دیدی؟ توپ های بازدارنده با سرعت به این طرف و اون طرف می رن و سعی می کنن بازیکنان رو از روی جارو بندازن پایین. برای همین توی هر تیم دو تا بازیکن دفاع یا مدافع داریم ... مدافع های تیم ما دوقلوهای ویزلی اند و وظیفه شون اینه که از بازیکنان تیم در برابر ضربه ی توپ های بازدارنده محافظت کنن. مدافع های هر تیم سعی می کنن بازدارنده ها رو با چماق به طرف تیم حریف پرتاب کنن. خب، یاد گرفتی؟

هری دوباره شروع کرد به تکرار کردن حرف های وود و گفت:

- سه تا مهاجم داریم که سعی می کنن با سرخگون گل بزنن. یه دروازه بان داریم که از حلقه ها محافظت می کنه. دو تا هم مدافع داریم که توپ های بازدارنده رو از تیمشون دور می کنن.

وود گفت:

- عالیه.

هری که سعی می کرد با حالت عادی صحبت کند پرسید:

- تا حالا توپ‌های بازدارنده کسی رو کشته‌ن؟

- توی هاگوارتز که چنین چیزی سابقه نداشته. بدترین صدمه‌ی توپ‌های بازدارنده تا حالا شکستن فک چند نفر بوده ... خب، آخرین بازیکن تیم بازیکن جستجوگره که خود تو هستی. تو اصلاً با سرخگون و بازدارنده‌ها کاری نداشته باش.

- اگه فرق سرمو شکستن چی؟

- نگران نباش! دوقلوهای ویزلی در مهار توپ‌های بازدارنده نظیر ندارن. اونا خودشون مثل دو تا توپ بازدارنده انسان‌نما هستن.

وود آخرین توپ را از صندوق بیرون آورد. این توپ از سرخگون و بازدارنده‌ها کوچک‌تر و به اندازه‌ی یک گردوی درشت بود. رنگش طلایی و براق بود و دو بال کوچک نقره‌ای داشت که بی‌وقفه می‌چنبید. وود گفت:

- اینم گوی زرینه که از همه‌ی توپ‌های دیگه مهم‌تره. گرفتنش خیلی سخته چون هم سرعتش خیلی زیاده هم پیدا کردنش سخته. وظیفه‌ی بازیکن جستجوگر گرفتن گوی زرینه. تو باید از لابه‌لای بازیکنان مدافع و مهاجم و سرخگون و بازدارنده‌ها پرواز کنی و قبل از جستجوگر حریف گوی زرینو بگیری. هر جستجوگری که زودتر گوی زرینو بگیره صد و پنجاه امتیاز نصیب تیمش می‌کنه و معمولاً برنده هم می‌شن. برای همین که روی بازیکنان جستجوگر زیاد خطا می‌کنن. بازی کوییدیچ وقتی تموم می‌شه که بازیکن جستجوگر یکی از دو تیم گوی زرینو بگیره. برای همین ممکنه بازی مدت‌ها ادامه پیدا کنه. فکر می‌کنم رکوردش سه ماهه. توی اون مسابقه که سه ماه طول کشید مجبور شدن از بازیکنان ذخیره استفاده کنن تا بازیکنان اصلی بتونن استراحت کنن. خب، همه‌ش همین بود. سؤالی نداری؟

هری با حرکت سر جواب منفی داد. او به خوبی می‌دانست چه باید بکند اما انجام دادن آن دشوار به نظر می‌رسید. وود با دقت گوی زرین را در صندوق گذاشت و گفت:

- فعلاً با گوی زرین تمرین نمی‌کنیم چون هوا تاریکه و ممکنه گمش کنیم. بیا با

چند تا از اینا تمرین کنیم.

او کیسه‌ای از جیبش درآورد که در آن چند توپ معمولی گلف بود. چند دقیقه بعد هر دو سوار بر جاروهایشان پرواز کردند. اولیور وود توپ‌های گلف را با شتاب زیادی به اطراف پرتاب می‌کرد و هری تک‌تک آن‌ها را می‌گرفت. وود از دیدن بازی هری خوشحال شد.

پس از نیم ساعت تمرین هوا چنان تاریک شد که دیگر قادر به ادامه‌ی تمرین نبودند. هری و اولیور وود که هر دو خسته شده بودند به سمت قلعه حرکت کردند. در طول مسیر وود با خوشحالی گفت:

-امسال جام کوییدیچ مال خودمونه. بعید نیست که تو از چارلی ویزلی هم بهتر بشی. البته چارلی هم اگه دنبال ازدها نرفته بود الآن می‌تونست بازیکن تیم ملی انگلستان باشه.

\* \* \*

دو ماه از اقامت هری در هاگوارتز می‌گذشت و او که سه روز در هفته را به تمرین کوییدیچ می‌پرداخت و بقیه‌ی اوقاتش را به انجام تکالیفش می‌گذراند چنان مشغول بود که باورش نمی‌شد دو ماه گذشته است. زندگی در قلعه بسیار راحت‌تر و بهتر از زندگی با دورسلی‌ها بود. درس‌هایشان روز به روز جالب‌تر می‌شد و آن‌ها اصول و مقدمات جادوگری را به خوبی آموخته بودند.

صبح روز هالووین دانش‌آموزان با بوی خوش کدو حلوایی از خواب بیدار شدند. از آن بهتر این که پروفیسور فلیت‌ویک در کلاس وردهای جادویی اعلام کرد که دیگر برای به پرواز درآوردن اشیاء آمادگی لازم را پیدا کرده‌اند. بچه‌ها از زمانی که پروفیسور فلیت‌ویک وزغ نویل را دور کلاس به پرواز درآورده بود دلشان می‌خواست خودشان نیز به این کار بپردازند.

پروفیسور فلیت‌ویک برای شروع تمرین کلاس را به گروه‌های دو نفره تقسیم کرد. سیموس فینیکان یار هری شد و هری نفس راحتی کشید زیرا هنگامی که پروفیسور فلیت‌ویک می‌خواست یار هری را تعیین کند نویل سعی داشت توجه او را به خودش جلب کند. از سوی دیگر رون نیز با هرمیون

گرنجر در یک گروه افتاد. تشخیص این که کدام از این موضوع خشمگین تر بودند بسیار دشوار به نظر می‌رسید. آن دو از روزی که جاروی هری به دستش رسیده بود با هم حرف نزده بودند.

پروفسور فلیت‌ویک که مثل همیشه روی چندین کتاب ایستاده بود گفت: - خب، حرکت سریع و زیبای مچ دست رو که قبلاً تمرین کردیم فراموش نکنین. یادتون باشه که باید سریع و فرز باشین ... سریع و فرز. تلفظ شمرده‌ی وردها خیلی مهمه. همیشه یاد باروفیو<sup>۱</sup>ی جادوگر بیفتین که موقع تلفظ یکی از وردها به جای حرف «ف» حرف «س» رو تلفظ کرد و وقتی به خودش اومد که یک گاومیش روی سینه‌ش وایساده بود.

کار سختی بود. با این که سیموس و هری سریع و فرز بودند پری که قرار بود از روی میز به هوا ببرند از جایش تکان نمی‌خورد. سیموس آن قدر بی‌طاقت شده بود که با چوبدستیش ضربه‌ای به پر زد و پر بلافاصله آتش گرفت و هری مجبور شد با کلاهش آن را خاموش کند.

وضع رون در میز مجاور چندان بهتر نبود. دست‌های بلندش را مثل آسیاب بادی تکان می‌داد و می‌گفت: «وینگاردیوم له ویوسا!» هری صدای هرمیون را شنید که با اوقات تلخی می‌گفت:

- داری اشتباه تلفظ می‌کنی. باید بگی وین - گار - دیوم له وی - یو - سا. گارشو بهتر و کشیده‌تر تلفظ کن.

رون با عصبانیت گفت:

- اگه فکر می‌کنی خیلی بهتر از من بلدی خودت بگو.

هرمیون آستین‌های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را به سرعت تکان داد و گفت: «وینگاردیوم له ویوسا!» بلافاصله پر از روی میز بلند شد و یک متر بالا رفت.

پروفسور فلیت ویک برایش کف زد و گفت:

- احسنت، آفرین! بچه‌ها، نگاه کنین، هرمیون گرنجر موفق شد!

اوقات رون تا آخر کلاس تلخ بود. رون و هری سعی می‌کردند در راهروی شلوغ راهشان را باز کنند که رون گفت:

- بیخود نیست که هیچ کس نمی‌تونه تحملش کنه. مثل یه کابوسه.

در همان لحظه یک نفر از کنار هری رد شد و به او تنه زد. هرمیون بود. هری یک لحظه توانست صورت او را ببیند و وقتی متوجه شد که گریه می‌کند جا خورد و گفت:

- مثل این که حرفتو شنید.

رون که کمی ناراحت شده بود گفت:

- شنیده باشه! وقتی می‌بینی هیچ کس باهات دوست نمی‌شه خودش می‌فهمه دیگه.

هرمیون در کلاس بعد حاضر نشد و بعد از ظهر آن روز هم کسی او را ندید. هنگامی که هری و رون برای شرکت در جشن هالووین به سرسرای بزرگ می‌رفتند شنیدند که پروتی پتیل به دوستش لاوندر گفت که هرمیون نوی دستشویی دخترها داره گریه می‌کنه و بیرون نیاد. رون از شنیدن این حرف ناراحت شد اما همین که وارد سرسرای بزرگ شدند تزئینات ویژه‌ی جشن هالووین فکر هرمیون را از سرش بیرون کرد.

هزار خفاش زنده از دیوارها و سقف بیرون می‌آمدند و هزار خفاش دیگر همچون ابر سیاهی بر فراز میزها پرواز می‌کردند و شعله‌ی شمع‌های درون کدو حلواپی‌ها را به نوسان می‌انداختند. ناگهان انواع غذاهای رنگین در بشقاب‌های طلایی پدیدار شد درست مثل جشن آغاز سال.

هری سرگرم پوست کندن یک سیب‌زمینی تنوری بود که پروفسور کویبرل سراسیمه وارد سرسرای بزرگ شد. دستارش کج شده بود و چهره‌اش وحشت‌زده به نظر می‌رسید. همه او را دیدند که با عجله به سوی دامبلدور رفت و خود را روی میز انداخت و با نفس‌های بریده گفت:

- یه غول غارنشین ... توی دخمه‌هاست ... اومده‌م که بهتون خبر بدم.  
آن‌گاه از هوش رفت و روی زمین افتاد.
- در سرسرای بزرگ غوغایی برپا شد. پروفیسور دامبلدور مجبور شد برای ساکت کردن دانش‌آموزان با چوبدستیش چندین ترقه با جرقه‌های ارغوانی منفجر کند. سپس با خشم گفت:
- ارشدها، زودتر گروهتونو به خوابگاه‌ها ببرین.  
پرسی مشتاقانه جلو آمد و گفت:
- بچه‌ها دنبال من بیاین. از هم جدا نشین، سال اولی‌ها! غول غارنشین ترس نداره به شرطی که از دستورات من سرپیچی نکنین. حالا پشت سر من بیاین و از من فاصله نگیرین. راهو برای سال اولی‌ها باز کنین. اجازه بدین! من دانش‌آموز ارشدم!
- وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند هری پرسید:
- این غوله چه طوری تونسته وارد قلعه بشه؟  
رون گفت:
- نمی‌دونم، این غول‌ها خیلی خنگن. حتماً بدعنق برای شوخی هالوین اونو راه داده.
- آن‌ها از لابه‌لای گروه‌های دیگر که با عجله در مسیرهای مختلفی حرکت می‌کردند می‌گذشتند. وقتی که از میان گروهی از دانش‌آموزان بهت زده‌ی هافلپاف می‌گذشتند و به ناچار به هم تنه می‌زدند هری بی‌هوا دست رون را کشید و گفت:
- رون، همین الان یاد هرمیون افتادم.
- خب، که چی؟
- اون خبر نداره که غول توی قلعه‌س. باید بهش خبر بدیم.
- رون لبش را گاز گرفت و با ناراحتی گفت:
- باشه... اما خدا کنه پرسى ما رو نبینه.
- آن‌ها بلافاصله خم شدند و همراه دانش‌آموزان هافلپاف به سمت دیگری



رفتند. آهسته و بی صدا وارد یکی از راهروهای خلوت شدند و با عجله به طرف دستشویی دختران رفتند. تازه از اولین پیچ رد شده بودند که صدای قدم‌های سریعی را از پشت سر شنیدند. رون زیرلب گفت:

-وای، پرسى!

و بلافاصله هری را به پشت یک مجسمه‌ی شیردال سنگی کشید. آن‌ها از پشت مجسمه به اطراف نگاه کردند اما به جای پرسى اسنیپ را دیدند که از راهرو گذشت و ناپدید شد. هری آهسته گفت:

-این جا چه کار می‌کنه؟ چرا با بقیه‌ی معلم‌ها به دخمه‌ها نرفته؟  
-چه می‌دونم.

پس از دور شدن صدای پای اسنیپ آهسته و بی صدا وارد راهروی بعدی شدند. هری گفت:

-اسنیپ داره می‌ره طبقه‌ی سوم.

اما رون دستش را بلند کرد و گفت:

-این چه بوی گندیه؟

هری بو کشید و بوی گندی به مشامش رسید که مخلوطی از بوی جوراب و بوی چاه توالت بود.

آن‌گاه صدای غرش خفیفی را شنیدند و بلافاصله صدای قدم‌های سنگین و غول‌آسایی در راهرو پیچید. رون با دست به انتهای راهرو در سمت چپشان اشاره کرد. موجود عظیم و غول‌پیکری از انتهای راهرو به سویشان می‌آمد. آن‌ها خود را جمع کردند و در سایه‌ی تاریکی پنهان شدند تا وقتی آن موجود در نور مهتاب قرار گرفت آن را ببینند.

منظره‌ی وحشتناکی بود. یک غول سه متر و نیمه با پوست تیره و خاکستری رنگ بود که بدن عظیم و قوی هیکلش به یک تخته سنگ بزرگ شباهت داشت و سر کوچک و بی‌مویش مثل یک نارگیل بر روی تنه‌اش نمایان بود. ساق‌های کوتاهش مثل تنه‌ی درخت و پاهایش پهن و پینه بسته بود. چماق بزرگ چوبی که در دست درازش بود بر روی زمین کشیده می‌شد.

غول غارنشین جلوی دری ایستاد و به درون آن نگاه کرد. با مغز کوچکش تصمیمش را گرفت و درحالی که گوش‌های درازش را تکان می‌داد خم شد که از در وارد شود. هری زیرلب گفت:

- کلید روی دره. می‌تونیم درو روش قفل کنیم. رون با ترس و نگرانی گفت:

- فکر خوبیه.

آهسته به طرف در باز رفتند. دهانشان خشک شده بود و خداخدا می‌کردند غول از آن جا بیرون نیاید. هری با یک گام بلند خود را به کلید رساند، در را محکم بست و قفل کرد و گفت:

- آخیش!

هر دو با قیافه‌های پیروزمندانه دوان‌دوان برگشتند اما هنوز به پیچ راهرو نرسیده بودند که صدایی به گوششان رسید و قلبشان در سینه فرو ریخت. از پشت دری که قفل کرده بودند صدای جیغ‌های بلند و وحشت‌زده‌ای بیرون می‌آمد. رون که صورتش به سفیدی صورت بارون خون‌آلود شده بود گفت:

- وای، نه!

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- اون جا دستشویی دخترهاست!

- هر میون!

به هیچ وجه نمی‌خواستند به آن در نزدیک شوند اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتند؟ دوان دوان برگشتند و با دستپاچگی کلید را در قفل چرخاندند و با ترس و وحشت وارد دستشویی شدند.

هر میون گرنجر به دیوار چسبیده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بیهوش شود. غول همان طور که به او نزدیک می‌شد کاسه‌ی دستشویی‌ها را از دیوار می‌کند. هری وحشت زده به رون گفت:

- باید گیجش کنیم.

درپوش یکی از توالت‌ها را برداشت و محکم به دیوار کوبید. غول در چند قدمی هر میون ایستاد و آهسته رویش را برگرداند که ببیند صدا از کجا

بود. احمقانه پلک می زد که چشم های ریز و شرورش به هری افتاد. لحظه ای درنگ کرد سپس چماقش را بالا گرفت و به سمت هری آمد. رون از سمت دیگر دستشویی فریاد زد:

- آهای کله پوک!

و بلافاصله یک لوله ی فلزی را به طرف غول پرتاب کرد. غول که ظاهراً متوجه برخورد لوله با شانه اش نشده بود با شنیدن صدای رون پوزه ی زشتش را به سمت رون گرفت. هری از این فرصت استفاده کرد و از کنار غول رد شد. دست هرمیون را گرفت و سعی کرد او را به طرف دربکشاند و فریاد زد:

- زود باش، بدو... بدو!

اما هرمیون که دهانش از ترس بازمانده بود به دیوار چسبیده بود و نمی توانست تکان بخورد.

غول که از صدای فریاد و انعکاس صداها از کوره در رفته بود دوباره غرشی کرد و به سوی رون رفت که از همه نزدیک تر بود و راه فرار نداشت. در آن لحظه هری دست به کاری زد که هم بسیار شجاعانه بود هم بسیار احمقانه. دورخیزی کرد و به سمت غول پرید و توانست از پشت دست هایش را دور گردن دیو حلقه کند. غول متوجه هری نشد که از گردنش آویزان شده بود. اما حتی هر کس دیگری هم به جای او بود متوجه چوب بلندی که در دماغش رفته بود می شد. وقتی هری به سوی غول حمله ور شد چوبدستیش در دستش بود و در آن لحظه در یکی از سوراخ های بینی غول فرو رفته بود. غول از درد زوزه ای کشید و پیچ و تاب خورد و دیوانه وار چماقش را در هوا تکان داد. در این میان هری برای حفظ جاننش دو دستی گردن غول را چسبیده بود. هر آن ممکن بود غول با چماقش ضربه ای به او بزند و او را آتش و لاش کند.

هرمیون از وحشت روی زمین ولو شده بود. رون که خودش نیز نمی دانست چه می خواهد بکند چوبدستیش را درآورد و اولین وردی که به ذهنش رسید بر زبان آورد و فریاد زد:

- وینگاردیوم له ویوسا!

ناگهان چماق از دست غول در آمد و به هوا رفت و آهسته چرخشی زد و با صدای وحشتناکی محکم روی سر صاحبش فرود آمد. غول تلوتلو خورد و با صورت روی زمین افتاد. با افتادن غول صدای مهیبی در دستشویی پیچید و زمین به لرزه درآمد.

هری که نفس نفس می زد و می لرزید برخاست. رون نیز آن طرف مات و مبهوت مانده بود و درحالی که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود به نتیجه ی کارش نگاه می کرد. اولین کسی که شروع به صحبت کرد هر میون بود که گفت: - مُرده؟

هری گفت:

- گمون نمی کنم مرده باشه. احتمالاً بیهوش شده.

هری خم شد و چوبدستیش را از بینی غول درآورد. چوبدستیش به مایع لزج و چسبناک خاکستری رنگی آلوده شده بود. هری گفت: - آئی ... ان دماغ غول غارنشین!

سپس چوبدستی را با شلوار غول پاک کرد. آن گاه صدای به هم خوردن در و صدای پای چند نفر توجه هر سه را جلب کرد. خودشان متوجه نبودند چه جارو جنجالی به راه انداخته اند اما احتمالاً کسی از طبقه ی پایین صدای تِلپ و تولوپ و غرش های غول را شنیده بود. لحظه ای بعد پروفسور مک گونگال سراسیمه وارد شد و بلافاصله اسنیپ و به دنبالش پروفسور کویرل نیز از راه رسیدند. کویرل همین که چشمش به غول افتاد ناله ی ضعیفی کرد و قلبش را گرفت و آهسته روی یکی از توالت فرنگی ها نشست. اسنیپ بالای سر غول خم شده بود و پروفسور مک گونگال به هری و رون نگاه می کرد. هری که هیچ وقت او را این قدر عصبانی ندیده بود با دیدن لب های سفید او فکر گرفتن پنجاه امتیاز برای گروه گریفندور را از سرش بیرون کرد.

پروفسور مک گونگال که از خشم می لرزید گفت:

- هیچ معلومه چی توی کله تون می گذره؟

هری به رون نگاه کرد که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود. پروفیسور مک گونگال ادامه داد:

- شانس آوردین که کشته نشدین. چرا به خوابگاهتون نرفتین؟

اسنیپ نگاه خشمناک و سریعی به هری انداخت. هری سرش را پایین انداخت. خدا خدا می‌کرد رون چوبدستیش را پایین بیاورد. آن گاه صدای ضعیفی از گوشه‌ی تاریکی به گوش رسید که گفت:

- ببخشید، پروفیسور، اونا دنبال من می‌گشتن.

- دوشیزه گرنجر!

بالاخره هرمیون توانست از جایش بلند شود و سر پا بایستد. سپس ادامه داد:

- منم دنبال غوله می‌گشتم. آخه من فکر می‌کردم می‌تونم تنهایی از پشش بریام. آخه می‌دونین من همه چیزو درباره‌ی این موضوع خونده بودم.

رون چوبدستیش را پایین آورد. آنچه هرمیون می‌گفت دروغ محض بود.

آیا این هرمیون گرنجر بود که داشت به یک استاد دروغ می‌گفت؟

- اگه اینا منو پیدا نکرده بودن الان مرده بودم. هری چوبدستیشو توی دماغ غول فرو کرد رون هم با چماق خود غوله توی سرش زد و اونو بیهوش کرد. اصلاً فرصت نداشتن که برن و کمک بیارن. اگه رفته بودن من کارم تموم می‌شد.

هری و رون سعی کردند وانمود کنند که این داستان برایشان تازگی ندارد.

پروفیسور که به هر سه‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- که این طور! دوشیزه گرنجر... دختره‌ی احمق ... آخه برای چی فکر کردی

می‌تونی از پس یه غول بیابونی بریای؟

هرمیون سرش را پایین انداخت. زبان هری بند آمده بود. هرمیون

گرنجری که هیچ وقت قانون‌شکنی نمی‌کرد خود را خطا کار جلوه داده بود که آن‌ها را از دردسر نجات بدهد. دروغ گفتن هرمیون همان قدر محال به نظر

می‌رسید که شیرینی پخش کردن اسنیپ. پروفیسور مک گونگال گفت:

- دوشیزه گرنجر، من واقعاً از تو توقع چنین کاری رو نداشتم. برای این کار تو

پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم. حالا اگر زخمی نشدی زودتر برگرد به برج

گرفتند. بچه‌ها بقیه‌ی غذا رو توی برج می‌خورن.

هرمیون رفت. پروفیسور مک گونگال به هری و رون رو کرد و گفت:

- باز هم می‌گم خیلی شانس آوردین. ولی اینو بدونین که همه‌ی سال اولی‌ها نمی‌تونن از پس یه غول غارنشین بالغ بریان. هر کدومتون پنج امتیاز برای گروهتون کسب کردین. درضمن پروفیسور دامبلدور هم در جریان این ماجرا قرار می‌گیره. حالا می‌تونین برگردین به برجتون.

آن‌ها فوراً از دستشویی بیرون رفتند و تا دو طبقه بالاتر هیچ حرفی به هم نزدند. دور شدن از بوی نفرت‌انگیز غول غارنشین از هر چیز دیگری لذتبخش‌تر بود. بالاخره رون غرولندکنان گفت:

- باید بیش‌تر از ده امتیاز بهمون می‌دادن.

- پنج امتیاز. آخه پنج امتیازش بابت هرمیون کم شد.

رون تصدیق کرد و گفت:

- خیلی لطف کرد که ما رو از این دردسر نجات داد. البته ما هم جون اونو نجات دادیم.

- اگه ما در رو روی غوله قفل نکرده بودیم شاید دیگه احتیاجی به کمک ما نداشت.

به تابلوی بانوی چاق رسیدند و با گفتن اسم رمز که «پوزه‌ی خوک» بود داخل سالن عمومی شدند. سالن عمومی گرفتند و شلوغ و پر سر و صدا بود. همه مشغول خوردن غذاهایی بودند که از پایین به برجشان منتقل شده بود. هرمیون تک و تنها کنار در منتظر آن‌ها مانده بود. پس از یک لحظه سکوت آمیخته به شرمندگی بی آن‌که به هم نگاه کنند هر سه گفتند:

- متشکرم.

سپس با عجله رفتند که بشقاب بگیرند.

از آن لحظه به بعد هرمیون گرنجر دوست آن‌ها بود. بسیاری از حوادث به دوستی و صمیمیت ختم می‌شوند و از پا درآوردن یک غول غارنشین سه و نیم متری یکی از همین حوادث بود.



## روز مسابقه

با فرار رسیدن ماه نوامبر هوا خیلی سردتر شد. کوه‌های اطراف مدرسه پوشیده از برف شده بودند. سطح رودخانه را نیز یخ ضخیمی پوشانده بود. هر روز صبح زمین قلعه پوشیده از برف و یخ می‌شد. از پنجره‌ی طبقات بالا می‌توانستند هاگرد را ببینند که در زمین کوییدیچ سرگرم آب کردن یخ جاروها بود. او پالتویی از پوست موش کور می‌پوشید دستکش‌هایی از جنس پوست خرگوش به دست می‌کرد و پوتین‌های بزرگی از جنس پوست سگ آبی به پا داشت.

فصل مسابقات کوییدیچ آغاز شده بود. قرار بود روز شنبه هری پس از هفته‌ها تمرین در اولین مسابقه‌اش شرکت کند. مسابقه‌ی تیم گریفندور و تیم اسلایترین. اگر تیم گریفندور در این مسابقه پیروز می‌شد به مکان دوم جدول جام قهرمانی صعود می‌کرد.

کم‌تر کسی هری را در حال تمرین و بازی دیده بود. اولیور وود تصمیم گرفته بود هری را مثل یک سلاح نهفته حفظ کند و تا روز مسابقه او را سالم نگه دارد. اما خبرها به بیرون درز پیدا کرده بود و اغلب دانش‌آموزان می‌دانستند که هری بازیکن جستجوگر است. عده‌ای می‌گفتند او بازیکن بی‌نظیری است و گروهی دیگر می‌گفتند باید روی زمین با تشک این طرف و آن طرف بروند تا اگر هری از روی جارویش افتاد او را بگیرند.

در آن روزهای سخت تمرین در آخرین فرصت‌های پیش از مسابقه بخت با هری یار بود که هرمیون را کنار خود داشت زیرا اگر هرمیون نبود هری نمی‌توانست از عهده‌ی انجام تکالیفش برآید. هرمیون کتاب کوییدیچ در گذر زمان را به او قرض داده بود که بسیار کتاب جالبی بود. هری پس از خواندن آن دریافت که هفتصد نوع خطا وجود دارد که همه‌ی آن‌ها در طول یکی از مسابقات جام جهانی ۱۴۷۳ اتفاق افتاده‌اند. دیگر این که بازیکن جستجوگر همواره ریزنقش و سریع‌تر از بقیه است و اکثر برخوردهای جدی در مسابقات کوییدیچ بر روی بازیکنان جستجوگر انجام می‌شود. یا این که به ندرت بازیکنی در مسابقه‌ی کوییدیچ جان خود را از دست داده اما با این وجود گاهی اوقات بعضی از داورها مدتی ناپدید شده و ماه‌ها بعد از صحرای آفریقا سر درآورده‌اند.

بعد از آن که هری و رون جان هرمیون را نجات دادند او نیز دیگر درباره‌ی رعایت قوانین سختگیری نمی‌کرد و با آن‌ها برخورد بهتری داشت. روز قبل از اولین مسابقه‌ی هری در یکی از زنگ‌های تفریح هر سه به حیاط یخ‌زده‌ی مدرسه آمدند. هرمیون با به کار بردن افسونی آتشی با شعله‌ی آبی کم‌رنگ درست کرد که قابل حمل در یک شیشه‌ی مربا بود. آن‌ها پشت به شیشه ایستاده بودند و خود را گرم می‌کردند که اسنیپ وارد حیاط شد.

هری فوراً متوجه شد که اسنیپ هنگام راه رفتن می‌لنگد. هری، رون و هرمیون به هم نزدیک‌تر شدند تا جلوی آتش را بگیرند و اسنیپ نتواند آن را ببیند زیرا اطمینان داشتند که این کار ممنوع است. اما متأسفانه اسنیپ که به



دنبال بهانه‌ای بود که از آن‌ها ایراد بگیرد گفت:

- پاتر، اون چیه توی دستت؟

هری کتاب را نشان داد و گفت:

- کتاب کوییدیچ در گذر زمانه.

- هیچ کس حق نداره کتاب‌های کتابخونه رو بیرون بياره. کتاب رو بده به من.

برای این کار پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم.

سپس لنگ‌لنگان از آن جا دور شد. هری با عصبانیت زیر لب گفت:

- این قانون رو همین الآن ساخت. نمی‌دونم چه بلایی به سر پاش اومده.

رون با حالت کنایه آمیزی گفت:

- منم نمی‌دونم اما هر چی هست امیدوارم خیلی درد داشته باشه و اذیتش کنه.

\* \* \*

آن روز عصر در سالن عمومی گریفندور هیاهویی برپا بود. هری، رون و هرمیون کنار یک پنجره پهلوی هم نشسته بودند. هرمیون مشغول بازیینی و تصحیح تکالیف درس وردهای جادویی آن دو بود. او هیچ وقت اجازه نمی‌داد تکالیفشان را از روی هم بنویسند زیرا عقیده داشت در این صورت چیزی یاد نمی‌گیرند. اما در هر حال وقتی از او می‌خواستند تکالیفشان را تصحیح کند جواب‌های صحیح را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدند.

هری آرام و قرار نداشت. می‌خواست کتاب کوییدیچ در گذر زمان را پس بگیرد و با خواندن آن فکرش را مشغول نگه دارد تا نگران مسابقه‌ی روز بعد نباشد. چرا باید از اسنیپ می‌ترسید؟ از جایش برخاست و به رون و هرمیون گفت که می‌خواهد برود و کتابش را از اسنیپ پس بگیرد. امتحانش ضرری نداشت. رون و هرمیون گفتند:

- بهتره خودت تنها بری.

هری در این فکر بود که اگر در حضور سایر اساتید از او خواهش کند کتابش را پس بدهد نمی‌تواند به هری جواب رد بدهد.

هری به اتاق اساتید رفت و در زد. جوابی نشنید. دوباره در زد. باز هم

جوابی نیامد. ممکن بود اسنیپ کتاب را در اتاق اساتید گذاشته باشد. امتحانش ضرری نداشت. در را باز کرد و با منظره‌ی وحشتناکی مواجه شد. اسنیپ و فیلچ در اتاق تنها بودند. اسنیپ ردایش را بالای زانویش نگه داشته بود. ساق یکی از پاهایش مجروح و خون‌آلود بود. فیلچ به او نوار زخم‌بندی داد و او گفت:

- آخه چه طور می‌شه که آدم در آن واحد حواسش به هر سه تا سرش باشه؟ هری می‌خواست آهسته در را ببندد که ...  
- پاتر!

چهره‌ی اسنیپ درهم رفت و عصبانی شد. فوراً ردایش را انداخت تا پایش را بپوشاند. هری آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز گفت:  
- ببخشید، می‌خواستم ببینم می‌شه کتابمو پس بدین.  
- برو بیرون! بیرون!

هری پیش از آن که اسنیپ از گروه گریفندور امتیاز کسر کند در را بست و دوان‌دوان به طبقه‌ی بالا رفت. وقتی هری به سالن عمومی برگشت رون پرسید:  
- پس گرفتی؟

هری آهسته همه‌ی ماجرا را برایشان تعریف کرد و درحالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

- می‌دونین یعنی چی؟ یعنی این که اون شب جشن هالووین رفته سراغ اون سگ سه سر. اون موقعی که دیدیمش داشته می‌رفته اون جا. دنبال همون چیزیه که سگه نگهبانشه. حاضرم سر جاروم شرط ببندم که خودش اون غوله رو آورده توی قلعه که حواس همه رو پرت کنه.  
هرمیون که چشم‌هایش گرد شده بود گفت:

- نه بابا! اسنیپ این کارو نمی‌کنه. من می‌دونم. درسته که آدم خیلی خوبی نیست ولی هیچ وقت سعی نمی‌کنه چیزی رو که دامبلدور براش نگهبان گذاشته بدزده.

رون با بدخلقی گفت:

- می‌دونی چیه، هر میون؟ تو فکر می‌کنی همه‌ی استادها مثل فرشته‌ها پاک و مقدسند. ولی من با هری موافقم. این جور کارها از اسنیپ بعید نیست. خیلی دلم می‌خواد بدونم اون دنبال چیه. یعنی اون سگه از چی مراقبت می‌کنه؟ هری نیز با همین افکار و پرسش‌ها به رختخواب رفت. نویل با صدای بلند خر و پف می‌کرد اما هری خوابش نمی‌برد. سعی کرد این افکار را از سر بیرون کند زیرا او نیاز به استراحت داشت و تا چند ساعت دیگر باید برای اولین بار در مسابقه‌ی کوییدیچ شرکت می‌کرد. ولی حالت چهره‌ی اسنیپ وقتی چشم هری به پای او افتاد به این سادگی از یادش نمی‌رفت.

\* \* \*

صبح روز بعد هوا صاف، آفتابی و بسیار سرد بود. بوی مطبوع سوسیس سرخ شده در سراسر بزرگ پیچیده و صدای همه‌می پرشور دانش‌آموزان فضا را پر کرده بود. همه چشم انتظار یک مسابقه‌ی کوییدیچ پرهیجان بودند. - باید صبحانه بخوری.

- میل ندارم.

هر میون با چرب‌زبانی گفت:

- پس یه ذره نان برشته بخور.

- اشتها ندارم.

هری حال و روز خوبی نداشت. تا یک ساعت دیگر باید به زمین مسابقه می‌رفتند. سیموس فینیگان گفت:

- هری، تو باید سر حال و پرانرژی باشی. توی مسابقات کوییدیچ همیشه بازیکن جستجوگر زیاد با دیگران درگیر می‌شه.

سیموس روی سوسیس‌های هری سس گوجه‌فرنگی ریخت و هری از او تشکر کرد.

چیزی به ساعت یازده نمانده بود. به نظر می‌رسید تمام مدرسه در جایگاه تماشاچیان جمع شده‌اند. بسیاری از آن‌ها دوربین دوچشمی داشتند. گرچه جایگاه تماشاچیان شیب‌دار بود گاهی اوقات دنبال کردن مسابقه دشوار

می شد. رون و هرمیون به نویل، سیموس و دین (که طرفدار تیم وست هام بود) ملحق شدند. آن ها در ردیف بالا نشسته بودند و برای تقویت روحیه ی هری با یکی از ملافه هایی که خال خالی خراب کرده بود پلاکاردی درست کرده بودند که روی آن نوشته بود: پاتر قهرمان. دین که خوب نقاشی می کشید زیر این عبارت تصویر شیردال تیم گریفندور را نقاشی کرده بود. هرمیون نیز با استفاده از یک افسون ساده رنگ های آن را درخشان و براق کرده بود.

هری و بقیه ی اعضای تیم گریفندور در رختکن ردهای سرخ رنگ تیم را به تن می کردند (ردای اعضای تیم اسلایترین سبز رنگ بود). وود صدایش را صاف کرد تا بقیه ساکت شوند و گفت:

- بسیار خب، آقایان ...

آنجلینا جانسون<sup>۱</sup>، بازیکن مهاجم تیم گفت:

- و خانم ها...

وود حرفش را تأیید کرد و گفت:

- بله، درسته ... آقایان و خانم ها، این همون مسابقه س.

فرد ویزلی گفت:

- بزرگ ترین و مهم ترین مسابقه.

جرج گفت:

- همون مسابقه ای که همه مون منتظرش بودیم.

فرد به هری گفت:

- ما دیگه سخنرانی وود رو از حفظ شدیم. آخه ما پارسال هم توی تیم بودیم.

وود گفت:

- شما دوتا ساکت باشین. این بهترین تیمیه که گروه گریفندور در چند سال

اخیر داشته. من مطمئنم که برنده می شیم.

سپس به اعضای تیم چشم غره‌ای رفت به این معنا که اگر برنده نشویم خودتان می‌دانید. وود ادامه داد:

- خب دیگه، وقت رفته، موفق باشین.

هری پشت سر فرد و جرج از رختکن بیرون رفت. خدا خدا می‌کرد که زانوهاش سست نشود. اعضای تیم گریفندور به محض ورود به زمین بازی با هلهله و تشویق پرشوری مواجه شدند.

خانم هوچ داور مسابقه بود. جارویش را در دست داشت و در وسط زمین منتظر اعضای دو تیم بود. وقتی همه دور او جمع شدند گفت:

- از همه تون انتظار دارم که خوب و جوانمردانه بازی کنین.

هری متوجه شد که روی صحبت خانم هوچ بیش‌تر با مارکوس فلینت<sup>۱</sup>، کاپیتان تیم اسلایترین است. مارکوس دانش آموز سال ششم بود. هری تصور می‌کرد که در رگهای مارکوس خون غول غارنشین جریان دارد. آن گاه هری زیرچشمی به پلاکاردی که بالای سر جمعیت به اهتزاز درآمده بود نگاهی انداخت. با دیدن عبارت پاتر قهرمان دلگرم شد و قلبش به تپش افتاد. خانم هوچ گفت:

- سوار جاروهاitan بشوید.

هری با دستپاچگی سوار نیمبوس دوهزارش شد. خانم هوچ محکم در سوت نقره‌ای رنگش دمید. پانزده جارو به هوا رفتند و اوج گرفتند. مسابقه آغاز شده بود.

- و حالا آنجلینا جانسون، مهاجم تیم گریفندور خیلی زود سرخگون رو به دست میاره. عجب مهاجم خوییه درضمن خیلی هم جذاب و خوش قیافه‌س...

- جردن!

- ببخشید، پروفیسور!

لی جردن، دوست دوقلوهای ویزلی گزارشگر مسابقه بود و پروفیسور مک گونگال به دقت بر کار او نظارت می کرد. جردن ادامه داد:

- آنجلینا به سرعت پیش می ره ... حالا یه پاس عالی به آلیشیا اسپینت<sup>۱</sup> ... که پارسال بازیکن ذخیره بود ولی امسال با انتخاب وود وارد میدون شده ... دوباره پاس به جانسون ... نه ... حالا تیم اسلایترین صاحب سرخگونه مارکوس فلینت، کاپیتان اسلایترین با سرخگون جلو می ره. مثل یک عقاب پرواز می کنه و آآنه که گل ... نه، نه، یک حرکت زیبا از دروازه بان مانع به ثمر رسیدن این گل می شه و حالا توپ به دست گریفندور میفته ... این کتی بل<sup>۲</sup>، مهاجم دیگرتیم گریفندوره ... یه شیرجه ی عالی ... حالا فلینت رو جا می گذاره و اوج می گیره ... وای ... احتمالاً آسیب دید ... چون از پشت سریکی از بازدارنده ها به سرش برخورد کرد. حالا تیم اسلایترین صاحب سرخگونه. این آدریان پوسیه که با سرعت به سمت دروازه ی حریف می ره ... ولی یکی از بازدارنده ها اونو متوقف می کنه ... یکی از دوقلوهای ویزلی بازدارنده رو پرتاب کرد ... نمی دونم فرد بود یا جرج ... تشخیصش کار مشکلیه. در هر حال، مدافعین گریفندور خوب بازی می کنن ... جانسون دوباره صاحب سرخگون می شه ... زمین خالی در مقابلشه ... حالا جلو می ره ... پروازش عالیه ... یک توپ بازدارنده با سرعت داره به طرفش می ره ... ولی اون به موقع سرشو پایین آورد ... و حالا ... زود باش آنجلینا ... حلقه ها در مقابلشه ... بلچلی، دروازه بان اسلایترین شیرجه می ره ... ولی موفق نمی شه ... گل ... گل ... برای گریفندور ...

صدای هلهله و تشویق گریفندوری ها همراه با ناله و غرولند اسلایترینی ها در فضای ورزشگاه پیچید.

ناگهان رون و هرمیون متوجه صدایی شدند که می‌گفت:  
- آهای با شمام، یه ذره تکون بخورین.  
- هاگرید!

رون و هرمیون خود را جمع کردند تا برای هاگرید جا باز کنند. هاگرید گفت:  
- داشتم از توی کلبه‌م بازی روینگا می‌کردم ولی دیدم این طوری نمی‌شه.  
وسط جمعیت نشستن یه چیز دیگه‌س. هنوز گوی زرینو ندیده‌ن؟  
رون گفت:

- نه. هری هنوز هیچ کار خاصی نکرده.

هاگرید دوربینش را بالا آورد و از دور به هری نگاهی انداخت و گفت:

- هنوز صحیح و سالمه اینم خودش خلیه.

هری بالاتر از بقیه آهسته پرواز می‌کرد و با دقت به دنبال گوی می‌گشت. وود به هری گفته بود تا وقتی که گوی زرین را ندیده از معرکه دور بماند. گفته بود لازم نیست زودتر از موعد وارد میدان شود.

پس از گل آنجلینا هری با خوشحالی در هوا به پرواز درآمد و به سرعت به شکل مارپیچ‌های تودرتو پرواز کرد که ابراز احساسات کند. اما بعد دوباره حواسش را متمرکز کرد تا شاید بتواند گوی زرین را بیابد. یک بار یک نور طلایی توجهش را جلب کرد ولی متوجه شد که فقط انعکاس نور در ساعت مچی یکی از ویزلی‌ها بوده است. یک بار هم یک بازدارنده مثل گلوله‌ی توپ به سویش رفت اما هری جا خالی داد و بلافاصله فرد ویزلی به دنبال آن رفت. با عصبانیت بازدارنده را به سمت مارکوس فلینت پرتاب کرد و در این فرصت به هری گفت:

- حالت خوبه، هری؟

لی جردن همچنان در حال گزارش کردن بود:

- حالا اسلایترین صاحب توپه. پوسی مهاجم اسلایترین سرشو می‌دزده که با دو بازدارنده که به طرفش می‌اومدن برخورد نکنه. او ویزلی‌ها و بل مهاجم تیم گریفندور رو جا می‌گذاره و با سرعت به سمت ... صبر کنین بینم ... این

گوی زرین بود؟

همهمه‌ای فضای ورزشگاه را پر کرد. آدریان پوسی سرخگون را رها کرده بود تا بتواند به برق طلایی رنگی نگاه کند که به سرعت از کنار گوش چپش گذشته بود.

هری نیز گوی زرین را دید و با قلبی لبریز از شور و هیجان شیرجه رفت و به دنبال گوی زرین شتافت. ترنس هیگز، جستجوگر تیم اسلایترین نیز گوی زرین را دیده بود. هری و هیگز شانه به شانه‌ی هم پرواز می‌کردند و به گوی زرین نزدیک می‌شدند. همه‌ی مهاجمین از بازی دست کشیده بودند و آن دو را نگاه می‌کردند گویی وظیفه‌شان را فراموش کرده بودند.

هری از هیگز فرزتر بود. لحظه‌ای از گوی زرین که مثل برق پرواز می‌کرد چشم برنمی‌داشت. هری بر سرعتش افزود و ...  
بوم!

هیاهوی اعتراض آمیز جمعیت در فضا طنین افکند. مارکوس فلینت عمداً راه هری را سد کرده بود و هری سوار بر جارویش دور خود می‌چرخید و دودستی به دسته‌ی جارو چسبیده بود که سقوط نکند. گریفندوری‌ها فریاد زدند: «خطا! خطا!» خانم هوچ باعصبانیت به فلینت تذکر داد و اعلام کرد که تیم گریفندور باید یک ضربه‌ی پنالتی بزند. در میان آن هیاهو و آشوب گوی زرین بار دیگر از نظرها ناپدید شد.

دین توماس که از روی صندلیش برخاسته بود دوباره نشست و فریاد زد:  
- داور، اخراجش کن! کارت قرمز!

رون به او یادآوری کرد:

- این که فوتبال نیست، دین. توی کوئیدیچ هیچ کس رو از زمین اخراج نمی‌کنن. کارت قرمز دیگه چیه؟



هاگرید در تأیید حرف دین گفت:

- باید مقررات بازی رو عوض کنن. فلینت هری رو داغون کرد.  
در آن لحظه گزارش بی طرفانه برای لی جردن بسیار دشوار بود. او گفت:  
- و حالا بعد از اون تقلب آشکار و حق کشی ناجوانمردانه ...

پروفسور مک گونگال با عصبانیت گفت:

- جردن!

- منظورم اینه که بعد از اون خطای مسلم و آشکار...

- جردن دارم بهت اخطار می کنم ...

- باشه، باشه. چیزی نمونه بود فلینت دل و روده‌ی جستجوگر گریفندور رو بیرون بریزه البته من مطمئنم که این ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، حالا اسپینت ضربه‌ی پتالتی گریفندور رو می‌زنه ... که وارد حلقه نمی‌شه ... مهم نیست. بازی ادامه داره و باز هم گریفندور صاحب سرخگونه.

درست لحظه‌ای که هری سرش را پایین آورد که مانع برخورد یک بازدارنده با سرش بشود اتفاق عجیبی افتاد. جارویش چرخشی ناگهانی و سریع کرد. نزدیک بود از جارویش بیفتد. دودستی به دسته‌ی جارو چسبید و با زانوهای نیز جارو را محکم نگه داشت. هیچ وقت چنین اتفاقی پیش نیامده بود.

دوباره آن حرکت تکرار شد. انگار جارو می‌خواست هری را به زمین بیندازد. اما نیمبوس دوهزار جارویی نبود که سوارش را به زمین بزند. هری تصمیم گرفت به دروازه‌ی گریفندور برود و از وود بخواهد که درخواست زمان استراحت کند. اما متوجه شد که قادر به کنترل جارو نیست. نتوانست جارو را برگرداند. به هیچ وجه نمی‌توانست آن را هدایت کند. جارو به شکل مارپیچ در هوا بالا و پایین می‌رفت و هر چند وقت یک بار با یک حرکت ناگهانی نزدیک بود هری را سرنگون کند.

لی همچنان سرگرم گزارش مسابقه بود و می‌گفت:

- اسلایترین صاحب سرخگونه. فلینت با سرخگون پیش می‌ره... اسپینت رو پشت سر می‌گذاره ... حالا بل رو هم جا می‌گذاره ... یک بازدارنده به صورتش برخورد کرد. امیدوارم دماغش شکسته باشه. شوخی کردم، پروفیسور! و حالا اسلایترین ... نه ... صاحب یه گل می‌شه.

اسلایترینی‌ها خوشحال بودند و بالا و پایین می‌پریدند. به نظر می‌رسید هیچ کس متوجه حرکات عجیب و غیرعادی هری نشده است. جاروی هری با همان حرکات وحشیانه بالا و بالاتر می‌رفت و هری را از میدان مسابقه دور می‌کرد. هاگرید زیر لب غرولند کرد و گفت:

- معلوم نیس این هری داره چی کار می‌کنه.

با دوربینش به هری نگاه کرد و گفت:

- اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم کنترل جاروشو از دست داده ولی این امکان نداره ...

ناگهان همه‌ی تماشاچی‌ها متوجه هری شدند و با دست او را به یکدیگر نشان دادند. در آن لحظه جاروی هری دور خود می‌چرخید و تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که دو دستی به جارویش بچسبد و خود را روی آن نگه دارد. ناگهان نفس همه در سینه حبس شد. جاروی هری تکان و حشتمانی خورد و هری از روی آن افتاد. در آن لحظه هری با یک دست به جارو آویزان بود. سیموس گفت:

- نکنه وقتی فلینت راهشو بست بلایی سر جاروش اومده؟

هاگرید که صدایش می‌لرزید گفت:

- امکان نداره. هیچ چیز غیر از جادوهای پلید و شیطانی نمی‌تونه کار نیمبوس دوهزاررو مختل کنه. اینم که کار بچه مدرسه‌ای‌ها نیست.

هرمیون با شنیدن حرف‌های هاگرید دورین او را گرفت و به جای نگاه کردن به هری سراسیمه به جمعیت تماشاچیان نگاه کرد. رون که رنگش پریده بود با ناراحتی گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟

هرمیون بریده بریده گفت:

- می دونستم ... می دونستم کار اسنیپه ... نگاه کن!

رون فوراً دوربین را از او گرفت. اسنیپ رو به روی آن‌ها در میان جمعیت نشسته بود و با نگاهی خیره به هری زل زده بود. لبش بی وقفه تکان می خورد و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. هرمیون گفت:

- اون داره یه کارهایی می کنه ... داره جادو و طلسم می کنه.

- حالا باید چی کار کنیم؟

- بگذارش به عهده ی من!

پیش از آن که رون بتواند چیزی بگوید هرمیون از جایش بلند شد و رفت. رون دوباره دوربین را به سمت هری گرفت. جاروی هری به شدت تکان می خورد و هری بیش از آن نمی توانست خود را نگه دارد. همه ی جمعیت ایستاده بودند و با دلوپسی به هری نگاه می کردند. در این لحظه دوقلوهای ویزلی بالا رفتند و سعی کردند هری را سوار یکی از جاروهایشان کنند. ولی بی فایده بود. همین که به هری نزدیک می شدند جارو بالا می پرید. آن‌ها زیر پای هری شروع به چرخیدن کردند تا اگر افتاد بتوانند او را بگیرند. مارکوس فلینت از این فرصت استفاده کرد و بدون آن که توجه کسی را جلب کند پنج گل به تیم گریفندور زد. رون وحشت زده گفت:

- عجله کن، هرمیون!

هرمیون به سختی در میان جمعیت راهش را باز می کرد و به اسنیپ نزدیک می شد. بالاخره به ردیف پشت اسنیپ رسید و به سرعت جلو رفت. حتی وقتی در مسیرش با کویرل برخورد کرد برای عذرخواهی نایستاد تا سرانجام به پشت سر اسنیپ رسید. چوبدستیش را بیرون آورد و خم شد و زیر لب چیزی را با دقت ادا کرد. ناگهان شعله های آبی رنگی از انتهای چوبدستی خارج شد و به درون ردای اسنیپ رفت. حدود سی ثانیه بعد اسنیپ فهمید که آتش گرفته است. داد و فریادهای ناگهانی اسنیپ نشان می داد که هرمیون کارش را به خوبی انجام داده است. هرمیون آتش را

برگرداند و آن را داخل کوزه‌ی کوچکی در جیبش گذاشت و با سرعت  
 لابه‌لای جمعیت ناپدید شد. امکان نداشت اسنپ بفهمد چه اتفاقی افتاده  
 است.

اما همین مقدار کافی بود. هری دوباره توانست سوار جارویش شود.  
 رون به نویل که پنج دقیقه‌ی تمام پالتوی هاگرید را چسبیده بود و هق‌هق  
 می‌کرد گفت:

- حالا نگاه کن، نویل!

همه‌ی چشم‌ها به هری دوخته شده بود که به سرعت به سوی زمین می‌آمد و  
 دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به نظر می‌رسید حالت تهوع دارد. او  
 چهار دست و پا روی زمین نشست و سرفه کرد. بلافاصله شیء طلایی رنگی  
 از دهانش بیرون آمد و در دستش افتاد. هری دستش را بالا برد و در هوا تکان  
 داد و گفت:

- من گوی زرینو گرفتم!

مسابقه به پایان رسید و تماشاچیان را در بهت و حیرت باقی گذاشت.  
 فلینت تا بیست دقیقه غرولندکنان می‌گفت:

- اون گوی رو نگرفت ... قورتش داد!

اما هری هیچ قانونی را نقض نکرده بود و این کار هیچ تأثیری در نتیجه‌ی  
 مسابقه نداشت. لی جردن همچنان با خوشحالی نتیجه‌ی مسابقه را اعلام  
 می‌کرد و فریاد زنان می‌گفت:

- گرفندور با نتیجه‌ی صد و هفتاد به شصت برنده‌ی مسابقه شد!

اما هری هیچ یک از این حرف‌ها را نشنید. او با رون و هرمیون به کلبه‌ی  
 هاگرید رفت و مشغول نوشیدن چای پررنگ داغ شد. رون به هری گفت:  
 - کار اسنپ بود. من و هرمیون دیدیمش که داشت زیرلب ورد می‌خوند و  
 جاروی تو رو طلسم می‌کرد. یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت.

هاگرید که در جایگاه تماشاچیان متوجه آنچه در اطرافش می‌گذشت نشده  
 بود گفت:

- مزخرف نگو. برای چی اسنپ باید همچه کاری کنه؟

هری، رون و هرمیون نگاهی به هم کردند. نمی دانستند چه جوابی به هاگرید بدهند. سرانجام هری تصمیم گرفت واقعیت را به او بگوید و گفت:

- آخه من یه چیزهایی درباره ی اسنپ می دونم. شب جشن هالووین اون رفته بود سراغ اون سگ سه سره. سگه اونو گاز گرفته. حتماً می خواسته اون چیزی رو بدزده که سگه ازش مراقبت می کنه.

قوری از دست هاگرید افتاد و گفت:

- شما از کجا پشمالو رو می شناسین؟

- پشمالو!

- آره، اون سگ منه. پارسال توی کافه از یه یونانیه خریدمش. اونو به دامبلدور قرض دادم که مراقب ...

هری کنج کاوانه گفت:

- مراقب چی باشه؟

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

- دیگه بیش تر از این نپرسین. این یه موضوع فوق سَریه.

- ولی اسنپ می خواست اونو بدزده.

هاگرید دوباره گفت:

- مزخرف نگو. اسنپ یکی از استادهای هاگوارتزیه. هیچ وقت از این کارها نکرده.

هرمیون فریاد زد:

- پس چرا می خواست هری رو بکشه؟

به نظر می رسید که وقایع آن روز نظر هرمیون را درباره ی اسنپ عوض کرده است. هرمیون ادامه داد:

- من با یه نگاه طلسم های شیطانی رو تشخیص می دم. همه ی مشخصاتشونو خوندهم. فقط کافیه از اون چیزی که طلسم شده چشم برداریم. هاگرید، اسنپ یه لحظه از هری چشم برنمی داشت حتی پلک هم نمی زد. من خودم دیدمش!

هاگرید عصبانی شد و گفت:

- گفتم دارین اشتباه می‌کنین. من نمی‌دونم چرا جاروی هری اون طوری می‌شد ولی می‌دونم که اسنیپ هیچ وقت سعی نمی‌کنه یکی از بچه‌ها رو بکشه. حالا هر سه تاتون گوشاتونو واکنین. شما دارین توی کارهایی دخالت می‌کنین که اصلاً بهتون ربطی نداره. این کار خطرناکیه. دیگه اون سگ و چیزی که ازش مراقبت می‌کنه رو فراموش کنین. چون این موضوع فقط بین من و پروفیسور دامبلدور و نیکلاس فلامله ...

هری گفت:

-ا... پس پای یه نفر به اسم نیکلاس فلامل هم وسطه.  
به نظر می‌رسید هاگرید از رفتار و گفتار خودش خشمگین شده است.

## آینه‌ی نفاق‌انگیز

چیزی به کریسمس نمانده بود. در یکی از شب‌های نیمه‌ی دسامبر برف سنگینی بارید چنان‌که صبح روز بعد حدود یک متر برف روی زمین نشسته بود. سطح دریاچه یخ زده بود. دو قلوهای ویزلی بعد از جادو کردن چند گلوله‌ی برفی مجازات شده بودند. آن دو گلوله‌ها را جادو کرده بودند که همه جا دنبال کوپیرل بروند و لحظه‌ای از او جدا نشوند. چندین جغد که در طوفان برف با مشقت توانسته بودند نامه‌هایشان را به هاگوارتز برسانند باید قبل از بازگشت به دست هاگرید مداوا و درمان می‌شدند و سلامت خود را باز می‌یافتند.

همه بی‌صبرانه منتظر شروع تعطیلات بودند. در سالن عمومی گرفتند و سرسرای بزرگ آتش مطبوعی در بخاری‌های دیواری زبانه می‌کشید و همه جا را گرم می‌کرد. اما در راهروها که بادگیر بودند سوزگزنده‌ای می‌آمد. در کلاس‌ها نیز بادی که با شدت به پنجره‌ها می‌خورد سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد. از همه بدتر کلاس پروفیسور اسنیپ بود که در دخمه‌های قلعه تشکیل می‌شد. در آن جا نفس دانش‌آموزان همچون ابر سفیدی جلوی صورتشان

پراکنده می شد و همه ناچار بودند هر چه بیش تر به پاتیل ها نزدیک شوند تا بدنشان گرم شود.

در یکی از جلسات درس معجون ها دراکو مالفوی گفت:

- بیچاره اونایی که هیچ کس منتظرشون نیست و مجبورند تعطیلاتشونو توی هاگوارتز بگذرونن. دلم براشون می سوزه.

مالفوی هنگام گفتن این جمله به هری نگاه می کرد و کراب و گویل با دهان بسته پوزخند می زدند. هری که سرگرم وزن کردن تیغ های شیرماهی بود به آن ها اعتنایی نکرد. مالفوی بعد از مسابقه ی کوییدیچ غیرقابل تحمل تر شده بود. او از شکست تیم اسلایترین در مسابقه ی کوییدیچ ناراحت بود و دائم به تمسخر و ریشخند هری می پرداخت. مثلاً می گفت قرار است در مسابقه ی بعدی یک قورباغه ی دهن گشاد جای هری را بگیرد. اما پس از مدتی فهمید که حرف هایش برای هیچ کس جالب و خنده دار نیست زیرا باقی ماندن هری بر روی جاروی سرکشش مایه ی شگفتی و تحسین همه شده بود. مالفوی که هم حسادت می کرد هم خشمگین بود دوباره آزار و اذیت هری را از سر گرفته بود و به او می گفت که خانواده ی درست و حسابی ندارد.

هری به هیچ وجه قصد نداشت که در تعطیلات به خانه ی دورسلی ها باز گردد. هفته ی قبل هنگامی که پروفیسور مک گونگال اسامی کسانی را یادداشت می کرد که می خواستند در طول تعطیلات در هاگوارتز بمانند هری فوراً اسمش را به او گفته بود. او اصلاً ناراحت نبود زیرا احتمال داشت این کریسمس بهترین کریسمس عمرش باشد. رون و برادرهایش هم در هاگوارتز می ماندند زیرا آقا و خانم ویزلی می خواستند برای دیدن چارلی به رومانی بروند.

در پایان درس معجون ها که از دخمه ها بیرون آمدند در راهرو با یک درخت کاج بزرگ مواجه شدند که راهشان را سد کرده بود. در زیر آن دو پای غول پیکر به چشم می خورد. از صدای نفس نفسی که از پشت آن می آمد فهمیدند که هاگرید پشت درخت است. رون شاخه های درخت را کنار زد و گفت:



- هاگرید، کمک نمی‌خوای؟

- ممنونم رون، نه، خوبه.

ناگهان صدای سرد و کشدار مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

- بی‌زحمت از سر راه برید کنار. ویزلی، نکته کار و کاسبی راه انداختی که پول در بیاری! حتماً دلت می‌خواد بعد از بیرون رفتن از هاگوارتز شکاربان بشی. به گمونم کلبه‌ی هاگرید نسبت به خونه‌تون باید مثل یه قصر باشه.

رون به سمت مالفوی هجوم برد ولی در همان لحظه سروکله‌ی اسنیپ پیدا شد و گفت:

- ویزلی!

رون یقه‌ی ردای مالفوی را رها کرد. هاگرید سرپرمویش را از لابه‌لای شاخه‌های درخت بیرون آورد و گفت:

- پروفسور اسنیپ، اون تقصیری نداره، عصبانیش کردن. مالفوی به خونواده‌ش توهین کرد.

اسنیپ به آرامی گفت:

- هاگرید، سر هر چی می‌خواد باشه. دعوا کردن خلاف مقرراته. ویزلی پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم برو خدا رو شکر کن که بیش‌تر کم نکردم. حالا راه بیفتین. همه تونو می‌گم.

مالفوی، کراب و گویل با فشار برگ‌های سوزنی درخت را کنار زدند و در حالی که پوزخند می‌زدند از کنار درخت رد شدند.

رون که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرده گفت:

- حسابشو می‌رسم. یکی از همین روزها حسابشو می‌رسم.  
هری گفت:

- از هر دوتا شون بیزارم. هم از اسنیپ هم از مالفوی.

هاگرید گفت:

- بسه دیگه بابا! اخماتونو واکنین. ناسلامتی کریسمسه. راستی یه چیزی! با من

بیابین و سرسرای بزرگ رو ببینین. نمی‌دونین چقدر قشنگ شده! هری، رون و هرمیون پشت سر هاگرید و درختش به سوی سرسرای بزرگ رفتند. پروفیسور مگ گونگال و پروفیسور فلیت‌ویک در آن جا سرگرم تدارک تزئینات کریسمس بودند.

«... هاگرید، دستت درد نکنه. آخرین درختو آوردی؟ بگذارش اون گوشه... اون طرف.»

سرسرای بزرگ زیبا و با شکوه شده بود. همه‌ی سرسرا را با ریشه‌های آراسته به برگ و میوه‌ی درخت خاس و داروش آذین بسته بودند. دوازده درخت کریسمس بزرگ و سر به فلک کشیده دور تا دور سرسرا به چشم می‌خورد. به بعضی از آن‌ها قندیل‌های درخشان آویخته بودند و لابه‌لای شاخه‌های برخی دیگر هزاران شمع درخشان به چشم می‌خورد. هاگرید پرسید:

- چند روز دیگه تعطیلات شروع می‌شه؟  
هرمیون گفت:

- فقط یک روز. ... راستی یاد یه چیزی افتادم. من و هری و رون تا قبل از ناهار نیم ساعت وقت داریم و باید به کتابخونه بریم.  
رون از پروفیسور فلیت‌ویک که با چوبدستیش حباب‌های طلایی درست می‌کرد و به درخت جدید می‌آویخت نگاهش را برداشت و گفت:  
- آره، باید بریم.

هاگرید همراه آن‌ها از سرسرای بزرگ بیرون آمد و گفت:

- کتابخونه؟ اونم درست قبل از تعطیلات؟ خیلی درسخونین، نه؟  
هری با گشاده‌رویی به هاگرید گفت:

- برای درس خوندن به اون جا نمی‌ریم. راستش از وقتی اسم نیکلاس فلامل رو از دهن تو شنیدیم می‌خوایم بفهمیم اون کیه.  
هاگرید که تعجب کرده بود گفت:

- چی؟ مگه بهتون نگفتم فراموشش کنین؟ چیزی که اون سگ ازش مراقبت

می‌کنه به شما هیچ ربطی نداره.

هرمیون گفت:

- ما فقط می‌خوایم بدونیم نیکلاس فلامل کیه. همین.

هری گفت:

- اگه خودت بهمون بگی کلی کارمونو آسون می‌کنی. تا حالا توی صدا کتابو گشتیم ولی هنوز چیزی دستگیرمون نشده... اقلاً یه راهنمایی بکن... من مطمئنم که این اسمو یه جایی شنیده‌م.

هاگرید با بی‌اعتنایی گفت:

- من هیچی نمی‌گم.

رون گفت:

- پس باید خودمون دنبالش بگردیم.

هر سه از هاگرید که دلخور و ناراحت شده بود جدا شدند و به سرعت به سوی کتابخانه رفتند. در حقیقت آن‌ها بعد از شنیدن اسم نیکلاس فلامل از زبان هاگرید همه جا به دنبال این اسم می‌گشتند. تنها از این راه می‌توانستند بفهمند که اسنیپ در پی دزدیدن چیست. اما مشکلشان این بود که نمی‌دانستند از کجا شروع کنند زیرا از چگونگی فعالیت او کوچک‌ترین اطلاعی نداشتند. در کتاب جادوگران نامدار قرن بیستم و جادوگران برجسته‌ی عصر ما هیچ اشاره‌ای به نام او نشده بود. در کتاب‌های مهم‌ترین اکتشافات جادویی مدرن و بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو نیز اسم او نبود. با این حال ده‌ها هزار کتاب، هزاران قفسه و صدها ردیف باریک در پیش رویشان بود.

هرمیون فهرستی در آورد. در آن موضوع‌ها و عناوینی را یادداشت کرده بود که قصد داشت درباره‌ی آن‌ها جست و جو کند. رون نیز به سرعت از مقابل قفسه‌ها می‌گذشت و از هر کدام یک کتاب بیرون می‌کشید. هری به هنگام جست و جویش به قسمت ممنوع کتابخانه رسید. فکری به ذهنش خطور کرد. شاید نام او را در این قسمت می‌یافتند. متأسفانه برای مطالعه و

استفاده از کتاب‌های قسمت ممنوع کتابخانه داشتن مجوز رسمی با امضای یکی از اساتید ضروری بود و هری می‌دانست که تهیه‌ی چنین مجوزی برایشان غیرممکن است. این کتاب‌ها درباره‌ی جادوی سیاه و طلسم‌های شیطانی بودند که به هیچ وجه در هاگوارتز تدریس نمی‌شد. فقط دانش‌آموزان سال‌های بالاتر که درس‌های پیشرفته‌ی دفاع در برابر جادوی سیاه را می‌خواندند اجازه‌ی استفاده از این کتاب‌ها را داشتند.

- دنبال چی می‌گردی، پسر؟

- هیچی.

- پس بهتره زودتر بری بیرون.

این خانم پینس<sup>۱</sup> کتابدار کتابخانه بود که فرجه‌ی گردگیری را در دستش تکان می‌داد و با هری صحبت می‌کرد. هری از کتابخانه بیرون رفت و در این فکر بود که ای کاش با کمی سرعت انتقال و حضور ذهن داستانی برایش سر هم کرده بود. هری، رون و هرمیون با هم توافق کرده بودند که درباره‌ی فلافل از خانم پینس چیزی نپرسند. تردیدی نداشتند که او می‌تواند به آن‌ها کمک کند اما به خطرش نمی‌ارزید زیرا ممکن بود اسنیپ از کار آن‌ها سر در آورد.

هری در راهروی بیرون کتابخانه منتظر ماند تا ببیند دوستانش توانسته‌اند چیزی پیدا کنند یا خیر. اما چندان امیدوار نبود. دو هفته بود که آن‌ها جست و جو می‌کردند اما تنها فرصتشان برای این کار فاصله‌ی کوتاه بین دو کلاس بود و تعجیبی نداشت که هنوز چیزی پیدا نکرده بودند. آن‌ها به فرصتی طولانی نیاز داشتند که بتوانند بدون حضور خانم پینس در کتابخانه به جست و جو پردازند.

پنج دقیقه بعد رون و هرمیون که با ناامیدی سرشان را تکان می‌دادند به او پیوستند و با هم رفتند که ناهار بخورند. هرمیون گفت:

- بعد از رفتن من شما به جست و جو ادامه بدین، باشه؟ آگه یه وقت چیزی پیدا کردین برام یه جغد بفرستین.

رون گفت:

- تو هم می‌تونی از پدر و مادرت درباره‌ی فلامل سوال کنی. سؤال کردن از او ناخطری نداره.

- اصلاً. هر دوشون دندون‌پزشکن.

\*\*\*

با شروع تعطیلات هری و رون فرصت بیش‌تری برای فکر کردن به فلامل داشتند. در خوابگاهشان تنها بودند و سالن عمومی گریفندور خلوت‌تر از همیشه بود. دیگر می‌توانستند روی مبل‌های راحتی کنار آتش لم بدهند و آسوده باشند. آن‌ها ساعت‌ها کنار آتش می‌نشستند و چیزهایی مثل نان، کیک و شیرینی را روی آتش گرم می‌کردند و می‌خوردند. در این میان برای اخراج شدن مالفوی نقشه‌هایی می‌کشیدند که گرچه عملی نبود ولی آن‌ها را سرگرم و خشنود می‌کرد.

رون بازی شطرنج جادویی را به هری یاد داد. این بازی درست مثل شطرنج مشنگ‌ها بود با این تفاوت که مهره‌ها زنده بودند و باعث می‌شدند بازی مانند هدایت نیروها در میدان جنگ به نظر برسد. مهره‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌ی رون مانند سایر وسایلش که قبلاً به یکی از اعضای خانواده تعلق داشتند از پدر بزرگش به او رسیده بود. اما کهنگی این مهره‌ها کارایی آن‌ها را کم نمی‌کرد. رون همه‌ی آن‌ها را به خوبی از هم تشخیص می‌داد و هیچ وقت هنگام بازی با آن‌ها دچار مشکل نمی‌شد.

هری با مهره‌هایی که از سیموس فینیگان قرض گرفته بود بازی می‌کرد ولی این مهره‌ها به او اعتماد نداشتند. او بازیکن ماهری نبود و مهره‌ها در طول بازی با داد و فریاد او را راهنمایی می‌کردند که جز گیج شدن هری نتیجه‌ی دیگری نداشت. دائم می‌گفتند: «منو اون جا نفرست. مگه اسبشو نمی‌بینی؟ اون مهره رو حرکت بده. آگه اونو از دست بدیم اشکالی نداره.»

شب کریسمس هری با فکر غذاهای متنوع و سرگرمی‌های روز بعد به خواب رفت اما اصلاً انتظار دریافت کادو نداشت. با این حال صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شد چشمش به چندین بسته کادو افتاد که جلوی تختش روی هم چیده شده بودند.

رون با چشم‌های خواب‌آلود از تختش پایین آمد، روبدوشامبرش را پوشید و گفت:

- کریسمس مبارک!

هری گفت:

- کریسمس تو هم مبارک باشه. این جا رو را نگاه کن. چند نفر برام کادو فرستاده‌ن.

رون به کادوهای خودش که تعدادشان بیش‌تر از کادوهای هری بود نگاهی انداخت و گفت:

- پس انتظار داشتی چی بفرستن؟ برگ جغندر؟

هری بسته‌ی رویی را برداشت. کاغذ کادوی آن قهوه‌ای رنگ و ضخیم بود. روی آن با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود: تقدیم به هری از طرف هاگرید. درون بسته یک فلوت چوبی بود که در تراشیدن آن هیچ ظرافتی به کار نرفته بود. به احتمال زیاد خود هاگرید آن را تراشیده بود. هری در آن دمید. صدایی شبیه به صدای جغد از آن در آمد. در بسته‌ی دوم یک یادداشت بود که روی آن نوشته بود: «پیغامت را دریافت کردیم. کادوی کریسمس را با این یادداشت برایت می‌فرستیم. عمو ورنون و خاله پتونیا.» یک سکه‌ی پنجاه پَنسی با نوار چسب به یادداشت چسبیده بود. هری گفت:

- چه سخاوتمند!

رون به سکه‌ی پنجاه پَنسی خیره شد و گفت:

- چه عجیبه! چه قدر عجیب غریبه! پوله؟

هری به قیافه‌ی متعجب رون خندید و گفت:

- بیا این مال تو. خب... هاگرید، خاله پتونیا و شوهرش. بقیه‌ی بسته‌ها رو کی

فرستاده؟

رون که گونه‌هایش گل انداخته بود به یکی از بسته‌ها که قلنبه‌تر از بقیه بود اشاره کرد و گفت:

- من می‌دونم این بسته رو کی فرستاده. به مامانم گفتم که تو ازش توقع کادو نداری... وای، نه! برات یک بلوز بافتنی فرستاده.

هری بسته را باز کرد. در آن یک بلوز بافتنی سبز ضخیم و دستباف بود و یک بسته‌ی بزرگ شیرینی خانگی. رون بسته‌ی خودش را باز کرد و گفت:

- هر سال برامون بلوز بافتنی می‌بافه. هر سال هم بلوز من آلبالویی.

هری که مشغول خوردن شیرینی خانگی خوشمزه‌ی خانم ویزلی بود گفت:  
- دستش درد نکنه.

کادوی بعدی هری نیز خوراکی بود. هر میون برایش یک بسته بزرگ قورباغه‌ی شکلاتی فرستاده بود. تنها یک بسته‌ی دیگر باقی مانده بود. هری آن را برداشت و لمس کرد. خیلی سبک بود. همین که بسته را باز کرد شئ لیز و نقره‌ای رنگی سُرخورد و روی زمین افتاد. چین‌های آن برق می‌زد. رون از تعجب نفسش بند آمده بود. بسته‌ی دانه‌هایی با طعم همه چیز که هر میون برایش فرستاده بود از دستش افتاد و آهسته گفت:

- اگه این همون چیزی باشه که من فکر می‌کنم خیلی نادر و کمیابه. واقعاً با ارزشه! من به چیزایی درباره‌ش شنیده بودم ولی به چشم خودم ندیده بودم.  
- حالا این چی هست؟

هری پارچه‌ی نقره‌ای براق را از روی زمین برداشت. وقتی به آن دست زد احساس عجیبی داشت. به نظر می‌رسید در الیاف آن آب به کار رفته است. رون با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت:

- این شنل نامرئی. مطمئنم که خودشه. بپوشش.

همین که هری شنل را روی شانۀش انداخت رون فریاد زد:

- آره، درسته. خودشه! خودت نگاه کن.

هری به پاهایش نگاه کرد ولی پاهایش ناپدید شده بود. با سرعت به سمت

آینه رفت. مطمئن بود که در آینه می‌تواند خودش را ببیند ولی بدنش کاملاً نامرئی شده بود. فقط سرش را به صورت معلق در هوا می‌دید. شنل را روی سرش کشید و بلافاصله ناپدید شد.  
رون گفت:

- یه یادداشت هم هست.

یادداشت بر روی زمین افتاد. هری شنل را کنار زد و یادداشت را برداشت. با دستخط ریز و بدخطی روی آن نوشته بود:

پدرت قبل از مرگش این شنل را به من داد. حالا وقت آن رسیده که شنل را به تو برگردانم. از آن به خوبی استفاده کن. امیدوارم در تعطیلات کریسمس بهت خوش بگذرد.

نامه بدون امضا بود. هری به نامه خیره شده بود و رون بی‌وقفه از شنل تعریف و تمجید می‌کرد.  
رون گفت:

- حاضرم هرکاری بکنم که یه شنل مثل این داشته باشم. هرکاری! چی شده؟  
- هیچی.

هری احساس عجیبی داشت. چه کسی شنل را برایش فرستاده بود؟ آیا واقعاً شنل پدرش بود؟ پیش از آن که هری فکر دیگری بکند یا چیزی بگوید در خوابگاه باز شد و فرد و جرج ویزلی به داخل اتاق پریدند. هری به سرعت شنل را از جلوی چشم برداشت. هنوز دلش نمی‌خواست کسی با او شریک شود.  
- کریسمس مبارک!

- هی نگاه کن! هری هم از این بلوز بافتنی‌های مامان داره!

فرد و جرج بلوزهای بافتنی آبی رنگی به تن داشتند که روی یکی حرف «ف» و روی دیگری حرف «ج» زرد رنگی بافته شده بود. فرد بلوز بافتنی هری را برداشت و گفت:

- بلوز هری از مال ما بهتره. مامان همیشه واسه‌ی غریبه‌ها بیش‌تر مایه می‌گذاره.



جرج با حالتی آمرانه از رون پرسید:

- پس چرا بلوز بافتنی رو نمی‌پوشی؟ زود باش بپوشش. خیلی خوب و گرمه.

رون که با بی‌میلی بافتنی را می‌پوشید گفت:

- من از رنگ آلبالویی متنفرم.

جرج گفت:

- پس چرا روی بلوز تو اول اسمتو نبافته؟ نکنه مامان فکر می‌کنه تو اسمتو

فراموش نمی‌کنی! ولی ما که احمق نیستیم ما می‌دونیم که اسممون فرد و

جرجه.

پرسی ویزلی با ناخشنودی سرش را از در اتاق به داخل آورد و گفت:

- این همه سروصدا برای چیه؟

او نیز کادویش را باز کرده بود و یک بلوز بافتنی روی دستش بود که فرد آن را

قایید و گفت:

- «الف» به معنی «ارشد». زود باش بپوشش پرسى. ما هم بلوزهامونو

پوشیدیم. هری هم یکی از اینا داره.

دو قلوها به زور بلوز بافتنی را تن پرسى کردند و با این کار عینکش کج

شد. پرسى با صدای گرفته گفت:

- من... من... نمی‌خوام...

جرج گفت:

- امروز دیگه نمی‌تونى پیش ارشدها برى چون روز کریسمس همه پیش

خونواده‌هاشونن.

دو قلوها دست و پای پرسى را گرفتند و در حالی که دست‌هایش در بلوز

بافتنی گیر کرده بود او را با خود بردند.

\*\*\*

هری در کریسمس هیچ سالی شامی به آن لذیذی نخورده بود. صد

بو قلمون درشت سرخ شده، کوهی از سیب‌زمینی سرخ شده و آب‌پز،

دیس‌های انباشته از سوسیس کوکتل و دیس‌های نخودفرنگی آغشته به کره

روی میز بود. از همه جالب‌تر ترقه‌های سحرآمیز کریسمس<sup>۱</sup> بود که دسته دسته در فواصل معینی روی میز به چشم می‌خورد. این ترقه‌های جالب با ترقه‌های کریسمس بی‌مزه‌ی مشنگ‌ها یا آن‌ها که دورسلی‌ها همیشه می‌خریدند فرق داشت. در آن‌هایی که دورسلی‌ها می‌خریدند همیشه اسباب‌بازی‌های پلاستیکی کوچک یا کلاه‌های کاغذی مسخره بود. هری به کمک فرد یکی از ترقه‌ها را در کرد. ترقه مثل گلوله‌ی توپ منفجر شد و از آن دود آبی رنگ غلیظی به هوا رفت. بلافاصله کلاه نیروی دریایی که درون ترقه بود ترکید و چند موش زنده از داخلش بیرون پریدند. دامبلدور که کلاه جادوگریش را برداشته بود و به جای آن کلاه بچگانه‌ی بن‌ددار بر سرش گذاشته بود به لطیفه‌ای که پروفیسور فلیت‌ویک برایش تعریف می‌کرد می‌خندید.

پس از خوردن بوقلمون نوبت به خوردن دسر مخصوص کریسمس رسید. داخل دسر پرسی یک سیکل نقره بود که نزدیک بود دندان‌ش را بکشد. هری هاگرید را زیر نظر داشت. او جام‌های نوشابه‌اش را پی‌درپی سر می‌کشید و صورتش سرخ‌تر و برافروخته‌تر می‌شد تا این که بالاخره گونه‌ی پروفیسور مک‌گونگال را بوسید. در همان لحظه چشم هری به پروفیسور مک‌گونگال افتاد که کلاهش کج شده و گونه‌هایش گل انداخته بود و می‌خندید. هری از دیدن این صحنه خیلی متعجب شد.

وقتی هری از سرمیز بلند شد جیب‌هایش پر از هدیه‌هایی بود که از داخل ترقه‌ها در آورده بود. یک بسته بادکنک نورانی که هرگز نمی‌ترکیدند، خودآموز و وسایل پرورش قارچ و یک دست مهره‌ی شطرنج جادویی. ولی

۱. بازبچه‌ای ویژه‌ی کریسمس و سایر جشن‌ها که از یک لوله‌ی مقوایی بسته‌بندی شده در کاغذ تشکیل شده است و هنگامی که دو طرف آن را بیرون می‌کشند مثل ترقه صدا می‌دهد و درون آن یک هدیه‌ی کوچک یا یک کلاه کاغذی یا ... است. و.

موش‌های سفید رفته بودند و دل هری برایشان می‌سوخت چون احتمالاً شام کریسمس خانم نوریس می‌شدند.

بعد از ظهر روز کریسمس هری با برادران ویزلی به محوطه‌ی مدرسه رفتند و بعد از یک برف بازی حسابی با لباس‌های خیس و برف‌آلود نفس‌نفس‌زنان به سالن عمومی گریفندور بازگشتند تا خود را کنار آتش گرم کنند. هری بعد از یک شکست جانانه از رون توانست قلق مهره‌های شطرنجش را پیدا کند. اما در این فکر بود که اگر به راهنمایی‌های پرسی توجه نکرده بود شاید چنان مفتضحانه نمی‌باخت.

همه‌ی آن‌ها پس از خوردن ساندویچ بوقلمون، کیک کریسمس و شیرینی سیر شده بودن و پلکشان سنگین شده بود. تا قبل از رفتن به رختخواب هیچ کار خاصی نکردند جز تماشای دعوا و تعقیب و گریز پرسی و دوقلوها که مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشد پرسی را کش رفته بودند.

آن روز بهترین کریسمس در تمام عمر هری بود با این حال در تمام روز فکر مبهمی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. وقتی به رختخواب رفت تازه فرصت فکر کردن به آن را یافت. شنل نامرئی را چه کسی برایش فرستاده بود؟

رون که حسابی بوقلمون و کیک خورده بود بدون هیچ دغدغه و مشغله‌ی فکری همین که پرده‌های تختش را کشید به خواب رفت. هری خم شد و شنل را از زیر تختش برداشت. شنل پدرش... شنل پدرش بود. دستش را روی آن کشید. نرم‌تر از ابریشم و مثل پر سبک بود. در یادداشت نوشته بود: از آن به خوبی استفاده کن.

همان لحظه تصمیم گرفت آن را امتحان کند. از تختش پایین آمد و شنل را دورش پیچید. نگاهی به پاهایش انداخت اما جز تاریکی و نور مهتاب چیزی ندید. احساس مضحکی داشت.

از آن به خوبی استفاده کن.

ناگهان خواب از سرش پرید و هوشیار شد. با این شنل هاگوارتز را در زیر

پا داشت. ساکت و آرام در تاریکی ایستاده بود. تمام وجودش لبریز از هیجان بود. با این شنل می توانست به هر جا که می خواست برود... همه جا... وفیلچ به هیچ وجه نمی توانست او را ببیند.

رون در خواب ناله ای کرد و جویده جویده چیزی گفت. آیا باید او را نیز بیدار می کرد؟ فکری مانع او شد. آن شنل پدرش بود. هری برای اولین بار دلش می خواست به تنهایی از آن استفاده کند. آهسته از خوابگاه خارج شد و از پله ها پایین رفت. از سالن عمومی رد شد و از حفره ی تابلو بالا رفت. بانوی چاق با حالتی اعتراض آمیز پرسید:

- کی اون جاست؟

هری چیزی نگفت و آهسته در راهرو پیش رفت. حالا باید کجا می رفت؟ قلبش در سینه می تپید. لحظه ای درنگ کرد و چیزی به فکرش رسید. بله، قسمت ممنوع کتابخانه. او می توانست بدون هیچ نگرانی هر قدر لازم بود در آن جا جست و جو کند تا سر نخ ی درباره ی فلامل به دست آورد. شنل نامرئی را محکم به دور خود پیچید و به سوی کتابخانه رفت.

داخل کتابخانه تاریک و ترسناک بود. هری چراغی روشن کرد تا بتواند مسیرش را در ردیف قفسه ها ببیند. به نظر می رسید چراغی که در دستش بود در هوا معلق است. گرچه هری به خوبی وجود آن را در دستش حس می کرد از تصور چنین منظره ای بر خود لرزید.

وقتی صدای پیچ پیچ ضعیفی را از سمت کتاب ها شنید نمی دانست خواب است یا بیدار. به نظر می رسید کتاب ها فهمیده اند کسی در آن جا حضور دارد که نباید آن جا باشد.

باید جست و جویش را از جایی شروع می کرد. چراغ را با دقت روی زمین گذاشت در ردیف پایینی قفسه ای به دنبال کتابی گشت که ظاهر جالبی داشته باشد. یک کتاب بزرگ خاکستری و مشکی توجهش را جلب کرد. کتاب قطور و سنگینی بود. با زحمت آن را بیرون کشید و روی زانویش گذاشت و باز کرد. صدای جیغ گوشخراشی در کتابخانه پیچید. کتابی که دست هری بود

جیغ می‌زد. بلافاصله آن را محکم بست اما صدای جیغ گوشخراش بی‌وقفه ادامه داشت.

هری عقب عقب رفت و چراغ از دستش روی زمین افتاد و بلافاصله خاموش شد. وحشت کرده بود. صدای قدم‌های کسی به گوش رسید. هری فوراً کتاب را در قفسه جا داد و فرار کرد. تقریباً جلوی در با فیلچ مواجه شد. چشم‌های بی‌روح و شرور فیلچ درست به سمت او خیره بود اما هری از زیر دست فیلچ رد شد و از راهرو بالا رفت. هنوز صدای جیغ کتاب در گوشش بود.

سرانجام جلوی یک آدمک زرهپوش ایستاد. هنگام فرار از کتابخانه چنان حواسش پرت بود که نمی‌دانست به کجا می‌رود. شاید به علت تاریکی بود که تشخیص نمی‌داد کجاست. می‌دانست که نزدیک آشپزخانه یک آدمک زرهپوش هست ولی هری احتمالاً پنج طبقه بالاتر از آن جا بود. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت:

- پروفیسور، شما گفته بودین اگه کسی شب‌ها توی مدرسه پرسه می‌زد یگراست پیام پیش شما. چند لحظه قبل یه نفر توی قسمت ممنوع کتابخونه بود.

هری احساس می‌کرد خون به صورتش نمی‌رسد و رنگش پریده است. احتمالاً فیلچ از یکی از راه‌های مخفی به آن جا آمده بود زیرا صدایش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. هری وقتی متوجه شد فیلچ برای چه کسی چاپلوسی کرده است وحشت زده شد. صدای اسنیپ را شنید که می‌گفت:

- چی؟ قسمت ممنوع؟ نمی‌تونن زیاد دور بشن، می‌گیریمشون.

فیلچ و اسنیپ از پیچ راهروی رو به روی هری پدیدار شدند. هری سرجایش می‌خکوب شده بود. با این که نمی‌توانستند او را ببینند اما چون راهرو باریک و کم عرض بود اگر جلوتر می‌آمدند با او برخورد می‌کردند. شنل نمی‌توانست جسم هری را ناپدید کند.

هری آهسته و بی‌صدا به عقب برگشت. در سمت چپش یک در نیمه باز بود. تنها امیدش همان در بود. نفشش را در سینه حبس کرد و بدون آن که در

را بازتر کند یا توجه آن‌ها را به خود جلب کند به داخل اتاق خزید. آن‌ها درست از کنار هری رد شدند. هری به دیوار اتاق چسبیده بود و به سختی نفس می‌کشید تا این که صدای پایشان کاملاً دور شد. خیلی به او نزدیک شده بودند. چیزی نمانده بود او را پیدا کنند. چند لحظه بعد تازه چشمش به اثاثیه‌ی آن اتاق افتاد.

شبیه به یک کلاس درس متروکه بود. در کنار دیوار چندین صندلی و میز را روی هم چیده بودند و یک سطل وارونه در گوشه‌ی دیگری به چشم می‌خورد. اما روی هری چیزی بود که به نظر نمی‌رسید جایش در آن اتاق باشد گویی کسی آن را از جلوی راهش برداشته و در آن اتاق گذاشته بود. یک آینه‌ی با شکوه و بی‌نظیر بود با قاب طلایی منبت‌کاری شده که ارتفاعش به سقف می‌رسید و بر روی دو پایه‌ی قلابی شکل وصل شده بود. روی قاب قوسی شکل بالای آینه کلمات عجیب و ناشناخته‌ای به چشم می‌خورد.

پس از رفتن اسنیپ و فیلچ اضطراب و نگرانی هری فروکش کرد. به آینه نزدیک‌تر شد تا خودش را در آن ببیند. ولی هیچ انعکاسی از تصویر خودش در آینه ندید. یک قدم جلوتر رفت باز هم در آینه چیزی ندید. جلوی آینه ایستاد.

او ناچار شد با هر دو دست جلوی دهانش را بگیرد که مانع جیغ زدن خودش بشود. چرخه‌ی زد و به اطرافش نگاه کرد. قلبش خیلی شدیدتر از زمانی می‌تپید که کتاب شروع به جیغ زدن کرده بود. او در آینه علاوه بر خودش عده‌ی دیگری را می‌دید که پشت سرش ایستاده بودند.

اما هیچ کس در اتاق نبود. هری که تندتند نفس می‌کشید دوباره به سمت آینه برگشت. تصویر مضطرب و رنگ پریده‌ی خودش را در آینه دید. دست کم ده نفر دیگر نیز پشت سرش ایستاده بودند. آهسته سرش را برگرداند و زیر چشمی نگاهی به پشت سرش انداخت ولی این بار هم کسی را ندید. آیا آن‌ها نیز نامرئی بودند؟ آیا آن اتاق پر از افراد نامرئی بود و خاصیت آن آینه

این بود که همه‌ی افراد را چه مرئی و چه نامرئی نشان می‌داد؟ دوباره به آینه نگاه کرد. درست پشت سرش خانمی ایستاده بود و لبخند زنان برایش دست تکان می‌داد. هری دستش را عقب برد و هوای پشت سرش را لمس کرد. اگر آن خانم واقعاً وجود فیزیکی داشت هری باید او را لمس می‌کرد زیرا تصویرش در آینه خیلی به او نزدیک بود. اما دست هری جز هوا به چیز دیگری نخورد. آن خانم و دیگران فقط در آینه بودند و وجود خارجی نداشتند.

آن خانم زن زیبایی بود با موهای قرمز تیره و چشم‌هایی که ... درست مثل چشم‌های هری بود. هری جلوتر رفت. چشم‌های زن سبز روشن و درست مثل چشم‌های خودش بود. آن‌گاه متوجه شد که زن گریه می‌کند. در واقع هم گریه می‌کرد هم لبخند می‌زد. مرد بلند قد و مشکمی و لاغر اندامی که کنار زن ایستاده بود دستش را دور او حلقه کرد. عینکی به چشم داشت و مویش بسیار نامرتب بود. پشت موهایش درست مثل موی هری شاخ شده بود. هری چنان به آینه نزدیک شده بود که بینی‌اش به آن می‌خورد. آهسته گفت:

- مادر... پدر...

اما آن‌ها فقط به هری نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. هری به چهره‌ی بقیه نگاه کرد و متوجه شد که چشم همه‌ی آن‌ها نیز مثل چشم‌های خودش سبز است. بینی آن‌ها نیز مثل بینی خودش بود. حتی یک پیرمرد ریز نقش بین آن‌ها بود که مثل هری زانوهای کج و کوله داشت. هری برای اولین بار در عمرش اعضای خانواده‌اش را می‌دید.

خانواده‌ی پاتر همگی به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هری نیز مشتاقانه به آن‌ها نگاه می‌کرد. دستش را به آینه چسبانده بود گویی آرزو می‌کرد به درون آن بیفتد و به آن‌ها برسد. درد عظیمی قلبش را می‌فشرد که نیمی از آن از شادی بود و نیمی دیگر از غم و اندوه.

هری نمی‌دانست چه مدت جلوی آینه ایستاده است. تصاویر آن سوی آینه همچنان ایستاده بودند و هری به آن‌ها خیره شده بود که از دور صدای

پایی شنید و به خود آمد. دیگر نمی توانست آن جا بماند. باید راه بازگشت به خوابگاه را پیدا می کرد. به مادرش گفت که برمی گردد و از او چشم برداشت. آن گاه با عجله از اتاق خارج شد.

\*\*\*

رون با ناراحتی گفت:

- پس چرا منو بیدار نکردی؟

- امشب دوباره می خوام برم اون جا. تو هم می تونی با من بیای. می خوام اون آینه رو نشونت بدم.

رون با شور و شوق گفت:

- خیلی دوست دارم پدر و مادرتو ببینم.

- من هم دوست دارم همه ی اعضای خانواده ی تو رو ببینم. تو می تونی برادرهای دیگه و بقیه خانواده تو به من نشون بدی.

- هر وقت بخوای می تونی اونارو ببینی. فقط کافیه تابستون امسال بیای خونه مون. راستی شاید این آینه فقط کسانی رو نشون بده که مرده ن... بگذریم، واقعاً خجالت داره که هنوز نتونستیم بفهمیم فلامل کیه. یه خرده از این گوشته بخور، هری، چرا چیزی نمی خوری؟

هری نمی توانست لب به غذا بزند. او پدر و مادرش را دیده بود و آن شب نیز ممکن بود آن ها را ببیند. او دیگر فلامل را از یاد برده بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت. چه اهمیتی داشت که آن سگ سه سر از چه چیزی مراقبت می کرد؟ چه فرقی می کرد که اسنپ آن را می دزدید یا نه؟ رون گفت:

- هری، حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

\*\*\*

هری از این وحشت داشت که نتواند اتاقی را پیدا کند که آینه را در آن دیده بود. این بار دو نفری در زیر شنل بودند و باید آهسته حرکت می کردند. آن ها می خواستند از راهی که هری برگشته بود بروند و برای همین یک ساعت در راهروهای تاریک سرگردان شدند. رون گفت:



- دارم از سرما یخ می‌زنم. ولش کن بابا. بیا برگردیم.

- هیس! مطمئنم به جایی همین جاهاست.

آن‌ها غیر از روح یک جادوگر قدبلند که از کنارشان گذشت هیچ کس دیگری را ندیدند. همین که رون شروع کرد به غرولند کردن درباره‌ی این که پاهایش از سرما بی‌حس شده است هری آدمک زره پوش را پیدا کرد و گفت: - این جاست! همین جاست! آره، درسته!

در را با فشار باز کردند و داخل شدند. هری از زیر شتل بیرون آمد و به سوی آینه دوید. همه‌ی خانواده‌اش همان جا بودند. پدر و مادرش با دیدن او لبخند زدند. هری آهسته گفت:

- دیدی؟

- من که هیچی نمی‌بینم.

- درست نگاه کن! ببین! همه‌شون اینجان!

- من فقط می‌تونم تو رو ببینم.

- درست نگاه کن. بیا این جا که من وایسام.

هری از جلو آینه کنار رفت و همین که رون جلوی آینه ایستاد دیگر نتوانست خانواده‌اش را ببیند. تنها چیزی که می‌دید رون و شلوار خواب گل‌منگلی‌اش بود. رون که با چهره‌ی بهت زده به تصویر خودش در آینه خیره شده بود گفت:

- منو ببین!

- خانواده‌ی تو هم کنارت ایستاده‌ن؟

- نه، من تنهام. ولی قیافه‌م عوض شده انگار بزرگ شده‌م. من سرپرست دانش‌آموزان شده‌م!

- چی؟

- من ... من از همون مدال‌هایی دارم که بیل داشت. روی سینه‌مه. جام قهرمانی گروه‌های قلعه و جام کویدبیچ توی دسته‌م. من کاپیتان تیم کویدبیچ شده‌م. رون با حالتی هیجان زده به هری نگاه کرد و گفت:

- نکنه این آینه آینده رو نشون می‌ده!

- چطور ممکنه؟ تمام خانواده‌ی من مرده‌ن، بگذار یه نگاه دیگه بندازم ببینم.  
- دیشب همه‌ش آینه در اختیار تو بوده. حالا بگذار من خودمو ببینم دیگه.  
- تو فقط جام کوییدیچ تو دسته، این که دیدن نداره. بگذار من پدر و مادرمو ببینم.

در همان لحظه صدایی که از راهرو می‌آمد به بحث آن دو خاتمه داد. آن دو اصلاً متوجه نبودند که چه قدر بلند صحبت می‌کرده‌اند، هری گفت:  
- زودباش!

همین که شنل را روی سرشان انداختند چشم‌های درخشان خانم نوریس جلوی در ظاهر شد. هر دو بی حرکت ایستاده بودند و به یک چیز فکر می‌کردند. نمی‌دانستند شنل آن‌ها را در مقابل چشم‌های یک گربه هم نامرئی می‌کند یا نه.

پس از چند لحظه که به کندی سپری شد خانم نوریس از آن جا رفت. رون گفت:  
- این جا دیگه امن نیست. ممکنه بره دنبال فیلیچ. شرط می‌بندم صدامونو شنیده. بیا بریم.

رون دست هری را کشید و او را از اتاق بیرون برد.

\*\*\*

صبح روز بعد هنوز برف روی زمین آب نشده بود. رون گفت:  
- هری میای شطرنج بازی کنیم؟  
- نه.

- چه طوره بریم یه سر به هاگرید بزنیم؟  
- نه، من نمیام. تو برو.

- هری من می‌دونم توی چه فکری هستی. تو فکر آینه‌ای، درسته؟ ولی امشب دیگه نباید بری اون‌جا.

- چرا نباید برم؟

- نمی‌دونم. همه‌ش دلم شور می‌زنه. آخه چند دفعه خطر از بیخ گوشمون

گذشته. فیلیچ و خانم نوریس و اسنپپ دائم اون طرف‌ها پرسه می‌زنن. گیرم که تو رو نبینن آگه بی‌هوا بهت بخورن چی؟ آگه خودت به یه چیزی بخوری و اونو بندازی چی؟

- تو هم شدی هرمیون؟

- جدی می‌گم، هری، نرو.

اما هری جز رفتن به سراغ آن آینه فکر دیگری در سر نداشت و حتی رون نیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

\*\*\*

آن شب سومین شبی بود که هری آن مسیر را طی می‌کرد و این بار بسیار سریع‌تر از قبل می‌توانست راهش را پیدا کند. او به سرعت پیش می‌رفت و خودش می‌دانست سرو صدا کردن کار عاقلانه‌ای نیست با این حال با هیچ کس مواجه نشد.

این بار نیز پدر و مادرش همان جا ایستاده بودند و به او لبخند می‌زدند. یکی از پدر بزرگ‌هایش با خوشحالی برایش سر تکان می‌داد. هری جلوی آینه روی زمین نشست. هیچ مانعی وجود نداشت و او می‌توانست تمام شب را در کنار خانواده‌اش سپری کند اما...

- دوباره برگشتی، هری؟

هری احساس کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریخته‌اند. فوراً برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی که پشت یکی از میزهای کنار دیوار نشسته بود کسی نبود جز آلبوس دامبلدور.

شاید هنگامی که هری می‌خواست با عجله خود را به آینه برساند از جلوی او رد شده بود اما چنان عجله داشت که او را ندیده بود. هری گفت:

- من ... من شما رو ندیدم، آقا.

- خیلی عجیبه که این قدر به اطرافت بی‌توجهی.

هری با دیدن لبخندی که بر لب دامبلدور نشسته بود آسوده شد. دامبلدور از پشت میز برخاست و روی زمین کنار هری نشست و گفت:

- خب، پس تو هم مثل صدها نفر دیگه جذابیت پنهان آینه‌ی نفاق‌انگیز رو کشف کردی.

- من نمی‌دونستم اسم این آینه چیه، آقا.

- ولی تا حالا باید متوجه خاصیتش شده باشی.

- خب... راستش... اون خانواده‌ی منو نشون می‌ده.

- دوستت، رون هم توی این آینه سرپرست دانش‌آموزان شده بود. درسته؟

- شما از کجا فهمیدین؟

- دامبلدور به آرامی گفت:

- من برای نامرئی شدن نیازی به شنل ندارم. حالا متوجه شدی این آینه چی رو به ما نشون می‌ده؟

هری با تکان سرش جواب منفی داد. دامبلدور گفت:

- پس بگذار برات توضیح بدم. فقط خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌تونه از این

آینه مثل یه آینه‌ی معمولی استفاده کنه. منظورم اینه که وقتی توی این آینه

نگاه می‌کنه خودشو می‌بینه. متوجه شدی؟

هری لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس آهسته گفت:

- این آینه هر چی که بخوایم بهمون نشون می‌ده... هرچی...

- هم آره هم نه. این آینه کما بیش آرزوهای قلبی هر کسی رو بهش نشون

می‌ده. تو که هیچ وقت خانواده‌تو ندیدی توی این آینه اونارو در کنارخودت

می‌بینی. رونالد ویزلی که همیشه با برادرهایش مقایسه می‌شه خودش رو تک

و تنها می‌بینه که ایستاده و از همه‌ی اونا بهتره با این حال این آینه نه چیزی به

کسی یاد می‌ده نه حقیقتی رو نشون می‌ده. خیلی‌ها مدت زیادی از قتشونو

جلوی این آینه تلف کرده‌ن و مسحور و مجذوب چیزی شده‌ن که در آینه

می‌دیدن. بعضی‌ها هم دیوونه شده‌ن در حالی که حتی نمی‌دونستن چیزی

که دیدن واقعیتی امکان‌پذیر هست یا نه. فردا آینه به جای دیگه‌ای منتقل

می‌شه. اما هری ازت می‌خوام که دنبالش نگردی. اگر هم زمانی دوباره بهش

برخوردی اینو بدون که این آینه نمی‌تونه تو رو به سرزمین آرزوهات ببره.

فقط باعث می‌شه زندگی خودتم فراموش کنی. اینو همیشه یادت باشه. خب حالا دوباره اون شنل زیبارو بپوش و برگرد به خوابگاهتون. اما هری از جایش تکان نخورد و گفت:

- آقای ... پروفیسور دامبلدور، می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟

- البته، ولی همین خودش یه سؤال بود.

دامبلدور لبخندی زد و ادامه داد:

- با این حال می‌تونم یه سؤال دیگه هم بکنم.

- شما وقتی توی آینه نگاه می‌کنین چی می‌بینین؟

- من، خودمو می‌بینم که یه جفت جوراب پشیمی ضخیم توی دستمه.

هری مات و مبهورت به او خیره ماند و دامبلدور ادامه داد:

- آخه من هیچ وقت به اندازه‌ی کافی جوراب نداشته‌م. یه کریسمس دیگه‌م

اومد و رفت و من حتی یه لنگه جورابم کادو نگرفتم. همه به من کتاب هدیه

می‌کنن.

تازه وقتی که هری در رختخوابش دراز کشید فهمید که ممکن است

دامبلدور به او حقیقت را نگفته باشد و هنگامی که خال خالی را از روی

بالشش کنار می‌زد متوجه شد که جواب سؤالش کاملاً شخصی و خصوصی

بوده است.



## نیکلاس فلامل

دامبلدور هری را قانع کرده بود که دیگر به دنبال آینه‌ی نفاق انگیز نگردد به همین دلیل تا آخر تعطیلات کریسمس شغل نامرئی هری تا شده در ته چمدانش باقی ماند. هری آرزو می‌کرد می‌توانست آنچه را در آینه دیده بود به همان سادگی فراموش کند اما این محال بود. حالا دیگر هر شب کابوس می‌دید. بارها پدر و مادرش را در خواب می‌دید که با نور سبز رنگی ناپدید می‌شدند و در همان ضمن صدای قهقهه‌ی هولناکی در گوشش می‌پیچید. وقتی هری خوابش را برای رون تعریف کرد رون به او گفت:

«دیدنی حق با دامبلدور بود؟ اون آینه می‌تونست دیوونه‌ت کنه.

هرماینون که یک روز قبل از شروع ترم برگشته بود نظر متفاوتی داشت. وقتی فهمید هری سه شب پشت سر هم در مدرسه پرسه زده تنش به لرزه در آمد (اگر فیلیچ او را پیدا می‌کرد چه؟). از سوی دیگر ناراحت بود که نتوانسته‌اند مطلبی درباره‌ی نیکلاس فلامل پیدا کنند.

آن‌ها دیگر از پیدا کردن نام فلامل در کتاب‌های کتابخانه ناامید شده بودند. اما هری هنوز فکر می‌کرد نام او را در جایی خوانده است. با شروع

ترم، باز هم در زنگ‌های تفریح به کتابخانه می‌رفتند و به جست و جو می‌پرداختند. اما از آن جا که جلسات تمرین کوییدیچ آغاز شده بود هری نسبت به رون و هرمیون فرصت کم‌تری برای این کار داشت.

وود پیش‌تر از همیشه اعضای تیمش را به تمرین وا می‌داشت. حالا دیگر به جای برف، بی‌وقفه باران می‌بارید اما آن هم روحیه‌ی او را تضعیف نمی‌کرد. ویزلی‌ها اعتراض می‌کردند و می‌گفتند که وود زیاده‌روی می‌کند اما هری حق را به وود می‌داد. اگر آن‌ها تیم هافلپاف را نیز شکست می‌دادند بعد از هفت سال گروه اسلایترین را از میدان به در می‌کردند و جام قهرمانی شایسته‌ترین گروه قلعه را به خود اختصاص می‌دادند. گذشته از این‌ها هری متوجه شده بود خستگی حاصل از تمرین مداوم باعث می‌شود کم‌تر کابوس ببیند.

یک روز که هوا بارانی و زمین گل‌آلود بود وود در هنگام تمرین خبر بدی به تیمش داد. هنگامی که دوقلوهای ویزلی به سمت یکدیگر شیرجه می‌رفتند و وانمود می‌کردند در حال سقوطند وود از کوره در رفت و فریاد زد: -این قدر مسخره بازی در نیارین! همین چیزهاست که باعث می‌شه ما ببازیم. این بار اسنیپ داور بازی و منتظر بهانه‌ست که از گریفندور امتیاز کم کنه. جرج ویزلی با شنیدن این خبر واقعاً از روی جارویش افتاد و با دهان گلی جویده جویده گفت:

-اسنیپ داوره؟ آخه اون کی داور بازی بوده که حالا داور شده؟ اگه ببینه ما داریم برنده می‌شیم نمی‌تونه عادلانه قضاوت کنه.

بقیه‌ی اعضای تیم نیز کنار جرج نشستند و شروع به شکوه و شکایت کردند. وود گفت:

-تقصیر من که نیست. فقط باید حسابی حواسمونو جمع کنیم و بازی خوبی ارائه بدیم تا اسنیپ نتونه اذیتمون کنه.

فکر خوبی بود اما هری دلیل دیگری داشت که نمی‌خواست هنگام مسابقه اسنیپ نزدیکش باشد.



بعد از تمرین اعضای تیم دوباره دور هم جمع شدند و به صحبت پرداختند اما هری یگراست به سالن عمومی گریفندور رفت. رون و هرمیون سرگرم بازی شطرنج بودند. شطرنج تنها بازی بود که هرمیون در آن می باخت و از نظر هری و رون برایش لازم بود. همین که هری کنار رون نشست رون به او گفت:

- هری یه دقیقه با من حرف زن. من احتیاج به تمرکز...

در همین لحظه چشمش به هری افتاد و گفت:

- چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

هری آهسته و آرام، طوری که کسی حرف هایش را نشنود تصمیم ناگهانی و شیطانی اسنپ را برای داوری مسابقه گفت. بلافاصله هرمیون گفت:

- تو بازی نکن.

رون گفت:

- بگو مریضم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

- وانمود کن پات شکسته.

رون گفت:

- اصلاً واقعاً پاتو بشکن.

- نمی توانم بازی نکنم. تیم بازیکن جستجوگر ذخیره نداره. اگر من جا بزنم گریفندور اصلاً نمی تونه مسابقه بده.

در همان لحظه نویل از حفره ی پشت بانوی چاق به سالن عمومی افتاد. همه از دیدن او تعجب کردند زیرا بلافاصله متوجه شدند پاهایش را با طلسم پا قفل کن بسته اند. احتمالاً برای برگشتن به برج گریفندور تمام راه را مثل خرگوش لی لی آمده بود اما معلوم نبود چه طور توانسته است از حفره بالا بیاید.

همه از دیدن این صحنه به خنده افتادند غیر از هرمیون که به سرعت جلو رفت و طلسم را باطل کرد. بلافاصله پاهای نویل باز شد. هرمیون به او کمک

کرد که کنار هری بنشیند زیرا پاهایش می لرزید و بعد از او پرسید:

- چي شده؟

نویل با ترس و لرز گفت:

- کار مالفویه. بیرون کتابخونه دیدمش. بهم گفت دنبال کسی می گرده که این طلسمو امتحان کنه.

هرمیون گفت:

- برو پیش پروفیسور مک گونگال و همه چی رو بهش بگو.

نویل با حرکت سر مخالفت کرد و گفت:

- نمی خوام بیش تر از این توی دردسر بیفتم.

رون گفت:

- نویل باید جلوش وایسی. اون عادت کرده همه رو اذیت کنه و دست بندازه.

برای چی تسلیم می شی و کارشو آسون تر می کنی؟

نویل با بغض گفت:

- لازم نیست بگی من برای موندن تو گرفندور به اندازه ی کافی شجاع نیستم چون مالفوی بهم گفته.

هری از جیش یک قورباغه ی شکلاتی در آورد و به نویل داد زیرا هر لحظه ممکن بود بغضش بترکد و گریه کند. آن قورباغه ی شکلاتی آخرین شکلات بسته ای بود که هرمیون در کریسمس برایش فرستاده بود. هری گفت:

- تو به ده تا مثل مالفوی می ارزی. مگه کلاه گروه بندی تو رو برای برج گرفندور انتخاب نکرده؟ ولی مالفوی کجاست؟ توی اسلایترین متعفن.

نویل کاغذ شکلات را باز کرد و به زور لبخند زد و گفت:

- ازت ممنونم هری، خب دیگه، بهتره من برم بخوابم. کارت شو می خوام؟ از این کارت ها جمع می کنی، نه؟

وقتی نویل از آن ها دور شد هری نگاهی به کارت انداخت و گفت:

- باز هم دامبلدور. اولین کارتی که من...

نفس هری بند آمد. به پشت کارت نگاه کرد و بعد به رون و هرمیون گفت:

- پیدایش کردم. فلامل رو پیدا کردم. بهتون که گفته بودم اسمشویه جا خونده‌م. توی قطار هاگوارتز خونده بودمش. بگذار براتون بخونم: پروفیسور دامبلدور بعد از شکست دادن جادوگر تبه‌کاری به نام گریندل والد در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادو مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به اتفاق همکارش نیکلاس فلامل در زمینه‌ی علم کیمیاگری فعالیت‌های چشمگیری داشته‌است.

هرمیون مثل برق از جایش بلند شد. از زمانی که نمره‌هایشان را برای انجام تکالیفشان گرفتند هرمیون را چنان خوشحال ندیده بودند. او گفت:  
- همین جا باشین.

و به سرعت از پله‌های خوابگاه دخترها بالا رفت.

هنوز هری و رون مات و مبهوت بودند که هرمیون با یک کتاب بسیار قدیمی برگشت و هیجان‌زده گفت:

- اصلاً به فکرم نرسیده بود که توی این کتابو نگاه کنم. چند هفته پیش این کتابو برای مطالعه‌ی جزئی از کتابخونه گرفتم.  
رون گفت:

- مطالعه‌ی جزئی؟

اما هرمیون به رون گفت که ساکت باشد و در مدتی که مشغول جست و جوست چیزی نگویید با عجله کتاب را ورق می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت. سرانجام مطلبی را که می‌خواست پیدا کرد و گفت:

- می‌دونستم! می‌دونستم!

رون با عصبانیت گفت:

- حالا می‌تونم حرف بزنم؟

ولی هرمیون به او اعتنا نکرد و با رضایت خاصی گفت:

- نیکلاس فلامل تنها سازنده‌ی سرشناس سنگ کیمیاست.

اما هری و رون چنان که باید و شاید تحت تأثیر حرف او قرار نگرفتند و گفتند:  
- سازنده‌ی چی؟

- راستشو بگین تا حالا کتاب دستتون گرفتین؟! بفرمایین، بهتره خودتون بخونین، ایناهاش!

هرمیون کتاب را به سمت آنها هل داد و آنها شروع به خواندن کردند: مطالعات و بررسی‌های باستانی در زمینه‌ی کیمیاگری به ساختن سنگ کیمیا برمی‌گردد که ماده‌ای افسانه‌ای و دارای نیروهای حیرت‌انگیز است. این سنگ هر فلزی را به طلای ناب تبدیل می‌کند. اکسیر حیات نیز از همین سنگ به دست می‌آید که هر که آن را بنوشد جاودانه خواهد زیست.

در قرن‌های گذشته سنگ‌های کیمیای متعددی به ثبت رسیده است اما در حال حاضر تنها سنگ کیمیای موجود متعلق به آقای نیکلاس فلامل، کیمیاگر برجسته و نامدار است. او به اپرا عشق می‌ورزد و سال گذشته سالروز ششصد و شصت و پنج سالگیش را جشن گرفت. او هم اکنون با همسرش پرنل<sup>۱</sup> که زنی ششصد و پنجاه و هشت ساله است در دیوون<sup>۲</sup> زندگی آرامی دارد.

پس از آن که هری و رون مطلب را خواندند هرمیون گفت:

- حالا متوجه شدین؟ اون سگه حتماً از سنگ کیمیای فلامل محافظت می‌کنه. شرط می‌بندم که خودش از دامبلدور خواسته اونو در جای امنی براش نگه داره. حتماً می‌دونسته یکی خیال دزدیدنش رو داره. در ضمن با دامبلدور هم دوسته و بهش اعتماد داره، برای همین اونو از گرینگوتر آوردن این جا. هری گفت:

- سنگی که طلا درست می‌کنه و جلوی مرگ رو می‌گیره. تعجبی نداره که اسنیپ دنبالش باشه. هرکسی دلش می‌خواد این سنگ مال خودش باشه. رون گفت:

- بیخود نبود که نتوانستیم اسم فلامل رو توی کتاب بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو پیدا کنیم. اگه ششصد و شصت و پنج سالش باشه دیگه جزو جادوگرای معاصر حساب نمی‌شه، درسته؟

صبح روز بعد که در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه راه‌های مختلف مداوای گاز گرگینه<sup>۱</sup> را می‌نوشتند درباره‌ی سنگ کیمیا و خواص آن نیز حرف می‌زدند. گفتگویشان ادامه یافت تا این که رون صحبت از خریدن یک تیم کوئیدچ را به میان آورد و با این حرف هری به یاد اسنیپ و مسابقه‌ای که در پیش رو داشت افتاد. هری به رون و هرمیون گفت:

- من باید بازی کنم. اگه بازی نکنم اسلایترینی‌ها فکر می‌کنن از اسنیپ ترسیده‌م و جا زده‌م. به همه‌شون نشون می‌دم... وقتی بردیم خنده‌رو لبشون خشک می‌شه.

هرمیون گفت:

- البته اگه خودت توی زمین خشک نشی.

\*\*\*

هری علی‌رغم رجزخوانی‌هایش در حضور رون و هرمیون هر چه به روز مسابقه نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و دلواپسی‌اش نیز بیش‌تر می‌شد. بقیه‌ی اعضای تیم نیز آرام و قرار نداشتند. فکر پیشی گرفتن از گروه اسلایترین و کسب مقام قهرمانی گروه‌های قلعه بسیار شیرین و دلچسب بود زیرا هفت سال بود که هیچ گروهی نتوانسته بود آن‌ها را از میدان به در کند. اما آیا با وجود چنین داور متعصب و مغرضی می‌توانستند موفق شوند؟

هری به هر جا می‌رفت با اسنیپ مواجه می‌شد و نمی‌دانست واقعاً زیاد با او رو در رو می‌شود یا چنین به نظرش می‌رسد. گاهی اوقات نیز گمان می‌کرد

---

۱- موجودی افسانه‌ای که ظاهری شبیه به انسان دارد اما در مواقع خاصی به ویژه در هنگام بدر

کامل ماه به گرگ بزرگ و عظیم‌الجثه‌ای تبدیل می‌شود. و.

اسنیپ او را تعقیب می‌کند و می‌خواهد او را تنها گیر بیاورد. رفتار اسنیپ با هری چنان بد و نفرت‌انگیز بود که کلاس درس معجون‌ها را برای او تبدیل به یک شکنجه‌گاه کرده بود. آیا اسنیپ فهمیده بود که آن‌ها از وجود سنگ کیمیا با خبرند؟ امکان نداشت اسنیپ فهمیده باشد... اما گاهی اوقات هری احساس می‌کرد اسنیپ می‌تواند فکر دیگران را بخواند.

\*\*\*

بعد از ظهر روز بعد هنگامی که هری و هرمیون جلوی در رختکن برای هری آرزوی موفقیت کردند هری می‌دانست که رون و هرمیون در این فکرند که شاید دیگر او را زنده نبینند. و این به هیچ وجه مایه‌ی دلگرمی و آرامش او نمی‌شد. هری ردای سرخ کوبیدیچ را پوشید و جاروی نیمبوس دو هزارش را برداشت. او به حرف‌های وود که سرگرم قوت قلب دادن به اعضای تیم بود گوش نمی‌داد.

در این میان رون و هرمیون به جایگاه تماشاچیان رفتند و کنار نویل جایی برای خود یافتند، نویل اصلاً نمی‌فهمید که چرا قیافه‌ی آن دو عبوس و گرفته است یا چرا برای تماشای مسابقه با خود چوبدستی آورده‌اند. رون و هرمیون دور از چشم هری طلسم پا قفل‌کن را تمرین کرده بودند تا اگر اسنیپ کوچک‌ترین اقدامی برای آسیب رساندن به هری انجام داد او را طلسم کنند. این فکر بعد از آن که مالفوی پای نویل را با طلسم بست به ذهنشان خطور کرده بود.

رون چوبدستیش را در آستینش گذاشت و هرمیون زیر لب به او گفت:

-یادت باشه، وردش اینه: لوکوموتور مورتیس!

رون با لحن تندی گفت:

-می‌دونم بابا! چند دفعه می‌گی؟

در رختکن وود هری را به گوشه‌ای برد و به او گفت:

-ببین پاتر نمی‌خوام تو رو تحت فشار بگذارم اما در این وضعیت هر چی زودتر بتونی گوی زیرینو بگیری به نفعمونه. سعی کن قبل از این که اسنیپ

بازی رو به نفع هافلپاف داوری کنه قال قضیه رو بکنی.  
فرد ویزلی از لای در به بیرون نگاهی انداخت و گفت:  
- همه‌ی مدرسه اومده‌ن... وای ... حتی دامبلدور هم اومده!  
هری گفت:

- چی؟ دامبلدور؟

و به سرعت به طرف در رفت که به چشم خودش ببیند. فرد راست می‌گفت.  
پیدا کردن دامبلدور با ریش نقره‌ای و بلندش چندان دشوار نبود.  
هری چنان آسوده خاطر شده بود که می‌خواست با صدای بلند قهقهه  
بزند. دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. با حضور دامبلدور در جمع  
تماشاچیان دیگر اسنیپ جرأت نداشت دست از پا خطا کند.  
شاید برای همین هم بود که هنگام ورود اعضای دو تیم به زمین چهره‌ی  
اسنیپ خشمگین به نظر می‌رسید. رون نیز متوجه حالت چهره‌ی او شد و به  
هرمیون گفت:

- هیچ وقت اسنیپ رو با همچین قیافه‌ی اخمو و غضبناکی ندیده بودم... نگاه  
کن... دارن میان! آخ!  
یک نفر از پشت به سرش تلنگر زده بود. مالفوی بود. او به کراب و گویل  
نیشخندی زد و گفت:

- ببخشید، ویزلی، اصلاً ندیدمت. تو این فکر می‌کنی که پاتر این دفعه چه قدر  
می‌تونه روی جاروش دوام بیاره. کسی با من شرط نمی‌بنده؟ ویزلی تو هم  
شرط نمی‌بندی؟

رون به او جواب نداد زیرا در همان لحظه اسنیپ یک پناالتی به نفع تیم  
هافلپاف گرفته بود زیرا جرج ویزلی یکی از توپ‌های بازدارنده را به سوی او  
پرتاب کرده بود. هرمیون در تمام مدت مشغول دعا کردن بود و برای هری آرزوی  
موفقیت می‌کرد و حتی لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت. هری همچون شاهین  
بلندپروازی بر فراز سر بازیکنان دو تیم پرواز می‌کرد و به دنبال گوی زرین می‌گشت.  
چند دقیقه بعد که اسنیپ بی دلیل پناالتی دیگری به نفع تیم هافلپاف گرفت

مالفوی با صدای بلند گفت:

- می‌دونی رو چه حسابی اعضای تیم گرفندور رو انتخاب کرده‌ن؟ از روی دلسوزی. مثلاً همین پاتر چون پدر و مادر نداره انتخاب شده. دوقلوهای ویزلی هم پول ندارن.... لانگ باتم تو هم باید عضو تیم بشی چون تو هم مخ نداری! نویل که از عصبانیت سرخ شده بود برگشت و به مالفوی نگاه کرد و گفت: - من به دوازده تا مثل تو می‌ارزم.

مالفوی، کراب و گویل قاه‌قاه می‌خندیدند اما رون که جرأت نمی‌کرد از مسابقه چشم بردارد به نویل گفت: - نویل نشو نشون بده.

- لانگ باتم، اگه مغز آدم‌ها از طلا بود تو از ویزلی هم فقیرتر بودی. رون که نگران هری بود فقط گفت:

- مالفوی دارم بهت اخطار می‌کنم. اگه یک دفعه دیگه...

ناگهان هرمیون گفت:

- رون! هری رو نگاه کن!

- کو؟

هری ناگهان یک شیرجه عالی رفت که باعث تعجب و تشویق جمعیت شد. سپس مانند تیری که از کمان رها شده باشد با سرعت به سوی زمین حرکت کرد. هرمیون از جایش برخاست و با انگشت‌های ضربدری دهانش را گرفت. مالفوی گفت:

- ویزلی شانس بهتون رو کرده. مثل این که پاتر روی زمین پول دیده.

رون از کوره در رفت و پیش از آنکه مالفوی به خود بیاید او را به زمین انداخت و با او گلاویز شد. نویل چند لحظه مردد ماند اما بالاخره از صندلیش بالا رفت که به او کمک کند.

هرمیون دوباره روی صندلیش نشست تا هری را که با سرعت به سمت اسنیپ می‌رفت نگاه کند و فریاد زد:

- زود باش هری، بجنب دیگه!



هرمیون رون و مالفوی را ندید که با هم گلاویز بودند و زیر صندلی او می‌غلطیدند. صدای مشت و داد و فریاد نویل، کراب و گویل را نیز نشنید. اسنیپ به موقع توانست جارویش را کنار بکشد و لحظه‌ای بعد فقط چیز سرخ رنگی را دید که با سرعتی برق‌آسا از چند سانتی‌متری او گذشت. دقایقی بعد هری دوباره اوج گرفت و دستش را به علامت پیروزی بالا برد. گوی زرین در دستش بود.

در جایگاه تماشاچیان ولوله‌ای برپا شد. این یک رکورد بی‌نظیر بود. هیچ کس به خاطر نداشت که بازیکن جستجوگر به آن سرعت گوی زرین را گرفته باشد. هرمیون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید از خوشحالی پروتی پتیل را که درست کنارش نشسته بود در آغوش گرفت و فریاد کشید:

- رون! رون! کجایی؟ بازی تموم شد! ما بردیم! هری موفق شد! حالا دیگه گرفتندور در صدر جدول!

هری در نیم متری زمین از روی جارویش پایین پرید. باورش نمی‌شد. او موفق شده بود. هنوز پنج دقیقه هم از شروع بازی نگذشته بود که بازی تمام شد. دانش‌آموزان گروه گرفتندور به داخل زمین سرازیر شدند و چشم هری به اسنیپ افتاد که با چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های برهم فشرده کمی آن طرف‌تر به زمین فرود آمد. در همان لحظه یک نفر به شانه‌ی هری زد. همین که سرش را بلند کرد چشمش به دامبلدور افتاد. دامبلدور آهسته به هری گفت:

- آفرین! خوشحالم که از فکر اون آینه در اومدی. خوب خودتو مشغول نگه داشتی ... آفرین!

اسنیپ با عصبانیت تفی بر روی زمین انداخت.

\*\*\*

مدتی بعد هری تک و تنها از رختکن بیرون آمد که نیمبوس دو هزارش را در انبار جاروها بگذارد. هیچ وقت به آن اندازه خوشحال نبود. حالا دیگر کاری کرده بود که می‌توانست به آن افتخار کند... دیگر هیچ کس نمی‌توانست بگوید او فقط اسماً مشهور است. عصر هیچ روزی برای او چنان مطبوع و

دلنشین نبود. بر روی چمن‌های نمناک پیش می‌رفت و در ذهنش یک ساعت گذشته را مرور می‌کرد و وجودش از شور و شادی آن ساعت لبریز می‌شد؛ همان دقایقی که دانش‌آموزان گروه‌گریفندور به سایش دویدند و او را روی دست بلند کردند؛ رون و هرمیون هم کمی دورتر بالا و پایین می‌پریدند؛ و رون با وجود خونریزی بینی‌اش با شور و شوق او را تشویق می‌کرد.

هری به انبار جاروها رسید. به در چوبی آن تکیه داد و به هاگوارتز نگاه کرد که پنجره‌هایش در انوار رنگارنگ غروب خورشید می‌درخشیدند. گریفندور در صدر جدول بود. هری موفق شده بود. به اسنیپ نشان داده بود که ...

اسنیپ...

در همان لحظه شخص شل پوشی که کلاهش را روی سرش انداخته بود به سرعت از پله‌های جلوی قلعه پایین آمد. کاملاً معلوم بود که نمی‌خواهد کسی او را ببیند زیرا با حداکثر سرعت به سوی جنگل ممنوع می‌رفت. آن منظره فکر پیروزی را از سر هری بیرون کرد. با مشاهده‌ی گام‌های شتاب زده‌ی شخص ناشناس، او را شناخت. اسنیپ در زمانی که همه سرگرم خوردن شام بودند دزدکی به جنگل ممنوع می‌رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟

هری دوباره سوار نیمبوس دو هزارش شد و به پرواز درآمد. از بالا اسنیپ را دید که دوان دوان وارد جنگل ممنوع شد. هری به دنبالش رفت. درخت‌های جنگل ممنوع تو در تو بودند و هری نمی‌توانست اسنیپ را ببیند. هری پرواز کنان پایین و پایین‌تر آمد و سرشاخه‌های درختان را کنار زد تا این که صدای گفتگویی را شنید و به سمت صدافت و بی سروصدای درخت راش سر به فلک کشیده‌ای فرود آمد. خودش را محکم روی جارویش نگه داشت و آهسته از یکی از شاخه‌ها بالا رفت تا از لابه‌لای برگ‌ها پایین را ببیند.

در محوطه‌ای خالی از درخت اسنیپ را دید. اما او تنها نبود. کویرل هم آن جا بود. هری نمی‌توانست صورت کویرل را ببیند اما هنگام حرف زدن بیش‌تر از همیشه لکنت داشت. هری گوشش را تیز کرد تا گفتگویشان را بشنود.

- نه... نه... نمی دونم برای چی این جا با... باید همدیگه رو می دیدیم... م... م...  
 مگه جا قحط بود، سیوروس؟  
 اسنیپ با صدای بی روحش گفت:  
 - برای این که نمی خواستم کسی دور و برمون باشه. آخه شاگردا نباید  
 درباره ی سنگ کیمیا چیزی بفهمن.  
 کویرل تته پته کنان چیزی گفت که اسنیپ حرفش را قطع کرد. هری خم شد.  
 - هنوز نفهمیدی چه طوری باید از شر اون حیوون ها گرید خلاص بشی؟  
 - آ... آ... آخه... سه... سه... سیوروس... من...  
 اسنیپ یک قدم به سوی او رفت و گفت:  
 - کویرل، تو که دوست نداری با من درگیر بشی.  
 - م... من اصلاً ن... نمی دونم منظورت چیه.  
 - خیلی هم خوب می دونی.  
 در همان لحظه جغدی با صدای بلند هوهو کرد. چیزی نمانده بود هری از  
 درخت بیفتد اما محکم جارویش را گرفت و توانست بقیه ی حرف های  
 اسنیپ را بشنود.  
 - ... آن وردها و جادوهات. من منتظر می مونم.  
 - و... و... ولی... م... م... من... نمی  
 اسنیپ حرف او را قطع کرد و گفت:  
 - خب دیگه، حسابی فکرهاتو بکن و تصمیمتو بگیر. بین می خوای به کی  
 وفادار باشی. همین روزها دوباره همدیگه رو می بینیم و با هم گپ می زنیم.  
 اسنیپ کلاه شنلش را روی سرش انداخت و از جنگل بیرون رفت. دیگر  
 هوا تاریک شده بود اما هری می توانست کویرل را ببیند که آرام و بی حرکت  
 مثل یک مجسمه ی سنگی ایستاده بود.

\* \* \*

هر میون فریاد زد:

- هیچ معلومه تو کجایی، هری؟

رون که به پشت هری می زد فریاد کشید:

- ما بردیم! ما بردیم! تو برنده شدی منم یه بادمجون پای چشم مالفوی کاشتم. نویل هم دست خالی با کراب و گویل درگیر شد! هنوز به هوش نیومده اما خانم پامفری می گه حالش خوب می شه. ولی خوب روی اسلایترینی ها رو کم کردی ها! بیا ببین چه جشنی گرفتیم. همه توی سالن عمومی منتظر تن. فرد و جرج هم یه مقدار کیک و خرت و پرت از توی آشپزخونه ها دزدیده ن. هری که نفس نفس می زد گفت:

- فعلاً جشنو ول کن. بیاین یه جای خلوت پیدا کنیم. باید یه چیزی رو براتون تعریف کنم.

هری قبل از بستن در همه جای اتاق را نگاه کرد تا مطمئن شود بدعق آن جا نیست. بعد در را بست و همه ی دیده ها و شنیده هایش را برای رون و هرمیون تعریف کرد و گفت:

- درست حدس زده بودیم. خودشه... سنگ کیمیاست. اسنیپ می خواد کویرل رو مجبور کنه که در به دست آوردن سنگ کیمیا کمکش کنه. از کویرل پرسید چه جوری می شه از شر پشمالو خلاص شد. یه چیزهای دیگه ای هم هست که از سنگ کیمیا محافظت می کنه. احتمالاً یه سری طلسم و افسونه. کویرل وردهای مقابله با جادوی سیاه رو بلده و اسنیپ برای ورود به اون جا به این وردها نیاز داره.

هرمیون با دلهره گفت:

- یعنی جای سنگ کیمیا تا زمانی امنه که کویرل در برابر اسنیپ مقاومت کنه؟  
رون گفت:

- پس تا سه شنبه سنگه رو برده ن.

## نوربرت ارژدهای دنداندار نروژی

کوییرل شجاع‌تر از آن بود که تصور می‌کردند. در چند هفته‌ی بعد روز به روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شد اما ناراحت به نظر نمی‌رسید.

هری، رون و هرمیون هریار از جلوی راهروی ممنوع طبقه سوم می‌گذشتند گوششان را به در می‌چسبانند که مطمئن شوند پشمالو هنوز آن‌جاست و هریار صدای غرولندش را می‌شنیدند. اسنیپ نیز همچنان با اوقات تلخی و چهره‌ی غضبناک از این سو به آن سو می‌رفت و این نشان می‌داد که هنوز جای سنگ کیمیا امن است. کوییرل هر بار هری را می‌دید لبخند دلگرم‌کننده‌ای به هری می‌زد. رون هم تمام مدت ادای حرف زدن کوییرل را در می‌آورد و دیگران را به خنده می‌انداخت.

هرمیون چنان مشغله‌ی فکری داشت که دیگر به سنگ کیمیا فکر نمی‌کرد. او یک جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایش تنظیم کرده بود و دائم زیر نکات مهم یادداشت‌هایش خط‌های رنگی و درخشان می‌کشید. به هری و رون نیز پیشنهاد می‌کرد همین کار را بکنند ولی آن دوزیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند:

- هر میون، تا شروع امتحانات خیلی فرصت داریم.  
 - فکر می‌کنی ده هفته خیلی زیاده؟ برای نیکلاس فلامل درست مثل یه  
 ثانیه‌س.  
 رون گفت:

- ما که ششصد سالمون نیست. تازه، تو اصلاً برای چی درس‌هارو مرور  
 می‌کنی؟ تو که همه چی رو بلدی.

- برای چی مرور می‌کنم؟ دیوونه شدی؟ نکنه یادت رفته که فقط اگه توی  
 امتحانات موفق بشیم می‌تونیم بریم سال دوم. این امتحانات خیلی مهمند. من  
 باید یه ماه پیش شروع می‌کردم نمی‌دونم چی شد که نتونستم.

متأسفانه اساتید نیز با هر میون هم عقیده بودند و آن قدر به آن‌ها تکلیف  
 داده بودند که در تعطیلات عید پاک به اندازه‌ی تعطیلات کریسمس به آن‌ها  
 خوش نگذشت. در کنار هر میون که دائم در حال حفظ کردن دوازده کاربرد  
 خون اژدها بود یا حرکات چوبدستی را تمرین می‌کرد استراحت کردن کار  
 مشکلی بود. آن‌ها بیش‌تر اوقات فراغتشان را در کتابخانه صرف انجام  
 تکالیفشان می‌کردند و تمام مدت یا خمیازه می‌کشیدند یا به هر میون غرولند  
 می‌کردند.

یک روز بعد از ظهر رون با ناراحتی قلم پرش را انداخت و با حسرت از  
 پنجره‌ی کتابخانه بیرون را نگاه کرد و گفت:

- هیچ‌کدوم از اینا یادم نمی‌مونه.

پس از ماه‌ها آن روز هوا صاف و آفتابی بود. آسمان لاجوردی و نسیم  
 خنک و مطبوع نوید بخش تابستان بود. هری که سرگرم پیدا کردن نام آویشن  
 کوهی در کتاب صد گیاه و قارچ جادویی بود با شنیدن صدای رون دست از  
 کار کشید و چشمش به هاگرید افتاد.

- هاگرید، توی کتابخونه چی کار می‌کنی؟

هاگرید چیزی را که در دستش بود پشتش پنهان کرد و جلو آمد. سر و وضع  
 هاگرید با پالتوی پوست موش کورش با کتابخانه هیچ هماهنگی نداشت. با

- حالت مرموزی که توجه همه را جلب می کرد گفت:
- هیچی، داشتم نیگا می کردم. شما این جا چی کار می کنین؟ نکنه بازم دنبال اسم نیکلاس فلامل می گردین؟
- رون بادی به غبغب انداخت و گفت:
- نه بابا! خیلی وقت پیش فهمیدیم اون کیه. تازه، اینم می دونیم که اون سگه از چی محافظت می کنه. از سنگ...
- هیس! هیس!
- هاگرید به دور و برش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی صدایشان را نشنیده است و آهسته گفت:
- چه خبرته؟ چرا داری جار می زنی؟
- هری گفت:
- راستش چند تا سؤال داریم. مثلاً می خوایم بدونیم غیر از پشمالو چه چیز دیگه ای از اون سنگ محافظت می کنه.
- هاگرید دوباره گفت:
- هیس! گوش کنین ببینین چی می گم... بعداً بیاین پیش من ولی قول نمی دم همه چی رو بهتون بگم. حالا دیگه ازش چیزی نگین. بچه ها نباید این قضیه رو بفهمن. اگه بفهمن شما می دونین فکر می کنن من بهتون گفتم.
- هری گفت:
- باشه. پس میایم پشت.
- هاگرید به سرعت از آن جا رفت. هرمیون که در فکر بود گفت:
- اونی که پشتش قایم کرد چی بود؟
- به نظر تو با اون سنگه مربوطه؟
- رون که از انجام تکالیفش خسته شده بود گفت:
- من می رم بینم توی کدوم قسمت بود.
- لحظه ای بعد با چند کتاب برگشت و آن ها را روی میز انداخت و گفت:
- قسمت اژدها بود. هاگرید می خواست یه چیزی درباره ی اژدها بدونه. این

کتابارو ببین! گونه‌های اژدها در بریتانیای کبیر و ایرلند. اژدها از تولد تا مرگ. راهنمای پرورش اژدها.

هری گفت:

- آرزوی هاگرید اینه که یه اژدها داشته باشه. اولین روزی که دیدمش اینو بهم گفت. رون گفت:

- ولی این یه کار غیرقانونیه. در سال ۱۷۰۹ کنگره‌ی جادوگرها تربیت و پرورش اژدهارو غیرقانونی اعلام کرد. همه اینو می‌دونن. مگه می‌شه اژدها رو توی حیاط پشت خونه نگه داریم و مشنگ‌ها نفهمند؟ آخه می‌دونی اژدها رو نمی‌شه رام کرد. خیلی خطرناکه. ای کاش جای سوختگی‌های چارلی رو دیده بودی!

هری گفت:

- ولی توی بریتانیا اژدهای وحشی وجود نداره، نه؟  
- چرا وجود نداره؟ اژدهای سبز ولزی، اژدهای سیاه اسکاتلندی. اتفاقاً یکی از وظایف وزارت سحر و جادو آروم نگه داشتن اوناس. باید مشنگ‌هایی رو که اژدها رو دیده‌ن جادوکنن تا از حافظه‌شون پاک بشه.  
هرمیون گفت:

- وای، پس این هاگرید داره چی کار می‌کنه؟

\*\*\*

یک ساعت بعد که در کلبه‌ی شکاربان را می‌زدند از دیدن پرده‌های بسته‌اش تعجب کردند. هاگرید گفت: «کیه؟» سپس در را به روی آن‌ها گشود و بلافاصله در را پشت سرشان بست.

هوای داخل کلبه گرم و دم کرده بود. با وجود گرمای شدید، بخاری دیواری کلبه روشن بود. هاگرید برایشان چای دم کرد. سپس به آن‌ها ساندویچ قاقم تعارف کرد ولی آن‌ها چیزی نخوردند. هاگرید گفت:

- خب، می‌خواستین از من چیزی بپرسین؟

دلیلی برای طفره رفتن وجود نداشت. هری گفت:



- آره. می‌خواستیم ببینیم می‌تونی بگی غیر از پشمالو چی از اون سنگه محافظت می‌کنه؟

هاگرید اخم کرد و گفت:

- معلومه که نمی‌تونم بگم. اولاً خودم هم نمی‌دونم. دوم این که شما همین الانشم خیلی چیزها می‌دونین. پس اگه می‌دونستم هم بهتون چیزی نمی‌گفتم. نگه داشتن اون سنگ در این جا دلیل مهمی داره. نزدیک بود از گرینگوتز بدزدنش. این چیزا رو دیگه خودتون می‌دونین. اما خیلی دلم می‌خواد بدونم قضیه‌ی پشمالو رو از کجا فهمیدین.

هرمیون با حالت چاپلوسانه و زبان چرب و نرم گفت:

- هاگرید، دست بردار. ممکنه نخوای به ما بگی ولی حتماً می‌دونی. تو از هر چی این دور و اطراف می‌گذره با خبری.

ریش هاگرید تکان خورد و آن‌ها فهمیدند که هاگرید لبخند می‌زند. هرمیون ادامه داد:

- ما فقط می‌خواستیم بدونیم محافظت از اون به عهده‌ی کیه. می‌خوایم بدونیم دامبلدور غیر از تو به کی اعتماد داره.

هاگرید با شنیدن حرف هرمیون بادی به غیغب انداخت. هری و رون لبخند رضایت آمیزی به هرمیون زدند و هاگرید گفت:

- خب، فکر نکنم گفتن این موضوع به شما ضرری داشته باشد... بذار ببینم... دامبلدور پشمالو رو از من قرض گرفت... بعدشم چند تا از استادها سنگه رو طلسم کردن... پروفیسور اسپراوت بود، پروفیسور فلیت‌ویک بود، پروفیسور مک گونگالم بود...

هاگرید که با انگشت‌هایش آن‌ها را می‌شمرد ادامه داد:

- دیگه... پروفیسور کویرل هم بود... خود دامبلدورم به کارهایی کرد... بذار ببینم به نفرو یادم رفت... آهان، پروفیسور اسنیپ بود.

- اسنیپ؟

- شما هنوز از فکر اون بیرون نیومدین؟ باباجون اسنیپ خودش توی

محافظت از سنگ کیمیا کمک کرده. هیچم نمی‌خواد اونو بدزده.

هری اطمینان داشت که رون و هرمیون نیز مانند خودش به یک چیز فکر می‌کنند. اگر اسنیپ در محافظت از سنگ دست داشت پی بردن به طلسم اساتید دیگر برایش چندان دشوار نبود. ظاهراً او به جز طلسم کویرل و طرز رام کردن پشمالو همه چیز را می‌دانست. هری با نگرانی گفت:  
- هاگرید، فقط تو می‌دونی چه طوری می‌شه پشمالو رو رام کرد درسته؟ تو که به هیچ کس راهشو نمی‌گی نه؟ حتی به اساتید، درسته؟  
هاگرید با غرور خاصی گفت:

- غیر از من و دامبلدور هیچ احدی راهشو نمی‌دونه.

هری زیر لب به رون و هرمیون گفت:

- این شد به چیزی.

بعد هری به هاگرید گفت:

- هاگرید می‌شه یکی از پنجره‌ها رو باز کنی؟ دارم می‌پزم.

- متأسفم هری نمی‌تونم.

هاگرید نگاهی به آتش بخاری انداخت و هری نگاهش را تعقیب کرد و پرسید.

- اون چیه، هاگرید؟

اما هری می‌دانست آن چیست. در زیرکتری درست وسط آتش یک تخم بزرگ و سیاه رنگ به چشم می‌خورد. هاگرید که با حالتی عصبی با ریشش بازی می‌کرد من و من کرد. رون جلورفت و از نزدیک به آن نگاهی انداخت و گفت:  
- اینو از کجا آوردی؟ حتماً بالاش خیلی پول دادی.  
هاگرید گفت:

- اینو توی قمار بردم. دیشب رفته بودم ده. چند تا لیوان که بالا انداختم دیدم دارم با یه غریبه بازی می‌کنم. یارو خیلی خوشحال بود که از شر این خلاص شده. به خدا راست می‌گم.

هرمیون گفت:

- حالا وقتی از تخم در اومد می‌خوای چی کارش کنی؟

هاگرید کتاب قطوری را از زیر بالشش بیرون کشید و گفت:

- خب به ذره مطالعه کرده‌م. این کتابو از کتابخونه گرفته‌م. پرورش اردها برای تفریح و تجارت. درسته کتابه قدیمیه ولی همه چی توش داره. ببین! باید تخم رو روی آتیش بذاریم چون مادرش بهش فوت می‌کنه... وقتی هم از تخم بیرون اومد باید خون جوجه رو با کنیاک قاطی کنیم و هر نیم ساعت یه بار یه سطل بهش بدیم. این جا رو نگاه کنین! طریقه‌ی شناخت تخم‌های گوناگون... این تخمی که من دارم تخم اردهای دنداندار نروژی، خیلی کمیابه! هاگرید از کار خود خشنود بود اما هرمیون با نگرانی گفت:

- ولی هاگرید خونه‌ی تو جوریه!

اما گوش هاگرید به این حرف‌ها بدهکار نبود و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد سعی داشت آتش را روشن نگه دارد.

\* \* \*

اکنون چیز دیگری به نگرانی هایشان اضافه شده بود. اگر کسی می‌فهمید هاگرید در کلبه‌اش یک اردهای غیرقانونی دارد چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن‌ها هر شب به انجام تکالیفی که روز به روز روی هم انباشته می‌شد می‌پرداختند. یک شب رون گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم زندگی آروم و بی‌دردسر چه جوریه!

اکنون هرمیون برای هری و رون نیز جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایشان درست کرده بود و چیزی نمانده بود آن‌ها را دیوانه کند.

یک روز صبح هنگام صرف صبحانه، هدویگ یادداشت دیگری از هاگرید برای هری آورد. در یادداشت فقط دو کلمه نوشته بود: داره در میاد. رون می‌خواست به جای رفتن به کلاس گیاه‌شناسی یکراست به کلبه‌ی هاگرید برود اما هرمیون زیر بار نمی‌رفت. رون گفت:

- هرمیون، مگه چند دفعه توی عمرمون می‌تونیم شاهد از تخم در اومدن یه اردها باشیم؟

- آخه درس داریم. بعداً توی دردسر می افتیم. تازه اگه کسی از کار هاگرید سر در بیاره گرفتاری ما پیش گرفتاری اون هیچه.

هری آهسته زیر لب گفت:

- ساکت!

مالفوی با آن ها چند قدم بیش تر فاصله نداشت و گوشش را تیز کرده بود که حرف هایشان را بشنود. چه قدر از گفتگویشان را شنیده بود؟ حالت چهره ی مالفوی چندان مایه ی امیدواری هری نبود.

رون و هرمیون تا جلوی در کلاس گیاه شناسی با هم جرو بحث می کردند و سرانجام هرمیون راضی شد که در زنگ تفریح صبح با آن ها به کلبه ی هاگرید برود. همین که زنگ خورد هر سه بیلچه هایشان را انداختند و به سرعت از محوطه ی قلعه گذشتند و به حاشیه ی جنگل رسیدند. هاگرید که خوشحال و سرحال به نظر می رسید با آن ها احوالپرسی کرد. وقتی وارد کلبه می شدند. هاگرید گفت:

- دیگه داره بیرون میاد.

تخم اژدها روی میز بود و ترک های بزرگی بر روی آن به چشم می خورد. در داخل آن چیزی می جنبید. صدای تق تق جالبی نیز از آن به گوش می رسید. آن ها صندلی هایشان را به طرف میز کشیدند و به آن خیره شدند. نفس هایشان در سینه حبس شده بود. ناگهان صدای خش خشی به گوش رسید و تخم شکست. بچه اژدها روی میز افتاد. چندان زیبا نبود. به نظر هری مثل یک چتر سیاه و چروکیده بود. بال های خاردارش در مقایسه با بدن سیاه و لاغرش بزرگ به نظر می رسید. پوزه ای بلند داشت و سوراخ های بینی اش گشاد بود. شاخ هایش تازه جوانه زده بودند و چشم های برجسته اش نارنجی رنگ بود. در همان لحظه عطسه ای کرد و چندین جرقه از پوزه اش خارج شد. هاگرید زیر لب گفت:

- چه قدر خوشگله!

هاگرید دستش را جلو برد که سر اژدها را نوازش کند ولی اژدها انگشتش را

گاز گرفت و دندان‌های نیشش را به آن‌ها نشان داد. هاگرید گفت:

- قریونش برم الهی! مامانشو می‌شناسه!

هرمیون گفت:

- هاگرید، میزان رشد یک اژدهای دنداندار نروژی دقیقاً چه قدره؟

هاگرید می‌خواست جوابش را بدهد اما ناگهان رنگش پرید و با عجله به طرف پنجره دوید.

- چی شد؟

- یکی داشت از لای پرده این جا رو نیگا می‌کرد. یه بچه‌س. داره به طرف مدرسه می‌دوه.

هری به سمت در دوید و نگاهی به بیرون انداخت. حتی از فاصله‌ی دور هم می‌توانست او را بشناسد. مالفوی اژدها را دیده بود.

\* \* \*

در طول آن هفته مالفوی با لبخندهای موزیانه‌اش هری، رون و هرمیون را عصبی می‌کرد. آن‌ها تمام اوقات فراغت خود را در کلبه‌ی تاریک هاگرید می‌گذراندند بلکه بتوانند او را قانع کنند. هری مصرانه می‌گفت:

- بگذار بره. آزادش کن.

- آخه نمی‌شه. خیلی کوچیکه. می‌میره.

آن‌ها نگاهی به اژدها انداختند که در عرض یک هفته سه برابر شده بود و از سوراخ‌های بینی‌اش دود خارج می‌شد. هاگرید دیگر از انجام وظایف شکاربانی غافل شده بود زیرا تمام وقتش را صرف نگهداری و مراقبت از اژدها می‌کرد. کف کلبه پر از پر جوجه و بطری‌های خالی کنیاک بود. هاگرید به چشم‌های اشک آلود اژدها نگاه کرد و گفت:

- اسمشو گذاشتم نوربرت<sup>۱</sup>. حالا دیگه منو می‌شناسه، ببین! نوربرت!

نوربرت! مامان کو؟

رون آهسته در گوش هری گفت:

- عقلشو از دست داده.

هری به هاگرید گفت:

- دو هفته دیگه همه‌ی خونه‌تو اشغال می‌کنه. تازه، هر لحظه ممکنه مالفوی

بره سراغ دامبلدور و همه چی رو بهش بگه.

هاگرید لبش را گاز گرفت و گفت:

- م... من می‌دونم که تا ابد نمی‌تونم نگهش دارم. ولی نمی‌تونم همین طوری ولش کنم.

ناگهان هری به رون نگاه کرد و گفت:

- چارلی!

رون گفت:

- مثل این که تو هم داری عقلتو از دست می‌دی. اسم من رونه، نه چارلی!

- نه، چارلی... برادرتو می‌گم. همون که توی رومانیه و درباره‌ی اژدها مطالعه

می‌کنه. می‌تونیم نوربرت رو بفرستیم پیش اون. چارلی می‌تونه ازش مراقبت

کنه. بعدش هم اونو به جایی آزاد می‌کنه.

رون گفت:

- عالیه! تو چی می‌گی هاگرید؟

سرانجام هاگرید موافقت کرد و قرار شد جغدی برای چارلی بفرستند و

ماجرا را برایش بنویسند.

\* \* \*

هفته‌ی بعد نیز به کندی می‌گذشت. چهارشنبه شب هری و هرمیون

مدت‌ها پس از رفتن سایر دانش‌آموزان به خوابگاه‌هایشان در سالن عمومی

تک و تنها نشستند. زنگ ساعت دیواری تازه نیمه شب را اعلام کرده بود که

حفره‌ی تابلو باز شد و رون ناگهان از زیر شتل نامرئی هری بیرون آمد. او به

کلبه‌ی هاگرید رفته بود تا در غذا دادن به نوربرت که دیگر جعبه جعبه موش

مرده می خورد به هاگرید کمک کند. رون گفت:

- نوربرت منو گاز گرفت.

دست خون آلودش را که دستمالی به دورش بسته بود به آن‌ها نشان داد و ادامه داد:

- یه هفته نمی تونم چیزی بنویسم. نمی دونین اون اژدها چه حیوان وحشتناکيه. حیوونی ازاین بدتر ندیده‌م. اما هاگرید طوری رفتار می کنه انگار یه خرگوش بی آزاره. وقتی نوربرت دستمو گاز گرفت دعوام کرد و گفت تقصیر خودمه که اونو ترسوندم. وقتی از کلبه اومدم بیرون داشت براش لالایی می خوند.

در همان وقت ضربه‌ی ملایمی به شیشه خورد. هری به سوی پنجره رفت و گفت:

- هدویگه. نامه‌ی چارلی رو آورده.

هر سه کنار هم نشستند و شروع به خواندن نامه کردند. در نامه نوشته بود:

رون عزیزم،

حالت چه طوره؟ از نامه‌ات متشکرم. اگه اژدهای دنداندار نروژی را برایم بفرستید خیلی خوشحال می شوم. ولی فرستادن آن کار آسانی نیست. بهترین راه این است که اژدها را با چند تا از دوستانم که قرار است هفته‌ی دیگر به دیدنم بیایند بفرستید. ولی تنها مشکلی که وجود دارد این است که هیچ کس نباید آن‌ها را در حال حمل غیرقانونی اژدها ببیند. خواهش می کنم اژدهای دنداندار را نیمه شب شنبه به بالای بلندترین برج مدرسه ببرید. دوستان من به آن جا می آیند و شبانه اژدها را به این جا می آورند. هر چه زودتر جواب را برایم بفرست.

قربان تو

چارلی

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و هری گفت:

- ما شتل نامرئی داریم. با وجود اون کار زیاد سختی نیست. فکر می کنم شتل

به اندازه‌ی کافی بزرگه. دونفرمون با نوربرت زیرش جا می‌شیم.  
موافقت آن دو نشان می‌داد که در هفته‌ی اخیر چه قدر به آن‌ها سخت  
گذشته است. برای خلاص شدن از شر نوربرت و مالفوی... حاضر بودند هر  
کاری بکنند.

\* \* \*

مشکل دیگری پیش آمد. صبح روز بعد دست رون دو برابر اندازه‌ی  
طبیعی‌اش شده بود. نمی‌دانست رفتن به درمانگاه کار درستی است یا نه. آیا  
خانم پامفری جای گاز اژدها را تشخیص می‌داد؟ تا بعد از ظهر هیچ چاره‌ای  
به فکرش نرسیده بود. جراحی دستش به رنگ سبز بد رنگی درآمده بود و به  
نظر می‌رسید که دندان‌های نوربرت آغشته به سم بوده‌اند.

خورشید غروب کرده بود که هری و هرمیون با عجله خود را به درمانگاه  
رساندند. رون بستری شده بود و وضعیتش چندان رضایتبخش نبود. رون  
آهسته گفت:

- کاش فقط درد دستم بود. هر چند که از درد انگار داره‌کنده می‌شه. اما قضیه  
اینه که مالفوی به خانم پامفری گفته بود که می‌خواد از من یه کتاب قرض  
بگیره تا تونسته بود بیاد این جا. حسابی به من خندید و هرچی دلش  
می‌خواست گفت. همه‌ش منو تهدید می‌کرد که به خانم پامفری می‌گه چی  
دست منو گاز گرفته. آخه من بهش گفتم دستمو سگ گاز گرفته. ولی گمون  
نمی‌کنم حرفمو باور کرده باشه. ای کاش توی مسابقه‌ی کوییدیچ مالفوی رو  
نزده بودم همه‌ی این کارها مال همون کتکیه که خورد.

هری و هرمیون او را دلداری دادند و هرمیون گفت:

- نیمه شب شنبه همه چی تموم می‌شه.

اما این حرف به هیچ وجه مایه‌ی آرامش رون نشد. ناگهان رون با حالتی شق و  
رق روی تختش نشست و تمام بدنش عرق کرد و گفت:

- نیمه شب شنبه! وای نه! وای نه! تازه یادم افتاد. نامه‌ی چارلی لای همون  
کتابیه که به مالفوی قرض دادم. حالا اون می‌فهمه که ما می‌خوایم از شر



نوربرت خلاص بشیم.

هری و هرمیون فرصت جواب دادن پیدا نکردند زیرا بلافاصله خانم پامفری آمد و به آن‌ها گفت که رون احتیاج به استراحت دارد و آن دو باید از آن جا بروند.

\* \* \*

هری به هرمیون گفت:

- دیگه برای تغییر دادن نقشه فرصتی نداریم. دیگه وقت نداریم که یه جغد دیگه برای چارلی بفرستیم. این تنها راه خلاص شدن از شر نوربرته. باید دلمونو به دریا بزنین. تازه، مالفوی که نمی‌دونه ما شنل نامرئی داریم. وقتی به دیدن هاگرید رفتند چشمشان به فنگ، سگ شکاری هاگرید افتاد که با دم باند پیچی شده جلوی کلبه نشسته بود. هاگرید پنجره را باز کرد تا از همان جا با آن‌ها صحبت کند و گفت:

- نمی‌تونم بیارم تون توی کلبه. نوربرت وضعیت خوبی نداره اما خودم از پیشش برمیام.

وقتی آن‌ها قضیه‌ی نامه‌ی چارلی را به او گفتند اشک در چشم‌هایش حلقه زد. البته شاید هم برای این بود که نوربرت در همان لحظه پایش را گاز گرفته بود.

- آه! چیزی نیست. پوتینمو گاز گرفت. داره بازی می‌کنه. بچه‌س دیگه!

بچه‌اژدها دمش را به دیوار کلبه کوبید و تمام کلبه را به لرزه در آورد. هری و هرمیون به قلعه برگشتند. دلشان می‌خواست هر چه زودتر شنبه شود اما زمان به کندی می‌گذشت.

\* \* \*

اگر برای کاری که در پیش رو داشتند نگران نبودند بی‌تردید هنگام وداع هاگرید و نوربرت متأثر می‌شدند. آن شب هوا تاریک و ابری بود. بدعق با دیوار سراسرای بزرگ تنیس بازی می‌کرد و هری و هرمیون ناچار شدند منتظر بمانند تا اواز سراهشان کنار برود. وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند کمی دیر شده بود.

هاگرید که نوربرت را در یک صندوق بزرگ گذاشته بود با صدای گرفته گفت:  
 - برای تو راه یه عالمه موش مرده توی صندوق گذاشتم. خرس عروسکیشم  
 گذاشتم که حوصله‌ش سر نره.  
 از داخل صندوق صدایی به گوش رسید و به نظر هری رسید که اژدها سر  
 خرس عروسکی را کنده است. هاگرید حق‌هق‌کنان گفت:  
 - بای بای نوربرت!  
 هری و هرمیون جعبه را زیر شنل نامرئی پنهان کردند و خود نیز در زیر آن  
 پنهان شدند.  
 هاگرید گفت:  
 - مامان هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنه!  
 فقط خدا می‌داند که چه طور صندوق را به قلعه بردند. هنگامی که  
 نوربرت را از پله‌های مرمری سرسرای ورودی بالا می‌بردند و از راهروهای  
 تاریک می‌گذشتند دیگر چیزی به نیمه شب نمانده بود. از پلکان‌های قلعه  
 یکی پس از دیگری بالا می‌رفتند. راه میان‌بر هری نیز چندان مسیرشان را  
 کوتاه نکرد. وقتی به راهروی زیر بلندترین برج رسیدند هری گفت:  
 - دیگه رسیدیم.  
 ناگهان چیزی با سرعت در مقابلشان حرکت کرد و نزدیک بود صندوق از  
 دستشان به زمین بیفتد. آن دو که نامرئی بودن خود را فراموش کرده بودند در  
 گوشه‌ی تاریکی پنهان شدند و به سایه‌ی دو نفر که سه متر جلوتر از آنها  
 گلاویز شده بودند خیره نگاه کردند. چراغی روشن شد.  
 پروفیسور مک‌گونگال که رویدوشامبر چهارخانه‌ای به تن داشت و مویش  
 را با تور بسته بود گوش مالفوی را گرفته بود و فریاد می‌زد:  
 - برای این کار مجازات می‌شی. بیست امتیاز هم از گروه اسلایترین کم  
 می‌کنم. چه طور جرأت کردی نصفه شب این ور و اونور پرسه بزنی؟  
 - شما که خبر ندارین، پروفیسور، امشب هری پاتر میاد این جا یه اژدها هم با  
 خودش میاره!

- چه حرف‌ها! چه طور جرأت می‌کنی از این دروغ‌ها بگی؟ زود باش، مالفوی.  
من باید همه چی رو به پروفیسور اسنیپ بگم!

بعد از آن بالا رفتن از پلکان‌های مارپیچی و شیب‌دار برج ساده‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. تنها هنگامی که به بالای برج رسیدند و هوای خنک شبانه را احساس کردند از زیر شنل بیرون آمدند تا نفسی تازه کنند. هر میون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید گفت:

- آخ جون! مالفوی مجازات می‌شه! دلم می‌خواد از خوشحالی آواز بخونم!  
- خواهش می‌کنم این کارو نکن!

همان‌جا منتظر ماندند و با ذوق و شوق درباره‌ی مجازات مالفوی صحبت کردند. در این میان نوربرت دست و پایش را به دیواره‌ی صندوق می‌کشید. ده دقیقه بعد چهار نفر سوار بر جارو به سویشان آمدند.

دوستان چارلی شوخ طبع و سرزنده بودند. آن‌ها افسار و یراقی را که برای بردن نوربرت درست کرده بودند به هری و هر میون نشان دادند. با آن وسایل می‌توانستند نوربرت را بین خود در هوا حمل کنند. به کمک هم افسار نوربرت را بستند، با هری و هر میون دست دادند و پس از تشکر فراوان از آن‌جا رفتند. سرانجام نوربرت دور و دورتر رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. هری و هر میون که گویی بار سنگینی را از دوششان برداشته بودند خوشحال و سبکبار از پله‌های مارپیچی پایین رفتند. دیگر اژدهایی در کار نبود. مالفوی نیز محکوم به مجازات بود. چه چیز دیگری می‌توانست شادی آن‌ها را بر هم بزند؟

پاسخ این پرسش در پایین پله‌ها در انتظار آن‌ها بود. همین که به راهرو قدم گذاشتند چهره‌ی فیلیچ ناگهان در میان سایه‌های تاریک نمایان شد و با صدایی آهسته گفت:

- به به! به به! دیگه توی دردرس افتادین.

آن دوشنل نامرئی را در بام برج جا گذاشته بودند.



## جنگل ممنوع

بدتر از این نمی شد.

فیلچ آن‌ها را به اتاق مطالعه‌ی پروفیسور مگ گونگال در طبقه‌ی اول برد و آن‌ها بی آن که حرفی بزنند همان جا منتظر ماندند. هرمیون مضطرب و نگران بود. انواع بی شماری از عذرها، بهانه‌ها و داستان‌های ساختگی در ذهن هری شکل می گرفتند اما یکی از دیگری بی اساس تر بودند. آیا این بار نیز به خیر می گذشت؟ آن‌ها را سر بزنگاه گرفته بودند. جا گذاشتن شنل حماقت محض بود. پروفیسور مگ گونگال هیچ عذر و بهانه‌ای را برای پرسه زدن در مدرسه آن هم در نیمه‌های شب نمی پذیرفت چه رسد به رفتن به بلندترین برج ستاره شناسی که رفتن به آن جا جز در ساعات درسی ممنوع بود. اگر نوربرت و شنل نامرئی هم به این موارد اضافه می شد بی تردید چاره‌ای نداشتند جز این که باروبنه‌شان را جمع کنند و از آن جا بروند.

هری گمان نمی کرد وضعیتی بدتر از وضعیت آن‌ها وجود داشته باشد. اما او سخت در اشتباه بود. پروفیسور مگ گونگال همراه با نویل وارد اتاق شد. همین که چشم نویل به آن‌ها افتاد گفت:

- هری، کجا بودی؟ هرچی گشتم پیداتون نکردم. می خواستم بهت بگم که مالفوی می خواد مچتونو بگیره. می گفت تو یه اژ...

هری به شدت سرش را تکان داد که نویل را از ادامه ی حرف زدن منع کند اما پروفیسور مک گونگال او را دید و وقتی جلوی آن ها ایستاد چنان خشمگین و برافروخته بود که به نظر می رسید هر لحظه ممکن است مانند نوربرت از دهانش آتش بیرون بیاید. او گفت:

- از هیچ کدومتون انتظار نداشتم که ازاین کارها بکنین. آقای فیلچ گفت شما بالای برج ستاره شناسی بودین! الآن ساعت یک نصف شبه. زود توضیح بدین بینم اون جا چی کار می کردین.

این اولین باری بود که هرمیون قادر نبود به پرسش یک استاد پاسخ بدهد. سرش را پایین انداخت و به دمپایی هایش خیره شد. مثل مجسمه آرام و بی حرکت بود. پروفیسور مک گونگال گفت:

- من خودم حدس می زنم سرگرم چه کاری بودین. لازم نیست آدم نابغه باشه که از کار شما سر دریاره. یه سری داستان احمقانه درباره ی یه ازدها سرهم کردین و تحویل مالفوی دادین که اونو از خوابگاه بیرون بکشین و توی دردسر بندازین. اتفاقاً اول اونو پیدا کردم. هیچ می دونستین لانگ باتم هم این داستان رو شنیده و باور کرده؟

هری به نویل نگاه کرد و سعی کرد با نگاهی او را متقاعد کنند که چنین چیزی واقعیت نداشته است زیرا نویل جا خورده بود و بسیار ناراحت به نظر می رسید. طفلک نویل بیچاره! هری می دانست که نویل برای پیدا کردن آن ها در راهروهای تاریک و هشدار دادن به آن ها چه رنج و مشقتی را به جان خریده است. پروفیسور مک گونگال گفت:

- نمی دونین با این کارتون چه قدر منو ناراحت کردین. چهار تا دانش آموز نصفه شب توی قلعه پرسه بزنن؟ چنین چیزی اصلاً سابقه نداشته! و اما تو، دوشیزه گرنجر! فکر می کردم خیلی عاقل تر از این حرف ها هستی! تو هم همین طور آقای پاتر! فکر می کردم افتخار و سربلندی گرفندور خیلی بیش تر

از این‌ها برات ارزش داره. هر سه تون مجازات می‌شین. بله، آقای لانگ باتم، تو هم مجازات می‌شی. به هیچ بهانه‌ای نباید شب‌ها توی مدرسه پرسه بزنین. اونم این روزها که خیلی خطرناکه. پنجاه امتیاز هم از گروه گریفندور کم می‌کنم.

هری لبش را گزید. با این حساب دیگر گریفندور پیش‌تاز کسب مقام قهرمانی نبود در حالی که هری با پیروزی در مسابقه کوییدیچ گروهش را بالا کشیده بود. هری گفت:

- پنجاه امتیاز؟

پروفسور مک‌گونگال که با بینی کشیده و نوک تیزش نفس‌های عمیق می‌کشید گفت: - از هر نفر پنجاه امتیاز کم می‌کنم.

- پروفسور، خواهش می‌کنم...

- ولی شما نباید...

- پاتر، به چه حقی برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟ زودتر برگردین به خوابگاهتون. زود باشین. با همه‌تونم. تا حالا این قدر از کار بچه‌های گروه گریفندور شرمنده نشده بودم.

گروه گریفندور با از دست دادن صد و پنجاه امتیاز به قعر جدول سقوط می‌کرد. آن‌ها یک شبه امید و آرزوی گریفندور را برای کسب مقام قهرمانی برباد داده بودند. هری دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرو برود. دیگر چه طور می‌توانستند در گروه گریفندور سربلند کنند؟

هری تا صبح بیدار بود. ساعت‌ها صدای هق‌هق نویل را می‌شنید که صورتش را به بالش چسبانده بود و می‌گریست. برای دلداری دادن او هیچ حرفی به فکرش نمی‌رسید. هری می‌دانست که نویل نیز مانند خودش از صبح وحشت دارد. وقتی دانش‌آموزان گریفندور می‌فهمیدند آن‌ها چه کرده‌اند چه واکنشی نشان می‌دادند؟

صبح روز بعد که دانش‌آموزان گریفندور از جلوی نمودار شنی ثبت امتیازها می‌گذشتند ابتدا گمان کردند اشتباهی رخ داده است. چه طور ممکن

بود مجموع امتیازهایشان صد و پنجاه امتیاز کم‌تر از دیروز باشد؟ آن‌گاه ماجرای شب گذشته بر سر زبان‌ها افتاد. هری پاتر، همان هری پاتر مشهور، قهرمان دو مسابقه‌ی کوییدیچ اخیر و یک دوست سال اولی احمقش همه‌ی آن امتیازها را بر باد داده بودند.

هری که در مدرسه چهره‌ای محبوب و دوست داشتنی بود ناگهان تبدیل به نفرت‌انگیزترین چهره‌ی مدرسه شد. حتی دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف نیز چشم دیدن او را نداشتند زیرا آن‌ها نیز مایل نبودند گروه اسلایترین قهرمان شود. هری انگشت نمای خاص و عام شده بود و به هرجا قدم می‌گذاشت با توهین و بی‌احترامی دانش‌آموزان مواجه می‌شد. از سوی دیگر دانش‌آموزان اسلایترین در همه جا به تحسین و تمجید از او می‌پرداختند و می‌گفتند:

- ازت متشکریم پاتر، ما خیلی بهت مدیونیم.

رون تنها کسی بود که از او حمایت می‌کرد و همه جا در کنارش بود. رون به او دلداری می‌داد و می‌گفت:

- تا چند هفته دیگه همه چی رو فراموش می‌کنن. فرد و جرج هم همیشه باعث از دست رفتن امتیازهای زیادی شده‌ن اما باز همه دوستشون دارن. هری با ناراحتی گفت:

- ولی اونا هیچ وقت یکهو صدو پنجاه امتیاز از دست نداده‌ن درسته؟

رون حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- آره، درسته.

شاید برای جبران آن فاجعه کمی دیر شده بود ولی هری با خود عهد کرده بود که دیگر در مسائلی که به او ارتباطی نداشت دخالت نکند. او چنان از کار خود شرم‌منده بود که به سراغ وود رفت و از او خواست اسمش را از اعضای تیم خط بزنند و استعفای او را بپذیرد. اما وود سر او فریاد زد:

- چی؟ می‌خوای استعفا بدی؟ چه فایده‌ای داره؟ برای جبران امتیازهای از دست رفته غیر از پیروزی توی مسابقه‌ی کوییدیچ چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟



اما کوییدیچ نیز دیگر لطف سابق را نداشت. هیچ یک از اعضای تیم در جلسات تمرین با هری صحبت نمی‌کردند و اگر مجبور می‌شدند درباره‌ی او چیزی بگویند او را بازیکن جستجوگر خطاب می‌کردند.

هرمیون و نویل نیز در رنج و عذاب بودند. وضعشان به بدی وضعیت هری نبود زیرا به اندازه‌ی او مشهور نبودند اما در هر حال کسی با آن‌ها حرف نمی‌زد. هرمیون دیگر سرکلاس‌ها تلاشی برای جلب توجه دیگران نمی‌کرد و سر به زیر و ساکت شده بود.

هری خوشحال بود که دیگر چیزی به شروع امتحانات نمانده است. درس خواندن، افکار او را از این مصیبت دردناک دور نگه می‌داشت. هری، رون و هرمیون گوشه‌گیر شده بودند و تا پاسی از شب خود را با یادگیری مواد اولیه‌ی معجون‌های پیچیده، حفظ کردن وردها و جادوها و به خاطر سپردن تاریخ اکتشافات جادویی و شورش‌های اجنه مشغول می‌کردند.

یک هفته قبل از شروع امتحانات تصمیم هری برای دخالت نکردن در اموری که به او ارتباطی نداشت به طور غیر منتظره‌ای در بوته‌ی آزمایش نهاده شد. یک روز بعد از ظهر که هری تک و تنها از کتابخانه برمی‌گشت از کلاسی که روبه رویش بود صدای ناله‌ای شنید وقتی به کلاس نزدیک‌تر شد صدای کویرل را شنید که می‌گفت:

- نه، نه، دیگه نه، خواهش می‌کنم....

به نظر می‌رسید کسی او را تهدید می‌کند. هری جلوتر رفت. صدای هق‌هق کویرل را شنید که می‌گفت:

- باشه... باشه...

لحظه‌ای بعد کویرل در حالی که دستارش را صاف می‌کرد شتابان از کلاس بیرون آمد. رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بغضش بترکد. چنان به سرعت و با عجله از آن جا دور می‌شد که هری را ندید. هری صبر کرد تا صدای قدم‌های کویرل دیگر به گوشش نرسید آن‌گاه به داخل کلاس نگاهی انداخت. هیچ کس آن جا نبود. اما در طرف دیگر اتاق

در نیمه‌بازی به چشم می‌خورد. هری می‌خواست وارد اتاق شود که به یاد عهدی که با خود بسته بود افتاد.

با این حال حاضر بود سر دوازده سنگ کیمیا شرط ببندد که کسی جز اسنیپ از آن در بیرون نرفته است. از آنچه شنیده بود چنین نتیجه گرفت که اسنیپ دیگر وقتش را تلف نمی‌کند. به نظر می‌رسید که کویرل تسلیم شده است.

هری به کتابخانه برگشت. هرمیون از رون سؤال‌های ستاره‌شناسی را می‌پرسید. هری هر چه شنیده بود برایشان بازگو کرد. رون گفت:  
- پس بالاخره اسنیپ موفق شد. اگه کویرل ضد طلسم جادوی سیاهشو به اون گفته باشه....  
هرمیون گفت:

- ولی هنوز پشمالو سر راهشه.

رون به هزاران کتابی که در اطرافش بود نگاهی کرد و گفت:  
- شاید اسنیپ بدون پرسیدن از هاگ‌ریدم بتونه بفهمه چه جوری می‌شه پشمالو رو رام کرد. شرط می‌بندم توی یکی از همین کتاب‌ها نوشته که چه طوری می‌شه یک سنگ عظیم سه سر رو رام کرد. حالا باید چی کار کنیم، هری؟ دوباره حس ماجراجویی، رون را وسوسه کرده بود اما پیش از آن که هری جوابی بدهد هرمیون گفت:

- می‌ریم پیش دامبلدور. باید مدت‌ها قبل به سراغش می‌رفتیم. اگه ما سر خود اقدام کنیم بی‌برو برگرد اخراج می‌شیم.  
هری گفت:

- ولی ما هیچ مدرکی نداریم. کویرل از ترسش از مون حمایت نمی‌کنه. کافیه اسنیپ بگه نمی‌دونه غول غارنشین چه طوری شب هالوین وارد قلعه شده. ممکنه بگه اصلاً اون شب به طبقه‌ی سوم نیومده. اون وقت فکر می‌کنین دامبلدور حرف کدومونو باور می‌کنه؟ حرف اونو یا حرف مارو؟ قشنگ معلومه ما از اسنیپ بیزاریم. اگه این چیزا رو به دامبلدور بگیم فکر می‌کنه

اینارو سر هم کردیم که اسنپ از مدرسه اخراج بشه. فیلچ هم اگه تا پای مرگم بره با ما همکاری نمی‌کنه. رابطه‌ش با اسنپ خوبه. هر چی بیشتر بچه‌ها از مدرسه اخراج بشن اون خوشحال‌تر می‌شه. مگه یادتون رفته؟ ما اصلاً قرار نیست چیزی از پشمالو یا سنگ کیمیا بدونیم. اگه بخواهیم همه‌ی ماجرا رو برایش تعریف کنیم خیلی طول می‌کشه.

به نظر می‌رسید که هرمیون متقاعد شده است اما رون که هنوز قانع نشده بود گفت:

- ولی اگه فقط یه ذره این ور اون ور سرک بکشیم...

هری با بی‌اعتنایی گفت:

- نه! به اندازه‌ی کافی سرک کشیدیم.

آن‌گاه نقشه‌ی سیاره‌ی مشتری را جلو کشید و شروع به خواندن نام اقمار آن کرد.

\* \* \*

صبح روز بعد سرمیز صبحانه سه یادداشت به دست هری، هرمیون و نویل رسید که همه مثل هم بودند و در آن‌ها نوشته بود:

امشب ساعت یازده مجازات می‌شوید. آقای فیلچ در سرسرای ورودی منتظر شما خواهد بود.

پروفسور م. مک‌گونگال

بعد از جنجال و هیاهویی که بر سر کسر امتیاز گریفندور برپا شد هری مجازاتشان را کاملاً از یاد برده بود. هری حدس می‌زد هرمیون برای از دست دادن یک شب تمام که می‌توانست صرف مرور درس‌ها کند لب به اعتراض بگشاید اما هرمیون حتی یک کلمه هم حرف نزد. به نظر می‌رسید که او نیز مانند هری خود را مستحق مجازات می‌داند.

آن شب ساعت یازده هری و هرمیون در سالن عمومی با رون خدا حافظی کردند و همراه نویل به سرسرای ورودی شتافتند. فیلچ در سرسرای ورودی بود. مالفوی نیز آن جا بود. هری مجازات مالفوی را نیز از یاد برده بود. فیلچ

که چراغی را روشن می‌کرد جلوتر از همه از در ورودی قلعه بیرون رفت و گفت:  
- دنبالم بیاین. بعد از این دیگه قبل از هر کار خلافی حواستونو جمع می‌کنید.  
سپس نگاه موزیانه‌ای به آن‌ها کرد و ادامه داد:

- آره دیگه... به نظر من که کار سخت و درد و رنج از هر استادی بهتر به آدم  
چیز یاد می‌ده... حیف که دیگه نمی‌گذارند مثل قدیم بچه‌ها رو تنبیه کنیم...  
اون وقت‌ها چند روز بچه‌ها رو از مچ پا آویزان می‌کردیم. هنوز زنجیرهایی که  
به پای بچه‌ها می‌بستیم نگه داشته‌م. دائم بهشون روغن می‌زنم که اگه یه وقت  
لازم شد... خب دیگه راه بیفتین. یه وقت فکر فرار به سرتون نزنه که وضعتون  
از این که هست بدتر می‌شه.

آن‌ها از محوطه گذشتند. نویل مرتب بینی‌اش را بالا می‌کشید. هری  
نمی‌توانست حدس بزند که مجازاتشان چیست. تردیدی نداشت که مجازات  
وحشتناکی در انتظارشان است و گر نه فیلیچ آن قدر خوشحال و خرسند به نظر  
نمی‌رسید.

ماه در آسمان می‌درخشید اما ابرهایی که از جلوی آنها عبور می‌کردند  
سایه روشن به وجود می‌آوردند. پنجره‌ی روشن کلبه هاگريد درست در  
مقابل آن‌ها بود. ناگهان صدای فریادی از فاصله‌ی دور به گوش رسید که  
می‌گفت:

- تویی فیلیچ؟ عجله کن، می‌خوام کارمو شروع کنم.  
هری نفس راحتی کشید. اگر قرار بود با هاگريد باشند مجازات چندان  
سختی در پیش نداشتند. گویی آسودگی خاطر هری در چهره‌اش نمایان بود  
زیرا فیلیچ گفت:

- فکر نکنین قراره با این گنده بک بهتون خوش بگذره. بی خود به دلتون  
صابون نزنین چون باید وارد این جنگل بشین و اگه خیلی شانس بیارین تیکه  
بزرگه تون گوشوئه.

با شنیدن این حرف نویل ناله کرد. مالفوی که خشکش زده بود گفت:  
- جنگل؟

مالفوی که مثل همیشه خونسرد و بی‌اعتنا نبود ادامه داد:  
- ولی ما که نمی‌تونیم شب‌ها وارد جنگل بشیم. اون جا حیوانات خطرناک  
هست. شنیده‌م گرگینه داره.

نویل که آستین ردای هری را محکم گرفته بود صدای بغض‌آلودی از  
گلویش خارج شد. فیلیچ که وجد و سرور در چهره‌اش نمایان بود گفت:  
- تازه یادت افتاده؟ قبل از این که کار به این جا بکشه باید یاد گرگینه‌ها  
می‌افتادی.

هاگرید در تاریکی با سرعت به سوی آن‌ها آمد. سگ شکاریش، فنگ نیز  
کنار پایش می‌دوید. یک کمان تفنگی بزرگ در دست داشت و یک تیردان  
بزرگ از شانه‌اش آویخته بود.  
هاگرید گفت:

- دیگه وقت رفته. نیم ساعته که منتظرم. هری، هرمیون، حالتون خوبه؟  
فیلیچ با حالتی بی‌اعتنا گفت:  
- من که باهاشون خوش رفتاری نمی‌کنم. هر چی باشه اومده‌ن این جا که  
مجازات بشن.

هاگرید ابروهایش را در هم کشید و به فیلیچ گفت:  
- پس بگو چرا این قدر دیر کردین. داشتی براشون موعظه می‌کردی، نه؟ از  
این جا به بعد دیگه به من مربوط می‌شه. تو وظیفه‌تو انجام دادی از این جا به  
بعدش با منه.  
فیلیچ گفت:

- آفتاب که زد میام دنبالشون. البته اگه ازشون چیزی مونده باشه.  
فیلیچ به سمت قلعه برگشت و نور چراغش در تاریکی ناپدید شد.  
مالفوی رو به هاگرید کرد و گفت:

- من که نیمام توی جنگل.  
هری از مشاهده‌ی چهره مضطرب و سراسیمه‌ی او خشنود بود. هاگرید با  
قاطعیت گفت:

- خیلی هم خوب می‌ای. البته اگه بخوای توی هاگوارتز بمونی. می‌خواستی خلاف نکنی که مجبور نشی تاوانشو پس بدی.  
- ولی این جور کارها وظیفه‌ی مستخدم‌هاست نه شاگردها. من فکر می‌کردم جریمه‌مون رونویسیه. اگه پدرم می‌دونست...  
هاگرید غرولندکنان گفت:

-... بهت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. رونویسی؟ آخه فایده‌ش چیه؟ باید یک کار به درد بخور انجام بدی که اخراجت نکنن. حalam اگه فکر می‌کنی بابات ترجیح می‌ده اخراج بشی و این کارها رو نکنی می‌تونی برگردی قلعه و اسباب و اثاثیه‌تو جمع کنی و بری. برو دیگه!  
مالفوی از جایش تکان نخورد. با عصبانیت به هاگرید نگاهی کرد و از او رو برگرداند. هاگرید گفت:

- خب دیگه، گوش کنین بینین چی می‌گم. کاری که امشب می‌خوایم بکنیم خیلی خطرناکه و نمی‌خوام هیچ کدومتون جوتونو به خطر بندازین. یه دقیقه بیاین این جا...

آن‌گاه آن‌ها را به حاشیه‌ی جنگل برد. چراغی را که در دست داشت بالا گرفت و به یک راه باریک خاکی پر پیچ و خم اشاره کرد که به درخت‌های تنومند و تودرتویی می‌رسید. وقتی به آن نقطه نگاه می‌کردند نسیم ملایمی مویشان را تکان می‌داد. هاگرید گفت:

- اون جا رو نگاه کنین. اون چیزی که روی زمین برق می‌زنه می‌بینین؟ همون نقره‌ایه... اون خون یک تک شاخه. توی جنگل یه اسب تک شاخ هست که بدجوری زخمیش کرده. توی این هفته دومین باره که از این اتفاقا می‌فته. چهارشنبه‌ی هفته‌ی قبل جنازه‌ی یه اسب تک شاخ رو پیدا کردم. امشب باید این یکی رو پیدا کنیم بلکه بتونیم از این بدبختی نجاتش بدیم.

مالفوی که نمی‌توانست ترسش را مخفی کند گفت:

- اگه یه وقت اون موجودی که اسب تک شاخو زخمی کرده مارو پیدا کنه چی؟

- توی این جنگل هیچ موجودی نمی‌تونه به شما صدمه بزنه البته به شرطی که پیش من یا فنگ باشین و از جاده بیرون نرین. خب، حالا باید دو دسته بشیم و هرکدوم از یه طرف ردشو دنبال کنیم. حیوون بیچاره از دیشب تا حالا خودشو این ور اون ور کشونده و خورش همه جا ریخته.

مالقوی نگاهی به دندان‌های نیش فنگ کرد و بلافاصله گفت:

- من اینو می‌خوام.

- باشه ولی بهت گفته باشم، اون خیلی بزدله. پس من و هری و هرمیون از یه راه می‌ریم، دراکو و نوئل و فنگ هم از یه راه دیگه برن. قرارمون این باشه که هرکی اسب تک شاخ رو پیدا کرد جرقه‌ی سبز به هوا بفرسته. چوبدستی‌هاتونو در بیارین بینم می‌تونین یا نه... آهان خوبه. اگر هم کسی توی دردسر افتاد جرقه‌ی قرمز بفرسته هوا که بقیه بتونن پیدااش کنن. خیلی مواظب باشین. بهتره دیگه راه بیفتیم.

جنگل تاریک و ساکت بود. کمی که در جنگل پیش رفتند به یک دوراهی رسیدند. هری، هرمیون و هاگزید از راه سمت چپ رفتند و مالقوی، نوئل و فنگ از راه سمت راست.

بدون آن‌که با یکدیگر حرف بزنند درجنگل جلو می‌رفتند و تمام حواسشان به زمین بود. گاهی نورمهتاب از لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌تابید و قطره خون نقره‌ای رنگی را بر روی زمین پدیدار می‌کرد. هری متوجه نگرانی بی‌اندازه‌ی هاگزید شد و پرسید:

- ممکنه موجودی که تک شاخها را می‌کشه گرگینه باشه؟

هاگزید جواب داد:

- اونا زیاد فرز نیستن. گرفتن اسب تک شاخ کار آسونی نیست. اونا یکی از قوی‌ترین موجودات جادویی‌اند. من که تا حالا نشنیده بودم اسب‌های تک شاخ مجروح بشن یا آسیب ببینن.

آن‌ها از کنار کنده‌ی خزه بسته‌ای گذشتند. هری صدای جریان آب را می‌شنید. احتمالاً نه‌ری در آن نزدیکی بود. قطره‌ی نقره‌ای رنگ دیگری بر

روی جاده‌ی خاکی به چشمشان خورد و همچنان به راه خود در جاده‌ی پریچ و خم ادامه دادند. هاگرید از هرمیون پرسید:

- چه طوری هرمیون؟ نگران نباش با زخم‌بدی که داره نمی‌تونه زیاد از مون دور شده باشه. می‌تونیم... زود برید پشت اون درخت!

هاگرید هری و هرمیون را محکم گرفت و آن‌ها را به پشت یک درخت بلوط سر به فلک کشیده هل داد. سپس تیری برداشت و در کمان تفنگی‌اش گذاشت. کمان را بالا آورد و آماده‌ی شلیک کردن شد. هر سه گوش‌هایشان را تیز کرده بودند. از فاصله‌ی نزدیکی صدای کشیده شدن چیزی روی برگ‌های خشک به گوش می‌رسید. مثل این بود که شنلی روی زمین کشیده بشود. هاگرید چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد. صدای خش‌خش پس از چند لحظه در سکوت جنگل گم شد. هاگرید زیر لب با خود گفت: - می‌دونستم یه چیزی این جاست که نباید باشه. هری گفت:

- مثلاً یه چیزی مثل گرگینه؟

هاگرید با ناراحتی گفت:

- اون نه گرگینه بود نه اسب تک شاخ. خب دیگه، دنبالم بیاین. اما حواستونو حسابی جمع کنین.

آن‌ها گوش‌هایشان را تیز کردند و آهسته‌تر از قبل در جنگل پیش رفتند. ناگهان در محوطه‌ی خالی از درخت مقابلشان چیزی تکان خورد. هاگرید فریاد زد:

- کی اون جاس؟ خودتو نشون بده... من مسلّم!

ناگهان موجودی که نه اسب بود نه انسان وارد محوطه شد. سر و نیم تنه‌اش مردی بود با مو و ریش قرمز رنگ و از کمر به پایین یک اسب کهر براق با دم بلند قرمز رنگ بود. دهان هری و هرمیون از تعجب باز مانده بود. هاگرید نفس راحتی کشید و گفت:



- تویی، رونان؟ چه طوری؟

هاگرید جلورفت و با سانتور<sup>۲</sup> دست داد. رونان که در صدایش غم عمیقی نهفته بود گفت:

- شب به خیر هاگرید. واقعاً می خواستی منو با تیر بزنی؟

هاگرید گفت:

- مجبورم احتیاط کنم چون یه موجود زشت و وحشتناک آزادانه توی جنگل پرسه می زنه. راستی، این هری پاتره اینم هرمیون گرنجره. از شاگردان مدرسه ن. بچه ها اینم رونانه. اون یه سانتوره.

هرمیون آهسته گفت:

- خودمون متوجه شدیم.

رونان گفت:

- شب به خیر بچه ها. شما دانش آموزین؟ توی مدرسه چیزهای زیادی یاد می گیرین؟

هری من من کرد و هرمیون با کم رویی گفت:

- یه چیزهایی یاد می گیریم.

رونان آهی کشید و گفت:

- یه چیزهایی؟ خب، خوبه.

بعد سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد و گفت:

- امشب مریخ خیلی نورانیه.

هاگرید نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- آره. ببین، رونان، چه خوب شد دیدمت. یه اسب تک شاخ زخمی شده. تو ندیدیش؟

## 1. Ronan

۲- موجودی افسانه ای که نیم تنه ی انسان و بدن و چهارپای اسب را دارد. و.

رونان بلافاصله جواب نداد. بدون آن که پلک بزند خیره به آسمان نگاه می‌کرد. بعد دوباره آهسته آهی کشید و گفت:  
- همیشه بی‌گناهان اولین قربانیان هستن. قرن‌ها چنین بوده... الانم همین طوره.  
هاگرید گفت:

- آره. ولی بگو ببینم تو هیچ چیز عجیبی این دور و اطراف ندیدی؟  
هاگرید بی‌صبرانه منتظر جواب بود. رونان گفت:  
- مریخ امشب خیلی نورانیه. یه جور عجیبی نورانیه.  
- آره می‌دونم. ولی منظورم این دور و اطراف بود. پس بالاخره هیچ چیز غیرعادی ندیدی، نه؟  
این بار هم رونان اندکی درنگ کرد و بعد پاسخ داد:  
- جنگل پر از رمز و رازهای پنهانیه.

چیزی لابه‌لای درخت‌های پشت سر رونان دوباره تکان خورد. هاگرید دوباره کمانش را بالا برد. ولی یک سانتور دیگر با مو و بدن مشکی جلو آمد که وحشی‌تر از رونان به نظر می‌رسید. هاگرید گفت:  
- سلام، چه طوری، بین؟  
- شب به خیر هاگرید، تو چطوری؟

- بدنایستم، الان داشتم از رونان می‌پرسیدم این چند وقته چیز عجیبی دیده یا نه. تو چی؟ تو هم چیزی ندیدی؟ آخه یک اسب تک شاخ زخمی شده. تو چیزی نمی‌دونی؟

بین راه افتاد و کنار رونان ایستاد. او نیز نگاهی به آسمان کرد و گفت:  
- مریخ امشب خیلی نورانیه.  
هاگرید با عصبانیت گفت:

- آره بابا اینو شنیدم. پس اگه هر کدومتون چیزی دیدین بهم خبر بدین. دیگه

ما باید بریم!

هری و هرمیون به دنبال هاگرید از محوطه‌ی بی درخت بیرون رفتند و در طول راه سرشان را برگرداندند و آن قدر به بین و رونان نگاه کردند تا درخت‌های جنگل جلوی دیدشان را گرفتند.

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

- یه بار نشد از این ساتورها یه جواب درست و حسابی بگیریم. طالع بینای لاگردار! به چیزهایی که از ماه به ما نزدیک‌تر باشن هیچ کاری ندارن.

هرمیون پرسید:

- تعدادشون خیلی زیاده؟

- چند تایی هستن... همیشه سرشون تو لاک خودشونه. اما هر وقت کارشون داشته باشم زود آفتابی می‌شن. ولی خب اینو بدونین که ساتورها خیلی تودارن.... همه چی سرشون می‌شه اما هیچ وقت بروز نمی‌دن.  
هری گفت:

- به نظرت اون صدایی که قبلاً شنیدیم صدای یه ساتور بود؟

- مگه صدای سم اسب شنیدیم؟ نه بابا. اگه از من می‌پرسی می‌گم همون جونوری بود که اسب‌های تک شاخو می‌کشه... تا حالا همچی صدایی نشنیده بودم.

آنها از میان درخت‌های انبوه جنگل تاریک به راه خود ادامه می‌دادند. هری هر چند وقت یک بار با نگرانی به پشت سرش نگاه می‌کرد. احساس می‌کرد کسی از پشت سر به آنها نگاه می‌کند. خوشحال بود که هاگرید با کمان تفنگی‌اش در کنارشان است. تازه از پیچی گذشته بودند که هرمیون محکم دست هاگرید را گرفت و گفت:

- هاگرید! اون جا رو نگاه کن! جرقه‌های قرمز! بچه‌ها توی در دسر افتاده‌ن.

هاگرید فریاد زد شما دو تا همین جا توی جاده بمونین. خودم میام دنبالتون! صدای پای هاگرید را می‌شنیدند که از میان بوته‌های در هم پیچیده‌ی جنگل می‌گذشت آنها با ترس و وحشت به هم نگاه کردند تا این که صدای پای

هاگرید دور و دورتر شد و دیگر صدایی جز خش خش برگ‌های خشک اطرافشان نمی‌آمد. هرمیون آهسته گفت:

- به نظر تو اونا زخمی شده‌ن؟

- آگه مالفوی بلایی به سرش اومده باشه که اصلاً برام مهم نیست اما آگه نوئل طوریش شده باشه... هر چی باشه تقصیر ماست که اون این جاست.

زمان به کندی می‌گذشت. گوششان از همیشه تیزتر شده بود. هری صدای ملایم‌ترین وزش نسیم و جابه‌جایی نازک‌ترین شاخه‌های درخت را نیز می‌شنید. چه اتفاقی افتاده بود؟ بقیه کجا بودند؟

سرانجام صدای شکستن شاخه‌ی بوته‌ها بازگشت هاگرید را اعلام کرد. مالفوی، نوئل و فنگ نیز همراه او بودند. هاگرید با خشم و غضب گفت که مالفوی آهسته به پشت سر نوئل رفته و بی‌هوا او را گرفته که با او شوخی کند. نوئل هم وحشت کرده و جرقه‌ها را به هوا فرستاده است. هاگرید گفت:

- شانس آوردیم که با این کارها تون هیچ مشکلی پیش نیومد. حالا گروه‌ها رو عوض می‌کنیم. نوئل با من و هرمیون بیاد. هری، تو هم با فنگ و این احمق برو. هاگرید آهسته در گوش هری گفت:

- متأسفم ولی امشب باید این کار انجام بشه. آگه با تو بیاد به این راحتی نمی‌تونه تو رو بترسونه.

هری با مالفوی و فنگ در دل جنگل پیش رفتند. نیم ساعت بعد راه خاکی به درخت‌های انبوهی منتهی می‌شد که عبور از میان آن‌ها امکان نداشت. هری متوجه شد که لکه‌های نقره‌ای رنگ چنان روی زمین کشیده شده که انگار حیوان زبان بسته همان نزدیکی‌ها از درد به خود می‌پیچد. هری از لابه‌لای شاخه‌های درهم فرو رفته‌ی یک درخت بلوط کهنسال یک محوطه‌ی بی‌درخت را در مقابلشان دید. دستش را جلوی مالفوی گرفت که او را متوقف کند و گفت:

- اون جا رو نگاه کن!

یک چیز سفید و درخشان روی زمین بود. آهسته جلو رفتند.

بدن بی جان اسب تک شاخ بر روی زمین افتاده بود. هری در تمام عمرش صحنه‌ای به آن زیبایی و غم‌انگیزی ندیده بود. پاهای لاغرش به صورتی غیرعادی بی حرکت مانده بود و یال‌های سفید صدفیش روی برگ‌های تیره خودنمایی می‌کرد.

پیش از آن که هری به تک شاخ نزدیک شود صدای خش‌خش او را سرجایش می‌خکوب کرد. بوته‌ای در حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت تکان خورد... آن‌گاه شخصی که کلاه شنلش را روی صورتش انداخته بود مانند حیوان درنده‌ای چهار دست و پا جلو خزید. هری، مالفوی و فنگ مات و مبهوت بی حرکت ایستاده بودند. شخص شنل‌پوش به سمت تک شاخ رفت و صورتش را به پهلوی مجروح تک شاخ نزدیک کرد و شروع به خوردن خون آن کرد.

— آ...!

مالفوی جیغ وحشتناکی کشید و پا به فرار گذاشت، فنگ نیز فرار کرد و رفت. شخص شنل‌پوش سرش را بلند کرد و چشمش به هری افتاد. قطره‌های خون تک شاخ از چانه‌اش می‌چکید. از جایش برخاست و به سوی هری آمد... هری از ترس نمی‌توانست تکان بخورد.

ناگهان درد شدیدی در سرش پیچید که تا آن وقت اصلاً سابقه نداشت. جای زخمش چنان می‌سوخت که انگار آتش گرفته بود. شدت درد چنان زیاد بود که هری دیگر نمی‌توانست جایی را ببیند. به زحمت خود را عقب کشید. در همان لحظه صدای سُم‌هایی را از پشت سرش شنید که چهار نعل نزدیک می‌شد. سپس موجودی از بالای سرش پرید و به شخص شنل‌پوش حمله‌ور شد.

هری از شدت درد بر روی زانوهایش افتاده بود. یکی دو دقیقه بعد درد سرش آرام شد و وقتی سرش را بلند کرد اثری از شخص شنل‌پوش ندید. یک سانتور بالای سرش ایستاده بود. ولی نه رونان بود نه بین. از آن دو جوان‌تر به نظر می‌رسید. بدنش طلایی بود و یال و مویش سفید. سانتور که به

هری کمک می‌کرد از جایش بلند شود گفت:

- حالت خوبه؟

- بله، خوبم. اون چی بود؟

ساتور جواب نداد. چشم‌های شگفت‌انگیزش به رنگ یاقوت کبود بود. با دقت هری را ورنداز کرد و نگاهش روی زخم پیشانی هری که کبود شده بود متوقف ماند و گفت:

- تو پسر پاترهایی؟ بهتره زودتر برگردی پیش هاگرید. الان جنگل جای امنی نیست مخصوصاً برای تو. سواری بلدی؟ این طوری زودتر می‌رسیم. سپس پاهای جلوش را خم کرد و زانو زد تا هری بتواند سوار شود و گفت:

- اسم من فایرنزه<sup>۱</sup>.

ناگهان صدای سم‌های بیش‌تری از یک سوی محوطه‌ی بی‌درخت به گوش رسید و رونان و بین وارد محوطه شدند. پهلوه‌ای هر دو از عرق خیس بود. بین فریاد زد:

- فایرنز! داری چی کار می‌کنی؟ تو یه آدمو پشت خودت سوار کردی؟ خجالت نمی‌کشی؟ پس فرق تو با قاطر چیه؟

فایرنز گفت:

- تو اصلاً می‌دونی این کیه؟ پسر پاترهاست. بهتره هر چه زودتر از جنگل بیرون بره.

بین با پرخاشگری گفت:

- نکنه چیزی بهش گفته باشی؟ مگه یادت رفته؟ ما قسم خوردیم که جلوی تقدیر آسمان‌هارو نگیریم. مگه از حرکت سیاره‌ها متوجه اتفاقی که قرار بیفته نشدی؟

رونان با نگرانی سُمش را روی زمین کشید و با حالتی اندوهگین گفت:

- مطمئنم که فایرنز هیچ منظور بدی نداشته.

بین با خشم و غضب جفتکی پراند و گفت:

- منظور بدی نداشته! مارو چه به این حرف‌ها؟ فقط چیزهایی که پیشگویی شده به ما مربوطه. وظیفه‌ی ما سائتورها این نیست که مثل الاغ‌ها دنبال آدم‌هایی که توی جنگلمون سرگردون شده‌ن بدویم.

ناگهان فایرنز با عصبانیت روی دویای عقبش بلند شد و هری مجبور شد به شانه‌های او بچسبد تا به زمین نیفتد. فایرنز با عصبانیت سر بین فریاد کشید:

- مگه این تک شاخو نمی‌بینی؟ نمی‌دونی برای چی کشتنش؟ نکنه سیاره‌ها این راز رو ازت پنهون کرده‌ن؟ بله، بین، اگه لازم باشه من جلوی همه‌ی خطرهایی که تو این جنگل در کمین می‌ایستم و پا به پای آدم‌ها هم می‌دوم. آن‌گاه فایرنز با سرعت زیادی از آن جا دور شد. هری نیز پشت او نشسته بود و تمام حواسش به این بود که خود را محکم نگه دارد. آن‌ها بین و رونان را ترک کردند و وارد جنگل شدند. هری که از اتفاق‌های پیرامونش به هیچ وجه سر در نمی‌آورد پرسید:

- چرا بین این قدر عصبانی بود؟ راستی، اون چیزی که منو از چنگش نجات دادی چی بود؟

فایرنز سرعتش را کم کرد و آهسته به راهش ادامه داد. او به هری تذکر داد هرگاه شاخه‌های کوتاه درخت‌ها جلوییش بود سرش را پایین بیاورد ولی جواب هری را نداد. سپس مدت مدیدی بی‌آن که چیزی بگوید به راهش ادامه داد. هری نیز دیگر چیزی نگفت زیرا گمان می‌کرد فایرنز تمایلی به صحبت کردن ندارد. هنگام عبور از میان درخت‌های انبوه فایرنز ناگهان ایستاد و گفت:

- هری پاتر تو می‌دونی خون تک شاخ چه خاصیتی داره؟

هری که از سؤال عجیب او یکه خورده بود گفت:

- نه. مابرای درست کردن معجون‌ها فقط از شاخ و موهای دم تک شاخ

استفاده کردیم.

فایرنز گفت:

- کشتن تک شاخ کار زشت و پلیدیه. فقط کسی مرتکب چنین جنایتی می‌شه که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه. خاصیت خون تک شاخ اینه که آدمو زنده نگه می‌داره حتی اگر با مرگ فاصله‌ای نداشته باشه اما بهای وحشتناکی داره. کسی که برای نجات جان خودش یه موجود پاک و بی‌دفاع رو می‌کشه از همون لحظه‌ای که به خون تک شاخ لب می‌زنه نفرین می‌شه و بقیه‌ی عمر بی‌ارزشش نفرین شده باقی می‌مونه.

هری که در سایه روشن مهتاب به پشت سر فایرنز خیره نگاه می‌کرد چنان متعجب شده بود که به صدای بلند گفت:

- اما کی ممکنه این قدر عاجز و درمونده باشه که چنین کاری بکنه؟ اگه قرار باشه بقیه‌ی عمر آدم نفرین بشه مرگ ازاون زندگی بهتره، درسته؟  
فایرنز حرف او را تأیید کرد و گفت:

- بله درسته. مرگ بهتره اما نه برای کسی که این عمر نفرین شده‌رو به امید نوشیدن چیز دیگه‌ای لازم داره... به امید نوشیدن چیزی که قدرت و نیروی از دست رفته‌شو بهش برمی‌گردونه... چیزی که اونو جاودانه می‌کنه. آقای پاتر هیچ می‌دونی همین الان توی مدرسه‌تون چی مخفی شده؟  
- البته! سنگ کیمیا! اکسیر حیات! ولی نمی‌دونم کی ممکنه...

- اون کیه که سال‌ها صبر کرده به این امید که روزی دوباره قدرتشو به دست بیاره؟ اون کیه که دو دستی به زندگی چسبیده و منتظر یک فرصت مناسبه؟  
ناگهان قلب هری در سینه فشرده شد. درمیان خش‌خش درخت‌های جنگل بار دیگر صدای هاگرید در گوشش طنین انداخت و جمله‌ای که شب اول دیدارشان به هری گفته بود بار دیگر تکرار شد:

- بعضی‌ها می‌گن مُرده ولی همه‌ی این حرفا چرنده. گمون نمی‌کنم انسانی‌تی توی وجودش مونده باشه که بخواد بمیره.  
هری با صدای گرفته گفت:



- منظورت اینه که اون ولد...

- هری! هری! حالت خوبه!

این صدای هرمیون بود که در جاده‌ی خاکی به سوی آن‌ها می‌دوید و هاگرید نفس نفس زنان دنبالش می‌آمد. هری که حواسش پرت بود بدون آن که بداند چه می‌گوید گفت:

- خوبم! هاگرید اون تک شاخ مرده. توی محوطه بی درخت اون پشته.

هاگرید با عجله رفت که نگاهی به تک شاخ بیندازد و در همان حال فایرنز زیر لب به هری گفت:

- خب دیگه من همین جا از تو جدا می‌شم. این جا دیگه در امانی.

هری از پشت او سر خورد و پایین آمد. فایرنز گفت:

- موفق باشی، هری پاتر. قبلاً هم در پیش‌بینی آینده از روی حرکت سیاره‌ها اشتباه پیش اومده، حتی سانتورها هم دچار اشتباه شدن. امیدوارم این بار هم اشتباه شده باشه.

فایرنز برگشت و به تاخت به اعماق جنگل شتافت و هری را که هنوز می‌لرزید تنها گذاشت.

\* \* \*

رون در انتظار بازگشت آن‌ها در سالن عمومی به خواب رفته بود. هنگامی که هری او را به شدت تکان داد و بیدار کرد فریاد زد و چیزی درباره‌ی خطا در بازی کوییدیچ بر زبان آورد. اما در عرض چند ثانیه کاملاً بیدار و هشیار شد زیرا هری آنچه را در جنگل رخ داده بود برای او و هرمیون تعریف کرد. هری نمی‌توانست بنشیند. مرتب جلوی بخاری دیواری قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و در حالی که هنوز بدنش می‌لرزید گفت:

- اسنیپ می‌خواد اون سنگو به ولدمورت بده... ولدمورت هم توی جنگل منتظرشه... مارو بگو که فکر می‌کردیم اسنیپ می‌خواد ثروتمند بشه...

رون که انگار خیال می‌کرد ولدمورت می‌تواند حرف‌هایشان را بشنود با ترس و لرز آهسته به هری گفت:

- می شه اسمشو نگی!

اما هری که گوشش بدهکار نبود ادامه داد:

- فایرنز جون منو نجات داد. در حالی که نباید این کارو می کرد... بین خیلی عصبانی شده بود... اون درباره ی دخالت توی وقایعی حرف می زد که سیاره ها وقوعشو خبر داده بودن... حتماً سیاره ها نشون داده بودن که ولدمورت دوباره به قدرت می رسه... بین انتظار داشت فایرنز بگذاره ولدمورت منو بکشه... به گمونم سیاره ها اینم نشون داده بودن.  
رون آهسته گفت:

- می شه دیگه اسمشو نگی!؟

هری با حالتی بی قرار و مضطرب گفت:

- حالا تنها چیزی که در انتظارمه اینه که اسنیپ سنگو بدزده و به ولدمورت بده تا اون به قدرت برسه و بیاد منو بکشه... مطمئنم بین خیلی خوشحال می شه. هر میون که خود وحشت زده به نظر می رسید برای این که هری را آرام کند گفت:  
- هری همه می گن دامبلدور تنها کسیه که طرف ازش می ترسه. بنابراین تا وقتی که دامبلدور این جا باشه دست اون به تو نمی رسه. تازه، از کجا معلوم که ساتورها درست گفته باشن؟ به نظر من که این یه جور طالع بینی و پیشگویییه و به قول پروفیسور مک گونگال پیشگویی، یکی از شاخه های مبهم علم جادوست.

وقتی گفتگوی آنها تمام شد هوا روشن شده بود. آنها خسته و کوفته با گلوهای ملتهب به خوابگاه هایشان رفتند. اما شگفتی های آن شب به پایان نرسیده بود.

وقتی هری روتختی اش را کنار زد چشمش به شنل نامرئی اش افتاد که به دقت تا شده بود و روی تختش قرار داشت. روی یادداشتی که به آن سنجاق کرده بودند نوشته بود:

فقط در صورت لزوم

## عبور از دریچه

در سال‌های بعد از آن، هری هیچ وقت به خاطر نیاورد که چه طور آن سال توانسته بود امتحاناتش را با موفقیت پشت سر بگذارد زیرا هر لحظه انتظار داشت ولدمورت به سراغش بیاید. روزها به کندی می‌گذشت و تردیدی وجود نداشت که پشمالو پشت آن در بسته زنده و سرحال است.

هوا بی‌اندازه گرم بود به ویژه در کلاس بزرگی که امتحانات کتبی برگزار می‌شد. برای شرکت در امتحانات کتبی به دانش‌آموزان قلم‌های پر نویی می‌دادند که با جادوی ضد تقلب طلسم شده بودند.

آن‌ها امتحان عملی نیز داشتند. پروفیسور فلیت ویک یکی یکی اسامی دانش‌آموزان را می‌خواند و هری یک وارد کلاس او می‌شدند. باید یک آناناس را روی میز می‌رقصاندد. پروفیسور مک‌گونگال نیز هنگامی که دانش‌آموزان می‌کوشیدند یک موش را به انفیه‌دان تبدیل کنند بر کار آن‌ها نظارت می‌کرد. هر چه انفیه‌دان‌شان قشنگ‌تر بود امتیاز بیش‌تری کسب می‌کردند اما اگر سیبل‌های موش روی انفیه‌دان باقی می‌ماند امتیازشان کم‌تر می‌شد. اسنیپ نیز هنگام امتحان مرتب به کار دانش‌آموزان سرکشی می‌کرد و وقتی

می‌کوشیدند طرز تهیه‌ی معجون فراموشی را به خاطر آورند با نگاه‌هایش آن‌ها را عصبی و مضطرب می‌کرد.

هری حداکثر تلاشش را به کار بسته بود تا به درد زخم پیشانیش اعتنا نکند زیرا پس از بازگشت از جنگل دردش لحظه‌ای آرام نگرفته بود. نویل گمان می‌کرد بی‌خوابی شبانه‌ی هری ناشی از اضطراب امتحانات است. اما درواقع هر بار که به خواب می‌رفت با همان کابوس قدیمی از خواب می‌پرید با این تفاوت که حالا کابوسش وحشتناک‌تر از قبل شده بود زیرا یک شخص شنل‌پوش را نیز در خواب می‌دید که از دندان‌هایش خون می‌چکید.

به نظر نمی‌رسید که رون و هرمیون به اندازه‌ی هری نگران سنگ کیمیا باشند. شاید به این دلیل که آن‌ها صحنه‌ای را که هری در جنگل دیده بود به چشم ندیده بودند شاید نیز به این دلیل که زخم دردناکی بر روی پیشانی نداشتند. آن‌ها نیز مانند هری از تصور و لدمورت وحشت داشتند اما در کابوس‌های پی‌درپی او را نمی‌دیدند. علاوه بر آن چنان سرگرم دوره کردن درس‌ها بودند که فرصتی برای فکر کردن به مقاصد و رفتار اسنیپ یا هر کس دیگری نداشتند.

آخرین امتحان آن‌ها امتحان تاریخ جادوگری بود. بعد از یک ساعت پاسخ دادن به سؤال‌هایی درباره‌ی جادوگرهای پیر و خرفتی که پاتیل‌هایی با همزن خودکار را اختراع کرده بودند آزاد و فارغ می‌شدند. تا اعلام نتیجه‌ی امتحانات یک هفته‌ی بی‌دغدغه و آرام در پیش رو داشتند. وقتی روح پروفیسور بینز از دانش‌آموزان خواست که قلم‌های پَرشان را زمین بگذارند و کاغذهای پوستیشان را لوله کنند هری نیز مانند سایر دانش‌آموزان به شادی و هلهله پرداخت.

هنگامی که به سایرین می‌پیوستند و وارد محوطه‌ی آفتابی می‌شدند هرمیون گفت:

- خیلی آسون‌تر از اونیه که فکر می‌کردم بود. اصلاً لازم نبود رمز عملیات

گرگینه‌ها در سال ۱۶۳۷ یا شورش الفریک<sup>۱</sup> عقاب رو یاد بگیریم. هر میون عادت داشت که بعد از هر امتحان جواب سؤال‌ها را مرور کنند ولی رون گفت که این کار حالش را به هم می‌زند بنابراین سلانه سلانه به سمت دریاچه رفتند و زیردرختی نشستند. دوقلوهای ویزلی و لی جردن شاخک‌های یک ماهی مرکب را قلقلک می‌دادند که در قسمت کم‌عمق و گرم دریاچه لمیده بود. رون روی چمن‌ها ولو شد و با خوشحالی آهی کشید و گفت:

- دیگه از دوره کردن خبری نیست. هری، فعلاً می‌تونی اخم‌هاتو باز کنی و خوشحال باشی. یه هفته دیگه معلوم می‌شه چه گندی زدیم بنابراین لزومی نداره که از حالا ناراحت باشیم.

هری که داشت پیشانیش را می‌مالید با عصبانیت گفت:

- کاش می‌دونستم معنیش چیه! زخم پیشونیم دائم درد می‌کنه. قبلاً هم یه وقت‌هایی درد می‌گرفت ولی نه این طور پشت سر هم.

هر میون پیشنهاد کرد:

- برو پیش خانم پامفری.

هری گفت:

- من که مریض نیستم. به نظر من این یه هشداره ... یعنی این که خطر در راهه...

رون که از گرما کلافه شده بود و چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید گفت:

- این قدر نگران نباش، هری. هر میون راست می‌گه. تا وقتی دامبلدور این جاست جای اون سنگه امنه. تازه، ما هیچ مدرکی پیدا نکردیم که ثابت کنه اسنپ تونسته راه مهار کردن پشمالو رو یاد بگیره. چون یه بار هم پاش آتش و لاش شده دیگه نمیاد دوباره جونشو به خطر بندازه. اگه نوبل بتونه عضو تیم

ملی کویدیچ انگلستان بشه هاگرید هم به دامبلدور خیانت می‌کنه.

هری سری تکان داد اما نمی‌توانست از شر این احساس پنهانی خلاص شود که به او می‌گفت کاری را فراموش کرده است. یک کار بسیار مهم. وقتی احساسش را توضیح داد هرمیون گفت:

-همه‌ی این چیزها مربوط به امتحان‌هاست. دیشب من از خواب بیدار شدم و جزوه‌های درس تغییر شکل رو خوندم. وقتی نصفشو خونده بودم تازه یادم افتاد که امتحانشو دادیم.

هری اطمینان داشت که بی‌قراری و آشفتگی‌اش مربوط به درس و امتحان نیست. در همان لحظه چشم هری به جغدی افتاد که در آسمان آبی پرواز می‌کرد و با یادداشتی در منقارش به سمت قلعه می‌رفت. هاگرید تنها کسی بود که برای او نامه می‌فرستاد. هاگرید هرگز به دامبلدور خیانت نمی‌کرد. هاگرید هرگز به کسی نمی‌گفت که چه طور می‌توان پشمالو را رام کرد... هرگز... اما ...

ناگهان هری به سرعت از جایش برخاست. رون که خوابش گرفته بود گفت:

-داری کجا می‌ری؟

هری که رنگش پریده بود گفت:

-همین الآن یه چیزی به فکرم رسید. همین حالا باید بریم پیش هاگرید.

هرمیون خود را به او رساند و نفس نفس زنان گفت:

-برای چی؟

هری که با عجله از سراشیبی پوشیده از چمن بالا می‌رفت گفت:

-به نظر تو عجیب نیست؟ هاگرید که همیشه در حسرت داشتن اژدها بوده اتفاقاً به یه غریبه برخورد کرده که توی جیش تخم اژدها داشته. وقتی حمل اژدها خلاف قانونه چند نفر این اطراف با خودشون تخم اژدها دارن؟ و از شانس خوبشون با هاگرید روبه‌رو می‌شن ... به نظرت عجیب نیست؟ چرا قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم؟

رون گفت:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

هری که به سرعت از عرض محوطه به سمت جنگل می‌دوید جواب او را نداد.  
هاگرید روی یک صندلی راحتی بیرون خانه‌اش نشسته بود. لبه‌ی آستین و شلوارش را بالا زده بود و دانه‌های نخودسبز را از غلاف درمی‌آورد و در یک کاسه‌ی بزرگ می‌ریخت. با دیدن آن‌ها لبخندی زد و گفت:  
- سلام، امتحاناتون تموم شد؟ وقت دارین با هم یه چیزی بخوریم؟  
رون گفت:

- البته که وقت داریم.

اما هری جلو آمد و گفت:

- نه، ما عجله داریم. اومده‌م که یه چیزی ازت بپرسم. شبی رو که نوربرتو بردی یادته؟ اون غریبه‌ای که باهاش ورق‌بازی می‌کردی چه شکلی بود؟  
هاگرید با حالتی عادی گفت:

- نمی‌دونم. آخه اون شنلشو دریاورد.

هاگرید به آن‌ها که ابروهایشان را بالا برده بودند و از تعجب مات و مبهوت مانده بودند نگاه کرد و ادامه داد:

- اون طورهام غیرعادی نبود. توی هاگ‌زهد آدم‌های جور واجور و بامزه‌ای پیدا می‌شن. کافه‌ی ده پایینی رو می‌گم. شاید یارو دلال اژدها بوده، نه؟ من که صورتشو ندیدم چون کلاه شنلشو بر نداشت.

هری وارفت و کنار کاسه‌ی نخودسبز نشست و گفت:

- هاگرید، باهاش درباره‌ی چه چیزهایی حرف زدی؟ درباره‌ی هاگوارتز هم چیزی گفتی؟

هاگرید که به فکر فرو رفته بود گفت:

- ممکنه گفته باشم ... آهان، آره، اون ازم پرسید چی کاره‌م منم گفتم شکاربان هاگوارتز. بعد درباره‌ی حیوونایی که نگه می‌دارم پرسید... منم بهش گفتم ... بهش گفتم که همیشه دلم یه اژدها می‌خواسته ... بعدش ... زیاد خوب یادم نیست چون پشت سر هم برام نوشیدنی می‌خرید... بذار ببینم ... آره، اون

وقت گفت که یه تخم اژدها داره و اگه من بخوام حاضره سر اون با هم بازی کنیم ... بعد گفت که باید مطمئن بشه که من می‌تونم بزرگش کنم آخه دلش نمی‌اومد تخم اژدها رو به دست هر کسی بسپره ... منم بهش گفتم من که پشمالو رو بزرگ کرده‌م بزرگ کردن اژدها دیگه برام کاری نداره ... هری که می‌کوشید صدایش آرام باشد پرسید:

- اون وقت ... اون وقت اون مشتاق شد که درباره‌ی پشمالو چیزهای بیش‌تری بدونه؟ - خب آره ... بهش گفتم حتی توی هاگوارتز هم جز پشمالو هیچ سگ سه سر دیگه‌ای نیست. پشمالو یه جواهره فقط باید بدونی چه جور ریش‌ریش کنی. کافیه براش آهنگ بزنی بلافاصله می‌خوابه ... ناگهان هاگرید وحشت‌زده شد و گفت:

- نباید اینو بهتون می‌گفتم! فراموشش کنین! آهای ... کجا رفتین؟

هری، رون و هرمیون تا وقتی که به سرسرای ورودی رسیدند با هم حرف نزدند. سرسرای ورودی برخلاف محوطه‌ی قلعه سرد و تاریک به نظر می‌رسید. هری گفت:

- باید بریم پیش دامبلدور. هاگرید به اون غریبه گفته پشمالو چه جور ریش‌ریش می‌شه. اون غریبه‌ی شل‌پوش یا اسنپ بوده یا ولد‌مورت. خیلی راحت هاگرید رو مست کرده و به هدفش رسیده. فقط خدا کنه دامبلدور حرف‌مونو باور کنه. اگه بین بگذاره فایرنز حرف‌مونو تأیید می‌کنه. دفتر دامبلدور کجاست؟

آن‌ها به اطراف نگاهی انداختند گویی به دنبال نشانه‌ای بودند که مسیر درست را به آن‌ها نشان دهد. هیچ وقت کسی به آن‌ها نگفته بود که دامبلدور کجا زندگی می‌کند. تا آن زمان هم نشنیده بودند که کسی را نزد او فرستاده باشند. هری گفت:

- ما فقط باید...

اما در همان زمان یک نفر از آن سوی سرسرای گفت:

- شما سه تا این جا چی کار می‌کنین؟



- صدای پروفیسور مک گونگال بود که چندین کتاب در دست داشت. هر میون گفت:
- با پروفیسور دامبلدور کار داریم.
- این حرف هر میون در نظر هری و رون بسیار شجاعانه بود. پروفیسور مک گونگال حرف او را تکرار کرد و گفت:
- با پروفیسور دامبلدور کار داریم؟
- بعد چنان که انگار آن‌ها می‌خواستند کار نادرستی انجام دهند گفت:
- برای چی؟
- هری آب دهانش را فرو داد. حالا باید چه می‌گفتند؟ هری بلافاصله گفت:
- آخه این یه جور رازه.
- اما فوراً از حرفش پشیمان شد چون پره‌های بینی پروفیسور مک گونگال لرزید و با حالتی سرد و بی‌اعتنا گفت:
- پروفیسور دامبلدور ده دقیقه پیش رفت. جعدی یه نامه‌ی فوری از وزارت سحر و جادو براش آورد اونم فوراً به لندن رفت.
- هری سراسیمه شد و گفت:
- رفته؟ اونم حالا؟
- پاتر، پروفیسور دامبلدور جادوگر برجسته و مهمیه. و قتش بیش از اینا ارزش داره ...
- ولی موضوعی که باید بهش بگیم خیلی مهم‌تره.
- هری بی‌محابا گفت:
- ببین پروفیسور ... این موضوع مربوط به سنگ کیمیاست.
- بدیهی است که پروفیسور مک گونگال انتظار شنیدن هر حرفی را داشت جز این حرف. کتاب‌ها از دستش روی زمین افتادند اما او حتی آن‌ها را برنداشت و با کلماتی بریده گفت:
- شما از کجا می‌دونین...؟
- پروفیسور ... من فکر می‌کنم ... یعنی من می‌دونم ... که اسنپ ... که یه نفر می‌خواد اون سنگو بدزده. برای همین باید با پروفیسور دامبلدور صحبت کنم.

پروفسور مک گونگال که جا خورده بود با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:  
- پروفسور دامبلدور فردا برمی‌گردد. من نمی‌دونم شما از کجا قضیه‌ی این  
سنگ رو فهمیدین ولی در هر حال خیالتون کاملاً راحت باشه که امکان نداره  
کسی بتونه اونو بدزده. از اون به خوبی محافظت می‌شه و جاش امنه.  
- ولی پروفسور...

پروفسور مک گونگال خم شد و کتاب‌هایش را جمع کرد و گفت:  
- پاتر، مطمئن باش که من ندانسته حرف نمی‌زنم. حالا بهتره برگردین بیرون و  
از هوای آفتابی لذت ببرین.  
اما آن‌ها از جایشان تکان نخوردند. هری وقتی مطمئن شد او کاملاً دور شده و  
دیگر صدایشان را نمی‌شنود گفت:

- همین امشب. اسنیپ همین امشب وارد دریچه می‌شه. اون هر چی باید  
می‌فهمیده فهمیده و پروفسور دامبلدور را از این جا دور کرده. خودش اون  
نامه رو فرستاده. شرط می‌بندم وقتی برسه اون جا مسئولین وزارتخونه از  
تعجب شاخ درمیارن.  
هرمیون گفت:

- حالا باید چی کار...

ناگهان زبان هرمیون بند آمد. هری و رون بلافاصله پشت سرشان را نگاه  
کردند. اسنیپ آن جا ایستاده بود. با زبان چرب و نرم گفت:  
- عصر به خیر.

سپس به آن‌ها خیره شد و با لبخندی که غیرعادی به نظر می‌رسید گفت:

- شما نباید توی روزی به این خوبی توی ساختمان بمونین.

هری بدون هیچ فکر قبلی شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- ما داشتیم ...

اسنیپ گفت:

- بهتره حواستونو جمع کنین. اگه این طوری پرسه بزنین همه فکر می‌کنن  
خیالاتی دارین و می‌خوان کاری بکنین. گریفندور هم که دیگه بیش از این

نمی‌تونه امتیاز از دست بده. درسته؟

صورت هری سرخ شد. هر سه برگشتند که بیرون بروند ولی اسنیپ آن‌ها را صدا کرد و گفت:

- پاتر، دارم بهت هشدار می‌دم اگه یه شب دیگه توی قلعه پرسه بزنی مطمئن باش که کاری می‌کنم اخراجت کنن. خوش بگذره.

اسنیپ به سرعت به طرف اتاق اساتید رفت. همین که بچه‌ها روی پله‌های سنگی قدم گذاشتند هری با صدایی بسیار آهسته گفت:

- خب دیگه. باید دست به کار بشیم. یکی از ما باید مراقب اسنیپ باشه ... یکی باید بیرون اتاق اساتید وایسه و اگه اسنیپ جایی رفت تعقیبش کنه. هر میون بهتره تو این کارو بکنی.

- چرا من؟

رون گفت:

- خب معلومه. برای این که تو می‌تونی وانمود کنی منتظر پروفیسور فلیت‌ویک هستی. می‌تونی بگی ...

سپس صدایش را نازک کرد و ادای هر میون را درآورد:

- وای، پروفیسور فلیت‌ویک ... من خیلی نگرانم ... فکر می‌کنم قسمت دوم سؤال چهارده رو اشتباه نوشتم ...

هر میون گفت:

- یسه دیگه، رون!

اما قبول کرد که برود و مراقب اسنیپ باشد. هری گفت:

- بهتره ما هم جلوی راهروی طبقه‌ی سوم باشیم. بیا بریم.

اما نقشه‌ی آن‌ها عملی نشد. هنوز به دری که پشمالو را از سایر قسمت‌های مدرسه جدا می‌کرد نرسیده بودند که پروفیسور مک‌گونگال دوباره آن‌ها را دید و این بار عصبانی شد. از کوره در رفت و گفت:

- فکر می‌کنین شما بهتر از طلسم و جادوها می‌تونین جلوی دزد رو بگیرین؟ مسخره‌بازی کافیه! اگه بفهمم یه بار دیگه این طرف‌ها پرسه زدین پنجاه امتیاز

از گریفندور کم می‌کنم. بلکه ویزلی از گروه خود امتیاز کم می‌کنم! هری و رون به سالن عمومی گریفندور رفتند. همین که هری گفت: «خوبه که حداقل هر میون اسنیپ رو تعقیب می‌کنه.» تابلوی بانوی چاق چرخید و باز شد و هر میون به سالن عمومی آمد و با ناراحتی گفت:

- خیلی بد شد، هری. اسنیپ اومد بیرون و پرسید اون جا چی کار دارم. منم بهش گفتم منتظر پروفیسور فلیت ویکم. اونم رفت دنبال فلیت ویک. منم از اون جا جیم شدم و نفهمیدم اسنیپ کجا رفت. هری گفت:

- اینم از این.

آن دو به هری خیره شدند. رنگ چهره‌ی هری پریده بود و چشم‌هایش برق می‌زد. سرانجام گفت:

- من امشب می‌رم بیرون و سعی می‌کنم اولین نفری باشم که دستم به اون سنگ می‌رسه.

رون گفت:

- مگه دیوونه شدی!

هر میون گفت:

- مگه نشنیدی پروفیسور مک گونگال و اسنیپ چی گفتن؟ نباید بری بیرون! اخراج می‌شی!

هری فریاد زد:

- خب بشم! چرا حالتون نیست؟ اگه دست اسنیپ به اون سنگ برسه ولدمورت دوباره برمی‌گرده. نشنیدین که اون برای رسیدن به هدفش چه کارهایی می‌کنه؟ اگه اون برگرده دیگه هاگوارتزی باقی نمی‌مونه که بخوام ازش اخراج بشم. اون مدرسه رو با خاک یکسان می‌کنه. شاید هم این جا رو تبدیل به مدرسه‌ی علوم شیطانی و جادوی سیاه بکنه. دیگه کسر شدن امتیاز معنایی نداره. چرا متوجه نیستین؟ فکر می‌کنین اگه گریفندور قهرمان گروه‌ها بشه اون شما و خانواده تونو ول می‌کنه؟ اگه من قبل از پیدا کردن اون سنگه

گیر بیفتم فوقش برمی‌گردم پیش دورسلی‌ها و منتظر می‌مونم که ولدمورت بیاد و منو پیدا کنه. فقط یه ذره مرگم به تأخیر می‌افته. من که هیچ وقت خیال ندارم به طرف جادوی سیاه برم. امشب من می‌رم توی اون دریچه بهتره شما هم سعی نکنین با حرف‌هاتون جلومو بگیرین چون من منصرف نمی‌شم. نکنه یادتون رفته! ولدمورت پدر و مادر منو کشته.

آن‌گاه نگاه خصمانه‌ای به آن‌ها انداخت. هرمیون آرام و آهسته گفت:

- حق باتوست، هری.

هری گفت:

- شنل نامرئی می‌پوشم. شانس آوردم که بهم پشش دادن.

رون گفت:

- یعنی سه تایی زیرش جا می‌شیم؟

- چی؟ سه تایی؟

- پس چی خیال کردی؟ فکر کردی ما می‌گذاریم تنها بری؟

هرمیون بلافاصله گفت:

- معلومه که نمی‌گذاریم. فکر کردی بدون کمک ما می‌تونن اون سنگ رو پیدا

کنن؟ بهتره من برم و یه نگاهی به کتاب‌هام بندازم. شاید یه چیز به درد

بخوری توی اونا پیدا کنم ...

- ولی اگه گیر بیفتیم شما دو تا هم اخراج می‌شین.

هرمیون با قیافه‌ی جدی گفت:

- نمی‌تونن. فلیت‌ویک به من گفت که از درسش صد و دوازده درصد امتیاز

گرفته‌م. بنابراین نمی‌تونن منو بندازن بیرون.

\* \* \*

بعد از شام هر سه با چهره‌های مضطرب در گوشه‌ای از سالن عمومی دور

از سایرین نشستند. این اولین شبی بود که هری از این بابت ناراحت نبود.

هرمیون به سرعت تمام جزوه‌هایش را مرور می‌کرد و امیدوار بود یکی از

آن‌ها همان طلسمی باشد که قرار بود آن را باطل کنند. هری و رون با هم

حرف نمی زدند. هر دو در فکر کاری بودند که قرار بود انجام بدهند. کم کم همه ی دانش آموزان به خوابگاه خود رفتند و سالن عمومی خلوت شد. لی جردن که خمیازه می کشید و به بدنش کش و قوس می داد آخرین کسی بود که از سالن بیرون رفت. آن گاه رون زیر لب گفت:

- بهتره بریم شنل رو بیاریم.

هری دوان دوان به خوابگاهشان رفت. شنل را از چمدانش بیرون آورد و چشمش به فلوتی افتاد که هاگرید در کریسمس به او هدیه داده بود. از آن جا که رغبتی به آواز خواندن نداشت فلوت را برای رام کردن پشمالو برداشت. به سرعت از پلکان پایین رفت و دوان دوان به سالن عمومی رسید و گفت:

- بهتره همین جا امتحان کنیم و ببینیم هر سه تامون زیر شنل جا می شیم ... اگه بریم بیرون و فیلچ پای یکی مونو ببینه ...

ناگهان کسی از گوشه ی سالن گفت:

- دارین چی کار می کنین؟

نویل که وزغش، تره ور را محکم نگه داشته بود که دوباره فرار نکند از پشت یکی از صندلی های راحتی بیرون آمد. هری با دستپاچگی شنل را پشت سرش پنهان کرد و گفت:

- هیچی، نوئل، هیچی.

نویل به چهره های خطاکار آن ها نگاه کرد و گفت:

- باز هم می خواین برین بیرون؟

هرمیون گفت:

- نه، نه، نه. اصلاً نمی خوایم همچین کاری بکنیم. تو چرا نرفتی بخوابی؟

هری به ساعت پایه دار کنار در نگاهی انداخت. بیش از این نمی توانستند وقت را تلف کنند. ممکن بود در همان لحظه اسنیپ سرگرم خواب کردن پشمالو باشد. نوئل گفت:

- دیگه نباید بیرون پرسه بزنین برای این که دوباره گیر می افتین و گریفندورو توی دردسر میندازین.

هری گفت:

- تو که نمی‌دونی. موضوع خیلی مهمه.

اما نویل تصمیم داشت دست به کاری بزند. به سرعت جلوی حفره‌ی تابلو ایستاد و گفت:

- من اجازه نمی‌دم این کارو بکنین. من ... من ... جلوتون می‌ایستم و باهاتون دعوا می‌کنم.

رون باعصبانیت گفت:

- نویل! احق نشو و از جلوی حفره برو کنار...

نویل گفت:

- به من نگو احمق! دیگه بیش‌تر از این نباید خلاف کنین! مگه خودتون نگفتین باید جلوی بقیه بایستم!

رون باعصبانیت گفت:

- چرا گفتیم، ولی نگفتیم جلوی ما وایسا. نویل، تو خودتم نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی!

رون یک قدم جلو رفت. نویل تره‌ور را انداخت و مشت‌هایش را بالا آورد و گفت:

- زود باش دیگه ... امتحان کن بین می‌تونی منو بزنی. من آماده‌م!

هری به هرمیون نگاه کرد و عاجزانه گفت:

- یه کاری بکن!

هرمیون یک قدم جلو رفت و گفت:

- نویل من خیلی خیلی متأسفم.

سپس چوبدستیش را به طرف نویل گرفت و فریاد زد:

- پتریفیکوس توتالوس!

بازوهای نویل به دو طرف بدنش چسبید. پاهایش نیز به هم نزدیک شدند و تمام بدنش خشک شد. همان‌جا که ایستاده بود تاب‌ی خورد و با صورت به زمین افتاد. مثل سنگ شده بود. هرمیون به سایش دوید تا او را برگرداند.

آرواره‌های نویل قفل شده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید فقط چشم‌هایش بود که در حلقه تکان می‌خورد و با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هری آهسته گفت:

- چه بلایی سرش آوردی؟

- این طلسم قفل بدنه. متأسفم نویل!

هری گفت:

- چاره‌ای نداشتیم نویل. الآن وقت نداریم برات توضیح بدیم.

همگی از روی او رد شدند و به زیر شنل رفتند. هری گفت:

- خودت بعداً می‌فهمی.

اما رها کردن نویل بر روی زمین با آن وضعیت کار درستی به نظر نمی‌آمد و خوش یمن نبود.

آن‌ها چنان عصبی و مضطرب بودند که هر مجسمه‌ای را فیلچ می‌پنداشتند و با شنیدن هر صدایی تصویری می‌کردند بدعنی به سویشان پرواز می‌کند. در پایین اولین پلکان چشمشان به خانم نوریس افتاد که کمین کرده بود و پاورچین پاورچین روی پله‌ی بالایی جلو می‌رفت. رون آهسته در گوش هری گفت:

- بگذار یه لگد بهش بزیم.

ولی هری سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. وقتی از کنار خانم نوریس می‌گذشتند با چشم‌های درشت و درخشانش به طرف آن‌ها نگاهی انداخت اما از جایش تکان نخورد.

پیش از رسیدن به پله‌های طبقه‌ی سوم با هیچ‌کس دیگری روبه‌رو نشدند. در آن جا بدعنی که در هوا بالا و پایین می‌رفت سطح قالی را ناهموار می‌کرد که باعث زمین خوردن دیگران شود. وقتی به او نزدیک شدند ناگهان گفت:

- کی اون جاست؟

چشم‌های سیاه شیطانی‌اش را تنگ کرد و گفت:

- درسته نمی‌بینمت ولی می‌دونم اون جایی. غول بیابونی هستی یا شبخ؟ نکنه حیوون دست‌آموز بچه‌هایی!



بدعنق در هوا بالا رفت و از گوشه‌ی چشم نگاهی کرد. سپس گفت: «باید فیلچ رو صدا کنم ... آره باید همین کارو بکنم چون یه چیزی که دیده نمی‌شه داره پرسه می‌زنه.

ناگهان فکری به ذهن هری خطور کرد و با صدای گرفته گفت: «بدعنق، بارون خون‌آلود برای نامرئی شدن دلیل‌های خاص خودشو داره. بدعنق که چیزی نمانده بود از تعجب به زمین بیفتد فوراً به خود آمد و در نیم‌متری پله‌ها در هوا معلق ماند و با چرب‌زبانی گفت: «منو ببخشین، سرورم. آقای بارون، اشتباه از من بود، اشتباه کردم. آخه شما نامرئی هستین و من شما رو ندیدم. بدعنق رو برای این شوخی بی‌مزه ببخشین، قربان.

هری خس‌خس‌کنان گفت:

«بدعنق من این جا کار دارم. امشب این اطراف آفتابی نشو. چشم قربان، چشم. مطمئن باشین نیام. آن‌گاه دوباره به هوا رفت و گفت: «امیدوارم کارتون با موفقیت پیش بره، جناب بارون. من دیگه مزاحم نمی‌شم. سپس با عجله از آن جا رفت. رون با صدایی بسیار آهسته گفت: «معرکه بود، هری!

چند لحظه بعد جلوی راهروی طبقه‌ی سوم بودند... اما در راهرو نیمه باز بود. هری آهسته گفت:

«بفرمایید! اسنیپ قبل از ما رفته.

باز بودن در باعث شد آن‌ها با جدیت و دقت بیش‌تری به انجام کاری که در پیش داشتند بیندیشند. هری در زیر شنل به رون و هرمیون گفت: «اگه دلتون می‌خواد برگردین با شنل برگردین چون من دیگه بهش احتیاجی ندارم. به هیچ وجه هم سرزنشتون نمی‌کنم. رون گفت:

- احمق نشو!

هرمیون گفت:

- ما باهات میایم.

هری در راهل داد و باز کرد. در با صدای جیرجیری باز شد و صدای غرشی به گوش رسید. هر سه پوزه‌ی سگ در جهت خود بو می‌کشیدند اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند آن‌ها را ببیند. هرمیون آهسته گفت:

- اونی که کنار پاشه چیه؟

رون گفت:

- شبیه چنگه. حتماً اسنیپ اونو گذاشته اون جا.

هری گفت:

- پس معلومه وقتی موسیقی قطع بشه بلافاصله از خواب بیدار می‌شه. بهتره امتحان کنیم.

هری فلوت هاگرید را جلوی دهانش گرفت و در آن دمید. صدایی که از فلوت خارج شد آهنگ موزونی نبود ولی بلافاصله چشم‌های سگ خواب‌آلود شد. هری به سختی نفس می‌کشید. به تدریج صدای غرش سگ قطع شد، پنجه‌هایش را تکانی داد و زانویش خم شد. سپس روی زمین افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. آن‌ها از زیر شنل بیرون آمدند و آهسته به دریچه نزدیک شدند. رون به هری گفت:

- همین طور بزن.

وقتی به سگ نزدیک شدند نفس گرم و بدبوی آن را حس کردند. رون به پشت سگ نگاهی انداخت و گفت:

- مثل این که می‌شه دریچه رو باز کنیم. هرمیون می‌خوای تو اول بری؟

- نه نمی‌خوام.

رون گفت:

- باشه.

عزم خود را جزم کرد و با احتیاط از روی سگ رد شد. خم شد و دستگیره‌ی

دریچه را کشید. بلافاصله دستگیره چرخید و باز شد. هرمیون با نگرانی پرسید:  
-اون تو چیه؟

-هیچی. تاریک تاریکه. هیچ وسیله‌ای برای پایین رفتن نیست. باید ببریم.  
هری که همچنان فلوت می‌نواخت دستش را به سمت رون تکان داد تا  
توجه او را جلب کند و بعد به خودش اشاره کرد. رون گفت:  
-تو می‌خوای اول بری؟ مطمئنی؟ نمی‌دونم عمقش چه قدره! فلوت رو بده  
به هرمیون که سگه رو خواب نگه داره.

هری فلوت را به هرمیون داد. در چند ثانیه‌ای که آهنگ قطع شد سگ  
خرخری کرد و تکان خورد. اما همین که هرمیون شروع به نواختن کرد سگ  
دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

هری از روی سگ رد شد و به درون دریچه نگاهی انداخت. ته آن معلوم  
نبود. هری دستش را به لبه‌ی دریچه گرفت و درون آن آویزان شد. آن گاه  
سرش را بالا گرفت و به رون گفت:

-اگه برام اتفاقی افتاد نمی‌خواد بیاین دنبالم. یگراست به جغد دونی برید و با  
هدویگ برای دامبلدور پیغام بفرستین، باشه؟  
-باشه.

-پس فعلاً خدا حافظ. خدا کنه ...

هری دستش را رها کرده بود. به سرعت در هوای سرد و مرطوب پایین رفت.  
پایین و پایین‌تر...

تلق! با صدای خفه و احمقانه‌ای روی جسم نرمی فرود آمد. بلند شد و  
نشست. هنوز چشم‌هایش به تاریکی عادت نکرده بود. کورمال کورمال در  
اطرافش به جست و جو پرداخت. به نظر می‌رسید روی یک گیاه نشسته  
است. سرش را بلند کرد. لکه‌ی نورانی بالای سرش که همان دریچه بود از  
دور به اندازه‌ی یک تمبر به نظر می‌رسید. هری فریاد زد:

-همه چی رو به راهه. روی یه جای نرم افتادم. می‌تونین ببرین پایین.  
بلافاصله رون پایین پرید و کنار هری فرود آمد و ولو شد. اولین حرفی که

زد این بود:

- جنس این چیه؟

- نمی دونم. مثل این که یه جور گیاهه. شاید اینو این جا گذاشته‌ن که آدم دست و پاش نشکنه. هر میون پیر پایین. زود باش!

صدای موسیقی قطع شد و صدای پارس سگ به گوش رسید. اما هر میون پریده بود. او نیز در طرف دیگر هری فرود آمد و گفت:  
- به گمونم این جا کیلومترها پایین تر از مدرسه‌س.  
رون گفت:

- چه شانسی آوردیم؟ این جا رو نگاه کنین!

هر میون از جایش پرید تا با تقلا و تلاش فراوان خود را به دیوار مرطوبی برساند زیرا همین که فرود آمده بود گیاه به دور قوزک پایش پیچیده بود. هری و رون نیز ندانسته در میان ساقه‌های بلند و رونده‌ی گیاه اسیر شده بودند. هر میون پیش از آن که گیاه به دور پایش محکم شود توانست خود را آزاد کند و چشمش به آن دو پسر افتاد که تلاش می‌کردند گیاه را از خود جدا کنند. اما هر چه بیش تر می‌کوشیدند گیاه سریع تر و محکم تر به دورشان می‌پیچید. هر میون با حالتی آمرانه گفت:

- تکنون نخورین ... می‌دونم این چیه ... تله‌ی شیطان.

رون که سعی می‌کرد مانع پیچیدن گیاه به دور گردنش شود برگشت و با عصبانیت گفت:

- وای چه خوب شد که حالا اسم این گیاه رو می‌دونیم. چه کمک بزرگی!  
هر میون گفت:

- خفه شو! بگذار ببینم یادم میاد چه جوری باید اینو از بین برد.

هری که در حال کلنجار رفتن با ساقه‌ای بود که دور سینه‌اش می‌پیچید نفس زنان گفت:

- زود باش دیگه! دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

- تله‌ی شیطان، تله‌ی شیطان ... پروفسور اسپراوت چی می‌گفت: این گیاه

تاریکی و رطوبتو دوست داره ...

هری که دیگر نزدیک بود نفسش بند بیاید گفت:

- پس آتش درست کن.

هرمیون که مضطرب بود دستهایش را به هم مالید و فریاد زد:

- باشه، ولی این جا که چوب نیست.

رون فریاد زد:

- دیوونه شدی؟ مگه تو جادوگر نیستی؟

- باشه، باشه.

فوراً چوبدستیش را درآورد و آن را تکان داد. چیزی زیر لب گفت و از همان

شعله‌های آبی رنگی که برای اسنیپ فرستاده بود به سوی گیاه روانه کرد.

هری و رون در یک چشم به هم زدن متوجه شدند که گیاه دیگر آن‌ها را

محکم نگه نداشته است و کم‌کم در اثر نور و گرما به گوشه‌ای جمع می‌شود.

گیاه آهسته از دور بدن آن‌ها پایین افتاد و آن‌ها توانستند خود را آزاد کنند.

هری به سمت هرمیون در کنار دیوار رفت، عرقش را پاک کرد و گفت:

- عجب شانس آوردیم که تو سرکلاس گیاه‌شناسی حواست جمع بود.

رون گفت:

- واقعاً که خیلی شانس آوردیم که هری قبل از اون لحظه‌ی بحرانی که چوب

نداشتیم دست و پا شوگم نکرد و کله شو به کار انداخت.

هری به یک گذرگاه سنگی که تنها راه موجود بود اشاره کرد و گفت:

- بیاین بریم.

غیر از صدای پای آن‌ها تنها صدای قطره‌های آبی که از دیوار می‌چکید به

گوش می‌رسید. گذرگاه سرایشی شد و پایین رفت. هری به یاد گرینگوتز

افتاد و قلبش در سینه فرو ریخت. به یاد اژدهایی افتاده بود که می‌گفتند از

گاوصندوق‌های بانک جادوگرها محافظت می‌کند. اگر بایک اژدهای بزرگ و

بالغ روبه‌رو می‌شدند چه؟ تجربه‌ی نوربرت به اندازه‌ی کافی تلخ و ناگوار

بود...

رون آهسته گفت:

- این صدای چیه؟

هری گوشش را تیز کرد. صدای جیرینگ جیرینگ و صدای به هم خوردن بال می آمد.

- ممکنه یه روح باشه؟

- نمی دونم، ولی به نظرم شبیه صدای بال زدن.

- اون جلو یه چراغه. انگار یه چیزی داره تکون می خوره.

همین که به انتهای گذرگاه رسیدند خود را در برابر یک تالار روشن خیره کننده یافتند. در زیر سقف قوسی شکل تالار، پرنده های کوچکی پروازکنان به این سو و آن سو می رفتند و مثل جواهر می درخشیدند. درست در مقابلشان در آن سوی تالار در چوبی سنگینی به چشم می خورد. رون گفت:

- به نظر شما اگه بخوایم از این جا رد بشیم بهمون حمله می کنن؟  
هری گفت:

- ممکنه ... ظاهراً که زیاد وحشی نیستن اما اگه همه با هم حمله کنن ... ولی چاره ای نداریم ... من می رم.

هری نفس عمیقی کشید و درحالی که صورتش را با دودست پوشانده بود از عرض اتاق رد شد. هر لحظه انتظار داشت پرنده ها با متقار و پنجه های تیزشان حمله ور شوند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و صحیح و سالم به در چوبی رسید. دستگیره ی در را کشید اما در قفل بود. رون و هرمیون نیز به دنبالش رفتند. همه با هم تلاش کردند در را باز کنند اما موفق نشدند. حتی طلسم آلهو مورای هرمیون هم کارساز نشد. رون گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

هرمیون گفت:

- فکر نمی کنم این پرنده ها رو فقط برای قشنگی آورده باشن این جا.

هر سه به پرنده هایی که بالای سرشان اوج می گرفتند نگاه کردند. آن ها می درخشیدند. می درخشیدند؟

ناگهان هری گفت:

- اونا پرنده نیستن ... کلیدن ... کلیدهای بال دار ... درست نگاه کنین! پس یعنی این که ...

هنگامی که رون و هرمیون به کلیدها نگاه می کردند هری نگاهی به اطرافشان انداخت و گفت:

- اینا رو نگاه کنین! جاروی پرنده! باید خودمون کلیدشو پیدا کنیم.

- ولی این جا صدها کلید هست!

رون به دقت به سوارخ کلید نگاه کرد و گفت:

- باید دنبال یه کلید بزرگ قدیمی بگردیم که احتمالاً مثل دستگیره‌ی در نقره‌ایه.

هر یک سوار یکی از جاروها شدند و به پرواز درآمدند. وقتی به انبوه کلیدها رسیدند سعی کردند آن‌ها را در هوا بقایند ولی کلیدهای سحرآمیز به سرعت از چنگ آن‌ها می گریختند. گرفتن آن‌ها غیرممکن به نظر می رسید.

هر چه باشد هری جوان ترین بازیکن جستجوگر قرن بود. او مهارت‌هایی داشت که دیگران نداشتند. بعد از یک دقیقه پرواز از میان کلیدهای بالدار رنگارنگ یک کلید بزرگ و نقره‌ای را دید که بال‌هایش کج و معوج شده بود انگار کسی قبلاً با خشونت آن را گرفته بود. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- اون یکیه ... اون بزرگه ... اون جا... نه، اون طرف ... همون که بال‌ش آبی

روشنه ... که پره‌های یه طرفش چروک شده ...

رون با سرعت به سمت کلیدی رفت که هری نشان داده بود اما محکم به سقف خورد و نزدیک بود از روی جارو سرنگون شود. هری که حتی یک لحظه از آن کلید کج و معوج چشم برنمی داشت گفت:

- باید کم کم بهش نزدیک بشیم و یه هو بهش حمله کنیم. تو از بالا بیا رون ... هرمیون تو بمون پایین که تنونه فرار کنه، منم سعی می کنم بگیرمش ... آهان ... حالا! رون شیرجه رفت و هرمیون بالا آمد اما کلید از چنگ هر دو گریخت. هری مثل برق به دنبالش رفت. کلید به سمت دیوار رفت و هری به جلو خم شد و با

صدای بلندی آن را روی دیوار گیر انداخت. صدای تشویق رون و هرمیون در تالار منعکس شد. همه فرود آمدند. هری که به زحمت کلید را در دستش نگه داشته بود به سمت در دوید. آن را در سوراخ کلید کرد و چرخاند... موفق شده بودند. همین که قفل در صدایی کرد و باز شد کلید که کج و معوج تر از قبل شده بود پرواز کرد و رفت. هری که دستش به دستگیره‌ی در بود از آن دو پرسید: - حاضرین؟

آن دو با حرکت سر جواب مثبت دادند و هری در را باز کرد. تالار بعدی چنان تاریک بود که نمی‌توانستند جایی را ببینند. اما همین که به داخل آن قدم گذاشتند همه جا غرق در نور شد و آن‌ها با صحنه‌ی شگفت‌آوری روبه‌رو شدند. یک صفحه‌ی شطرنج عظیم در برابرشان بود و آن‌ها پشت مهره‌های سیاه ایستاده بودند. همه‌ی مهره‌ها بلندتر از آن‌ها بودند و به نظر می‌رسید آن‌ها را از سنگ سیاه تراشیده‌اند. رو به رویشان در آن سوی تالار مهره‌های سفید به چشم می‌خوردند. هری، رون و هرمیون قدری لرزیدند. مهره‌های سفید رنگ صورت نداشتند. هری آهسته گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

رون گفت:

- معلومه دیگه باید به دست بازی کنیم.

پشت مهره‌های سفید در دیگری به چشم می‌خورد. هرمیون با نگرانی گفت: - ولی چه طوری؟

رون گفت:

- مثل این که باید جای مهره‌ها رو بگیریم.

رون به مهره‌ی اسب سیاهی که شوالیه‌ای سوار آن بود نزدیک شد. همین که دستش را جلو برد که اسب را نوازش کند اسب سنگی جاندار شد و شمش را به زمین کشید. شوالیه نیز سرش را پایین آورد و از زیر نقاب کلاه‌خودش به رون نگاه کرد. رون پرسید:

-...اگه بخوایم از این جا رد بشیم باید به شما بیونیدیم؟



شوالیه سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد. رون برگشت و گفت:  
- مثل این که باید جای سه تا از مهره‌های سیاه رو بگیریم ... این کار احتیاج به فکر داره ...

رون به فکر فرو رفت و هری و هرمیون ساکت ایستادند و او را نگاه کردند.  
سرانجام رون گفت:

- حالا بهتون برنخوره‌ها... ولی شطرنج هیچ کدومتون خوب نیست.  
هری بلافاصله گفت:

- نه بابا، بهمون بر نمی خوره. فقط بهمون بگو که چی کار باید بکنیم.  
- باشه. هری تو جای اون فیله وایسا. هرمیون تو هم برو پهلوی هری جای اون رخ وایسا.  
- خودت چی؟

- منم جای اسب بازی می‌کنم.

به نظر می‌رسید که مهره‌ها حرف‌های آن‌ها را شنیده‌اند زیرا بلافاصله یک فیل، یک اسب و یک رخ سیاه به مهره‌های سفید پشت کردند و از صفحه‌ی شطرنج خارج شدند. هری، رون و هرمیون سه خانه‌ی شطرنج را اشغال کردند. رون که به مقابلش خیره شده بود گفت:

- توی بازی شطرنج همیشه اول سفید بازی می‌کنه ... آره ... نگاه کنین ...  
یک سرباز سفید دو خانه جلو آمد. رون شروع به هدایت مهره‌های سیاه کرد. مهره‌ها بی سر و صدا از او اطاعت می‌کردند. زانوهای هری می‌لرزید. اگر می‌باختند چه؟

- هری، برو به چهارمین خونه‌ی ارب سمت راستت.

وقتی یکی از اسب‌هایشان را از دست دادند یکه خوردند. وزیر سفید اسب را روی زمین انداخت و از صفحه‌ی شطرنج بیرون کشید و بعد اسب را که صورتش روی زمین بود به حال خودرها کرد. رون که خیلی جا خورده بود گفت:  
- نباید می‌گذاشتیم این اتفاق بیفته. حالا راه تو باز شد که اون مهره‌ی فیل رو بزنی. زود باش هرمیون، بزنش!

هر بار که یکی از مهره‌های آن‌ها از دست می‌رفت مهره‌های سفید هیچ رحم و شفقتی از خود نشان نمی‌دادند. خیلی زود انبوهی از مهره‌های سیاه لنگان‌لنگان جلو رفتند و کنار دیوار جمع شدند. رون دو بار به موقع هری و هرمیون را از خطر نجات داد. خودش به سرعت روی صفحه‌ی شطرنج حرکت می‌کرد و می‌کوشید مهره‌های سیاه را بزند. زیر لب گفت:  
 - تقریباً تموم شد... بگذارین فکر کنم... بگذارین فکر کنم...  
 وزیر سفید چهره‌ی بی‌روحش را به سوی رون برگرداند. رون به آرامی گفت:  
 - آره، این تنها راهیه که داریم... اونا باید منو بزنن که از بازی بیرون برم.  
 هری و هرمیون فریاد زدند:  
 - نه!

رون با تشر به آن‌ها گفت:

- شطرنج همینه دیگه. باید بعضی از مهره‌ها رو فدای مهره‌های دیگه کرد. من می‌رم جلو و وزیرشون منو می‌زنه. اون وقت این فرصت برای هری پیش میاد که شاهشونو مات کنه!  
 - اما آخه...

- می‌خوای جلوی اسنیپ رو بگیری یا نه؟  
 - رون...

- اگه عجله نکنین ممکنه سنگه رو برداره.

چاره‌ی دیگری نداشتند. رون با چهره‌ی رنگ‌پریده اما مصمم گفت:  
 - حاضرین؟ من رفتم... وقتی برنده شدین وقت رو تلف نکنین.

رون جلو رفت و وزیر سفید او را زد. با دست سنگی‌اش محکم بر سر رون ضربه زد و او را نقش زمین کرد... هرمیون جیغ کشید ولی از جایش تکان نخورد. وزیر سفید رون را به گوشه‌ای کشاند. به نظر می‌رسید رون بیهوش شده است. هری که می‌لرزید سه خانه به سمت چپ رفت. شاه سفید تاجش را از سر برداشت و جلوی پای هری انداخت. آن‌ها برنده شده بودند. مهره‌ها تعظیم‌کنان راه در دیگر را برایشان باز کردند. آن‌ها برای آخرین بار با ناامیدی

نگاهی به رون انداختند و به سوی در و راهروی بعدی رفتند. هر میون گفت:  
- آگه اون ...

هری که گویی می خواست خودش را نیز متقاعد کند گفت:  
- اون خوب می شه. حالا مرحله ی بعدی چی می تونه باشه؟ از تله ی شیطان  
که کار پروفسور اسپراوت بود رد شدیم. کلیدهای سحرآمیز هم احتمالاً  
طلسم پروفسور فلیت ویک بوده ... پروفسور مک گونگال هم احتمالاً  
مهره های شطرنج رو جادو کرده ... حالا می مونه طلسم کویرل و اسنیپ ...  
آن ها به در دیگری رسیده بودند. هری آهسته گفت:  
- خب، حاضری؟

- بریم.

هری در را باز کرد. بوی متعفن به مشامشان خورد. هر دو بلافاصله گوشه ی  
ردایشان را بالا آوردند و جلوی بینی شان گرفتند. در چشم هایشان اشک جمع  
شد. در مقابلشان یک غول غارنشین، بسیار بزرگ تر از غولی که از پا درآورده  
بودند، روی زمین بیهوش افتاده بود و برآمدگی خون آلودی روی سرش  
نمایان بود. وقتی با احتیاط از روی یکی از پاهای عظیم غول رد می شدند  
هری گفت:

- چه خوب شد که مجبور نیستیم با این غول بجنگیم. عجله کن نفسم داره بند میاد.  
آن ها در بعدی را با فشاری باز کردند. هیچ یک جرأت نداشتند به درون  
تالار بعدی نگاه کنند. اما در آن جا هیچ چیز وحشتناکی وجود نداشت. تنها  
چیزی که در مقابلشان دیدند میزی بود که روی آن هفت بطری با شکل های  
متفاوت چیده شده بود. هری گفت:

- این طلسم اسنیپه. حالا باید چی کار کنیم؟

از آستانه ی در عبور کردند بلافاصله آتشی جلوی در ورودی در پشت  
سرشان زبانه کشید. شعله های آتش بنفش رنگ و غیرعادی بودند. بلافاصله  
آتشی با شعله های سیاه جلوی دری که در مقابلشان بود پدیدار شد. به دام  
افتاده بودند. هر میون کاغذی را که کنار بطری ها لوله شده بود برداشت و گفت:

-اینو ببین!

هری شروع به خواندن آن کرد:

|                        |                     |
|------------------------|---------------------|
| پشت سـرت آرامش         | درپیش رویت خطر      |
| این را به تو بگویم     | که از ما کن تو حذر  |
| از بین این هفت بطری    | بعداً نگی نگفتی     |
| توی دو تامون آبه       | یعنی راستش شرابه    |
| سه تـای دیگه سـم هستیم | هر چی بگی کم هستیم  |
| با یکی مون می‌ری جلو   | با اون یکی عقب برو  |
| اما بدون که سم‌ها      | هیچ وقتی نیستن تنها |
| توی ردیف پنهونن        | بدجنس و بی‌ایمونن   |
| سمت چپ شرابه‌ها        | همیشه هستن تنها     |
| بطری‌های هر دو سر      | ندارن از هم خبر     |
| در راه تو که پیشه      | وجودشون چون نیشه    |
| از سمت چپ دومی         | از سمت راست دومی    |
| ظاهراً هستن دو تا      | ولی نه از هم جدا    |

هرمیون آهی کشید و هری از دیدن لبخندی که بر چهره داشت متعجب شد.

امکان نداشت هری در آن لحظه بتواند لبخند بزند. هرمیون گفت:

-عالی شد! این جادو نیست، منطقه. یه معماست. خیلی از جادوگرهای بزرگ

هم یک ذره منطق و قدرت استدلال ندارن و برای همیشه این جاگیر می‌کنن.

-درست مثل ما، نه؟

-معلومه که نه. هر چی که باید بدونیم روی این کاغذ. هفت بطری. سه تا

سمی ... دوتا شونم شرابه. یکی از اونا ما رو به سلامت از این آتیش سیاه رد

می‌کنه یکی دیگه مارو از آتیش بنفش رد می‌کنه و عقب می‌بره.

-ولی از کجا بفهمیم که کدومو باید بخوریم؟

-یه لحظه صبر کن.

هرمیون کاغذ را چندین بار خواند و شروع کرد به قدم زدن جلوی

بطری‌ها. با خودش چیزی زمزمه می‌کرد و به بطری‌ها اشاره می‌کرد. دست آخر دست‌هایش را به هم زد و گفت:

- فهمیدم! کوچک‌ترین بطری ما رو از آتیش سیاه رد می‌کنه و به طرف اون سنگ می‌بره.

هری نگاهی به شیشه‌ی کوچک انداخت و گفت:

- این که یه قلب هم نمی‌شه. فقط برای یکی مون کافیه.

آن دو به هم نگاهی کردند و هری پرسید:

- کدوم یکی مارو از شعله‌های بنفش رد می‌کنه؟

هرمیون به یک بطری گرد که در انتهای سمت راست ردیف بطری‌ها بود اشاره کرد و هری ادامه داد:

- تو اونو بخور. ولی اول گوش کن ببین چی می‌گم. برگرد برو سراغ رون ... با هم سوار جاروهایی بشین که توی اتاق کلیدهای پرنده بود و با اونا از دریچه و از جلوی پشمالو رد بشین. بعد خودتونو برسونین به جغددونی و با هدویگ یه یادداشت برای دامبلدور بفرستین. ما به کمکش احتیاج داریم. ممکنه بتونم اسنیپ رو مدتی سرگرم کنم و از سنگ دور نگهش دارم ولی در واقع من حریفش نمی‌شم.

- ولی هری اگه طرف همراهش باشه چی؟

هری به زخمش اشاره کرد و گفت:

- من یه بار شانس آوردم و جون سالم به در بردم. شاید این دفعه هم شانس بیارم.

لب‌های هرمیون لرزید. به سمت هری رفت و او را در آغوش گرفت.

- هرمیون!

- هری، خودتم خوب می‌دونی که جادوگر بزرگی هستی!

هری که خجالت کشیده بود گفت:

- به پای تو نمی‌رسم!

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

- من؟ اون چیزهایی که آدم با تفکر یا از توی کتاب‌ها یاد می‌گیره که زیاد مهم

نیستن. چیزهای خیلی مهم‌تر از اینا هست مثل وفاداری و شجاعت ... وای  
هری! خیلی مواظب خودت باش!

هری گفت:

-اول تو بخور. حالا می‌دونی کدوم به کدومه؟  
-البته.

آن‌گاه هرمیون یک جرعه‌ی بزرگ از بطری گرد نوشید و بدنش لرزید. هری با  
نگرانی گفت:

-سم که نبود؟

-نه، ولی مثل یخه.

-حالا قبل از این که اثرش از بین بره زودتر برو.

-موفق باشی ... مواظب خودت باش ...

-برو!

هری نفس عمیقی کشید و کوچک‌ترین بطری را برداشت. در مقابل  
شعله‌های سیاه ایستاد و گفت:

-من اومدم!

آن‌گاه بطری کوچک را لاجرعه سر کشید. احساس می‌کرد تمام بدنش یخ  
بسته است. بطری را زمین گذاشت و جلو رفت. شعله‌های سیاه را می‌دید که  
بدنش را احاطه کرده بودند اما حرارت آن‌ها را احساس نمی‌کرد. در یک  
لحظه جز شعله‌های آتش و سیاهی هیچ چیز دیگری ندید و بعد در آن سوی  
آتش و در آخرین تالار بود.

یک نفر پیش از او به آن جا رسیده بود... ولی استیپ نبود... حتی  
ولدمورت هم نبود.

## مرد دو چهره

او کویرل بود.

هری که از ترس نفسش بند آمده بود گفت:

- تو!

کویرل لبخند زد. صورتش به هیچ وجه عصبی و مضطرب نبود. آهسته گفت:

- بله من. پاتر! می دونستم که این جا می بینمت.

- ولی من فکر می کردم ... اسنیپ ...

کویرل قهقهه ای زد که به هیچ وجه به صدای لرزان و پرهراس همیشگی اش شباهتی نداشت و بعد گفت:

- سیوروس؟ آره، بهش میاد از این کارها بکنه. حضور اون که مثل یه خفاش

بزرگ دائم از این ور به اون ور می رفت خیلی به نفع من تموم شد. تا اسنیپ

بود کی به پ... پروفیسور کویرل ب... بیچاره شک می کرد؟

هری نمی توانست باور کند. نه، این واقعیت نداشت. هری گفت:

- پس چرا اسنیپ می خواست منو بکشه؟

- نه، نه، نه. این من بودم که می خواستم تو رو بکشم. دوشیزه گرنجر،

دوستت، توی اون مسابقه‌ی کوییدیچ اون قدر برای آتش زدن اسنیپ عجله داشت که به من تنه زد و منوبه زمین انداخت و باعث شد دیگه نتونم مستقیم بهت نگاه کنم. اگه فقط چند ثانیه دیرتر اومده بود تو رو از روی جارو انداخته بودم پایین. تازه، قبل از اونم اسنیپ ورد ضد طلسمو زیر لب می‌خوند و گرنه موفق می‌شدم. اون جوتو نجات داد.

- چی؟ اسنیپ جون منو نجات داد؟

کویرل با خونسردی گفت:

- پس فکر کردی برای چی اصرار داشت داور مسابقه‌ی بعدی باشه؟ می‌خواست مطمئن باشه که من دیگه این کارو نمی‌کنم. واقعاً مسخره‌س ... هیچ لازم نبود خودشو به زحمت بندازه چون با حضور دامبلدور بین تماشاچی‌ها دیگه من نمی‌تونستم کاری بکنم. همه‌ی استادها‌ی دیگه فکر می‌کردن اسنیپ می‌خواد مانع بردن گریفندور بشه. اون واقعاً پیش همه وجهه‌ی خودشو خراب کرد... و چه کار بیهوده‌ای کرد چون بعد از این همه دردسر من امشب می‌خوام تو رو بکشم.

کویرل بشکنی زد و بلافاصله طنابی در هوا ظاهر شد. آن را محکم به دور هری پیچید و گفت:

- پاتر تو زیادی فضولی برای همینم باید بمیری. شب هالوین اون قدر توی مدرسه از این ور به اون ور پرسه زدی تا بالاخره وقتی داشتم می‌رفتم ببینم چی از اون سنگ مراقبت می‌کنه منو دیدی.

- تو اون غوله رو آورده بودی توی قلعه؟

- معلومه. سر و کله زدن با غول‌ها که برای من کاری نداره. دیدی چه بلایی سر اون غوله آوردم که توی تالار پشتی بود؟ متأسفانه اسنیپ به من شک کرده بود. موقعی که همه دنبال غوله می‌گشتن یگراست اومد طبقه‌ی سوم که جلوی منو بگیره. نه غول من تونست تو رو بکشه نه اون سگ سه سر تونست پای اسنیپ رو بکُنه. حالا همون جا آروم بایست چون من باید این آینه‌ی جالب رو امتحان کنم.



تازه در آن لحظه هری متوجه شد که چه چیزی پشت کویبرل است. آینه‌ی  
نفاق‌انگیز بود. کویبرل که دور آینه می‌چرخید به آن ضربه‌ای زد و گفت:

- این آینه کلید یافتن سنگه ... طلسم دامبلدور باید هم این جوری باشه ... ولی  
اون الآن لندنه ... و تا وقتی برگرده من خیلی از این جا دور شدم ...

تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که او را سرگرم نگه دارد تا  
تواند روی آینه متمرکز شود. ناگهان این جمله از دهانش پرید:

- من اسنیپ و تو رو توی جنگل دیدم ...

کویبرل که می‌خواست به پشت آینه برود و به آن نگاهی بیندازد با بی‌اعتنایی  
گفت:

- آره، اسنیپ تا اون موقع دائم منو تعقیب می‌کرد. می‌خواست بفهمه تا چه  
حد پیش رفته‌م و چی دستگیرم شده. از همون اول به من شک کرد. مثلاً  
می‌خواست منو بترسونه ولی کورخونده بود هر چی باشه سرورم ولدمورت  
با من بود...

کویبرل دوباره جلوی آینه ایستاد و با ولع به آن نگاه کرد و گفت:

- من سنگ رو می‌بینم ... دارم اونو به سرورم ولدمورت تقدیم می‌کنم ... ولی  
آخه اون کجاست؟

هری تقلاً می‌کرد اما طناب از دور بدنش باز نمی‌شد. هری باید مانع کویبرل  
می‌شد و نمی‌گذاشت ذهنش را روی آینه متمرکز کند. هری گفت:

- اسنیپ خیلی از من بدش میاد.

کویبرل با بی‌اعتنایی گفت:

- آره، بدش میاد. ... تو نمی‌دونستی که اونم با پدرت توی هاگوارتز بوده؟ اونا  
مثل کارد و پنیر بودن. ولی اون هیچ وقت راضی به مرگ تو نیست.

- چند روز پیش که صدای حق‌تور رو شنیدم فکر کردم اسنیپ داره تهدیدت  
می‌کنه ...

ناگهان برای اولین بار آثار ترس در چهره‌ی کویبرل نمایان شد و گفت:

- گاهی اوقات اطاعت از دستورات سرورم برام خیلی سخته ... چون اون یه

جادوگر بزرگ و قویه در حالی که من ضعیفم.

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- منظورت اینکه که تو و اون توی کلاس بودین؟

کویرل به آرامی گفت:

- اون همه جا همراه منه. وقتی به دور دنیا سفر می کردم با اون آشنا شدم. اون وقت ها من یه جوون خام و احمق بودم که یه عالمه ایده های مسخره درباره ی خیر و شر داشتم. جناب ولدمورت منو متوجه اشتباهم کرد و گفت که اصلاً خیر و شری وجود نداره. فقط قدرت وجود داره و کسانی که از به دست آوردنش عاجزند... از اون به بعد من مریدش شدم. البته چند بار از من ناامید شد و مجبور شد باهام سختگیری کنه.

ناگهان کویرل به خود لرزید و ادامه داد:

- اون خطاهای کسی رو به این سادگی نمی بخشه. وقتی نتونستم اون سنگه رو از گرینگوتز بدزدم خیلی دلخور شد... منو تنبیه کرد... و تصمیم گرفت از نزدیک به کارم نظارت کنه ...

صدای کویرل در گوش هری ضعیف و ضعیف تر شد. به یاد روزی افتاد که به کوچهی دیاگون رفته بود... چه قدر احمق بود. او همان روز کویرل را در مهمانخانه ی پاتیل در زدار دیده بود و حتی با او دست داده بود.

کویرل آهسته زیر لب می غرید و می گفت:

- سردر نیارم ... نکنه سنگه توی آینه ست. نکنه باید بشکنمش.

فکر هری هزار راه می رفت. با خود فکر کرد که در آن لحظه تنها آرزویش این است که زودتر از کویرل بتواند سنگ را پیدا کند. بنابراین اگر در آینه نگاه می کرد خود را در حال پیدا کردن سنگ می دید و بدین ترتیب از جای آن باخبر می شد. اما چه طور می توانست بدون آن که کویرل بفهمد او چه می کند به آینه نزدیک شود؟

سعی کرد بدون جلب کردن توجه کویرل به سمت چپ بچرخد تا جلوی آینه قرار بگیرد. اما طناب دور پایش چنان محکم بود که پایش گیر کرد و

محکم روی زمین افتاد. کویرل به او توجهی نکرد. او همچنان با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

- آخه این آینه چه طوری کار می‌کنه؟ سرورم کمکم کن!

آن‌گاه در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی هری صدایی که به نظر می‌رسید خود کویرل است جواب داد:

- از پسره استفاده کن ... از پسره استفاده کن ...

کویرل به طرف هری برگشت و گفت:

- آره ... درسته ... پاتر، بیا این‌جا.

کویرل دست زد و بلافاصله طناب از دور بدن هری افتاد. هری آهسته از جایش برخاست. کویرل دوباره تکرار کرد:

- بیا این‌جا. بیا به آینه نگاه کن و به من بگو چی می‌بینی.

هری که سخت در فکر بود جلو رفت. با خود می‌اندیشید: «باید بهش دروغ بگم. باید توی آینه نگاه کنم و بعد بهش دروغ بگم. فقط همین!»

کویرل از پشت سر به او نزدیک شد. از دستارش بوی عجیبی به مشام کویرل رسید. هری چشم‌هایش را بست و جلوی آینه ایستاد. سپس دوباره چشمش را باز کرد. ابتدا تصویر رنگ پریده و وحشت‌زده‌ی خودش را دید ولی لحظه‌ای بعد تصویرش در آینه به او لبخند زد. دستش را در جیبش برد و سنگ قرمز رنگی را نشان داد. بعد چشمکی زد و دوباره آن را در جیب گذاشت. درست در همان لحظه هری احساس کرد جسم سنگینی داخل جیبش افتاد. هری به طریقی باور نکردنی سنگ را به دست آورده بود.

کویرل با بی‌صبری گفت:

- خب، چی می‌بینی؟

هری که شهامتش را به دست آورده بود شروع کرد به دروغ بافتن و گفت:

- خودمو می‌بینم که دارم با دامبلدور دست می‌دم. من ... من باعث شدم جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گریفندور بشه ...

کویرل لعن و نفرین کرد و گفت:

- از سر راه برو کنار ببینم.

هنگامی که هری از جلوی او کنار می‌رفت سنگینی سنگ کیمیا را روی ران پایش احساس می‌کرد. آیا جرأت فرار کردن را داشت؟

هنوز هری پنج قدم دور نشده بود که صدای زیر بلندی فریاد زد:

- دروغ می‌گه ... دروغ می‌گه ...

اما لب‌های کویرل تکان نخورده بود و تازه پس از شنیدن این کلمات گفت:

- پاتر برگرد این جا... راستشو بگو... توی آینه چی دیدی؟

همان صدای زیر و بلند گفت:

- بگذار خودم باهاش حرف بزنم ... رو در رو ...

- ولی سرورم ... شما به اندازه‌ی کافی قوی نیستین!

گویی تله‌ی شیطان هری را به زمین دوخته بود. عضلاتش کار نمی‌کردند.

هری مثل یک مجسمه‌ی سنگی به کویرل خیره شده بود که دست‌هایش را بالا برد و دستار را از سرش باز کرد. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ دستار را به گوشه‌ای انداخت. سرش بدون آن دستار به طرز عجیبی کوچک بود. کویرل همان جا که ایستاده بود دور خود چرخید و پشتش را به هری کرد.

هری می‌خواست فریاد بزند اما صدایش در نمی‌آمد. درست در پشت سر کویرل وحشتناک‌ترین چهره‌ای که هری در عمرش دیده بود به او نگاه می‌کرد. صورتش به سفیدی گچ و چشم‌هایش قرمز رنگ بود. به جای سوراخ بینی دو شکاف اریب روی صورتش بود درست مانند یک مار. با صدای آهسته‌ای گفت:

- هری پاتر...

هری می‌خواست یک قدم عقب برود اما قادر به حرکت دادن پایش نبود. آن چهره گفت:

- می‌بینی چی به سرم اومده؟ تنها چیزی که ازم مونده سایه و بخاره ... فقط موقعی می‌تونم شکل و صورت داشته باشم که در بدن شخص دیگه‌ای شریک باشم ... ولی همیشه کسانی هستن که دوست دارن من به قلب و

روحشون نفوذ کنم ... این چند وقته خون تک شاخ بهم نیرو داده ... تو کویرل وفادارو توی جنگل دیدی که داشت به خاطر من خون می خورد... ولی همین که دستم به اکسیر حیات برسه می تونم برای خودم یه جسم بسازم ... خب ... چرا اون سنگی رو که توی جیبته نمی دی به من؟

پس او می دانست. ناگهان هری نیرویش را بازیافت و توانست عقب عقب برود. آن چهره باعصبانیت گفت:

- احمق نشو! بهتره به من ملحق بشی و جون خودتو نجات بدی ... و گرنه به سرنوشت پدر و مادرت دچار می شی ... اونا در حال التماس و لابه مردند... ناگهان هری فریاد زد:

- دروغگو!

کویرل عقب عقب به سمت هری می رفت تا ولدمورت بتواند هری را ببیند. چهره ی پلید و شیطانی به هری لبخندی زد و گفت:

- چه رقت انگیزه! من همیشه برای شجاعت ارزش قائل بودم ... آره بچه جون... پدر و مادرت شجاع بودن ... من اول پدرتو کشتم و او دلیرانه با من جنگید... ولی مادرت نباید می مرد... اما سعی کرد از تو محافظت کنه ... خب دیگه، اگه نمی خوای ارزش کار اونو از بین ببری اون سنگو بده به من ...  
- محاله!

هری به سرعت به سمت در مشتعل رفت اما ولدمورت بلافاصله فریاد زد:  
- بگیرش!

لحظه ای بعد هری دست کویرل را بر مچش احساس کرد. بلافاصله زخم پیشانی به سوزش وحشتناکی افتاد. هری احساس می کرد سرش هر لحظه به دو نیم می شود. فریادی زد و با تمام نیرویش سعی کرد دستش را آزاد کند. اما در کمال تعجب کویرل او را رها کرد. سوزش سرش کاهش یافت ... سراسیمه به اطراف نگاه کرد و چشمش به کویرل افتاد. از درد خم شده بود و به انگشت هایش نگاه می کرد که جلوی چشمش تاول هایی بر رویشان پدیدار می شد. ولدمورت دوباره فریاد زد:

- جلوشو بگیر، بگیرش!

کوییرل جستی زد و هری را نقش زمین کرد سپس روی سینه‌اش نشست و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد... زخم هری چنان تیر می‌کشید که نمی‌توانست چیزی ببیند... با این حال هنوز صدای کوییرل را می‌شنید که از درد زوزه می‌کشید و می‌گفت:

- سرورم ... نمی‌تونم نگاهش دارم ... دستام! دستام!

کوییرل که هنوز روی شکم هری نشسته بود گردن او را رها کرد و با چشم‌های حیرت‌زده به کف دست‌هایش نگریست. چشم هری به دست‌های قرمز و ملتهب و براق کوییرل افتاد که به نظر می‌رسید سوخته و پوستشان رفته است. ولدمورت جیغ کشید و گفت:

- احمق بکشش دیگه ... کارو تموم کن.

کوییرل دستش را بالا آورد که از یک نفرین کشنده و مهلک استفاده کند ولی هری ناخودآگاه دستش را بالا آورد و به صورت او چنگ زد...  
- آی ... آی ... آی ...

کوییرل غلٹی زد و از روی او کنار رفت. وقتی صورت او نیز تاول زد هری فهمید که کوییرل نمی‌تواند پوست تن هری را لمس کند زیرا درد شدیدی مانع او می‌شود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که با ننگ داشتن دستش روی بدن کوییرل، نگذارد نفرینش را عملی کند.

هری جستی زد و از جایش بلند شد. دست کوییرل را گرفت و محکم فشار داد. کوییرل از درد فریاد زد و سعی کرد او را از خود جدا کند... درد پیشانی هری دوباره شدت می‌گرفت... نمی‌توانست درست جایی را ببیند... صدای فریاد کوییرل را می‌شنید و نعره‌ی ولدمورت را که می‌گفت:

- بکشش... بکشش!

صداهای دیگری را که شاید به نظرش می‌آمد نیز می‌شنید که فریاد می‌زدند:  
- هری! هری!

دست کوییرل از دستش جدا شد و فهمید که همه چیز از دست رفته

است. همه جا تاریک شده بود تاریک ... تاریک تر...

\* \* \*

شیء طلایی رنگی درنست بالای سرش می درخشید. گوی زرین! می خواست آن را بگیرد اما دست هایش سنگین و بی حس بودند. هری پلک زد اما به جای گوی زرین یک عینک دید. چه عجیب! دوباره پلک زد. صورت خندان آلبوس دامبلدور در برابر چشم هایش روشن و شفاف شد. دامبلدور گفت:

- شب به خیر، هری!

هری به او خیره شد. آن گاه همه چیز را به خاطر آورد و گفت:

- آقا... اون سنگه ... دست کویرله! اون سنگو برداشته! آقا عجله کنین ...

- آروم باش پسر! تو هنوز نمی دونی چه خبر شده. سنگ کیمیا دست کویرل نیست.

- پس دست کیه؟ آقا من خودم ...

- هری خواهش می کنم آروم باش و گرنه خانم پامفری منو بیرون می کنه.

هری آب دهانش را قورت داد و به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد که در درمانگاه قلعه است. روی تختی با ملافه های نخی سفید دراز کشیده بود. روی میز کنار تختش کوهی از شکلات به چشم می خورد که به نظر می رسید نصف شکلات های یک فروشگاه شکلات فروشی است. دامبلدور لبخند زان گفت:

- اینا هدایای دوست ها و طرفداراته. همه ی اتفاق هایی که بین تو و کویرل اون پایین توی دخمه ها پیش اومد رازی بود که برملا شد و طبیعتاً همه ی مدرسه از ماجرا باخبرند. آقایان فرد و جرج ویزلی لطف کردن و یه صندلی توال برات فرستادن چون فکر می کردن با این کار تو رو خوشحال می کنن. اما خانم پامفری که فکر می کرد ممکنه اون صندلی زیاد تمیز و بهداشتی نباشه اونو توقیف کرد.

- چند وقته که من این جام؟

- سه روزه. آقای رونالد ویزلی و دوشیزه گرنجر خیلی نگران بودند. حالا اگه

بفهمن به هوش اومدی خیالشون راحت می شه.

- ولی آقا اون سنگه ...

- ببین هری تو اصلاً نباید ناراحت و مضطرب باشی ... باشه بگذار برات تعریف کنم. کوییرل نتونست اونو ازت بگیره. من به موقع رسیدم و جلو شو گرفتم. ولی اینو بدون که تک و تنها خیلی خوب تونستی از پس این کار بریایی.

- جغد هرمیون به دستتون رسید؟

- ما توی آسمون به هم رسیدیم. همین که به لندن رسیدم فهمیدم که باید خودمو به همون جایی برسونم که قبلاً بودم. خلاصه برگشتم و درست به موقع کوییرل رو از روی تو کنار کشیدم ...

- پس شما بودین!

- می ترسیدم دیر برسم.

- دیگه داشت دیر می شد. من بیش تر از اون نمی تونستم سنگ رو از کوییرل دور نگه دارم.

- سنگ چیه، پسر، خودتو. این کارها نزدیک بود خودتو به کشتن بده. یه لحظه فکر کردم کار از کار گذشته. حالا می رسم به سنگ کیمیا ... سنگ کیمیا نابود شده.

هری که گیج شده بود گفت:

- نابود شده؟ ولی دوستتون ... نیکلاس فلامل ...

دامبلدور که برق شادی در چشمانش می درخشید گفت:

- ا... تو نیکلاس رو می شناسی؟ واقعاً که کارتو درست انجام دادی. راستش من و نیکلاس با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که این طوری خیلی بهتره.

- اما این طوری او و همسرش می میرند، درسته؟

- اونا به اندازه ی کافی اکسیر حیات ذخیره کرده اند که بتونن کارهاشونو سر و سامون بدن ... ولی درست گفتی ... اونا می میرن.



دامبلدور با دیدن چهره‌ی متعجب هری لبخندی زد و گفت:

- برای پسری به سن و سال تو این خیلی عجیبه ولی برای نیکلاس و همسرش درست مثل اینه که بعد از یه روز طولانی و خسته‌کننده به خواب برن. در هر حال برای یک انسان فرهیخته مرگ یه ماجرای عظیم دیگه‌س. می‌دونی، سنگ کیمیا چندان هم چیز خارق‌العاده‌ای نبود. سنگ کیمیا هر قدر ثروت و عمر که بخوای بهت می‌ده... همون دو چیزی که مردم براش سر و دست می‌شکنن... ولی مشکل اینه که همه‌ی انسان‌ها مهارت خاصی در به دست آوردن چیزهایی دارند که به ضررشونه.

هری که همچنان روی تخت دراز کشیده بود چیزی برای گفتن نداشت.

دامبلدور لبخند زد. هری گفت:

- ببخشین آقا؟ من داشتم به این فکر می‌کردم که ... حتی اگر هم سنگ کیمیا نابود شده باشه ... ولد... منظورم طرفه...

- هری، بهش بگو ولدمورت. همیشه اسم کامل و درست هر چیزی رو انتخاب کن. ترسیدن از اسم هر چیزی ترس از خود اون چیز رو تشدید می‌کنه.

- چشم آقا ... ولدمورت می‌خواد هر جور شده برگرده، درسته؟ منظورم اینه که اون نرفته، نه؟

- نه، هری. اون نرفته. هنوز یه جایی اون بیرونه. شاید دنبال کسی می‌گرده که بتونه در جسمش باهاش شریک بشه ... در واقع اون زنده نیست که بشه کشتش ... اون کویرل رو به کشتن داد. اون به طرفداراشم رحم نمی‌کنه. درست مثل دشمنانش باهاشون رفتار می‌کنه. با این همه، هری، همون طور که تو به قدرت رسیدن اونو به تأخیر انداختی کسان دیگری هم پیدا می‌شن که آمادگی لازمو دارن و در جنگی که تصور می‌کنن شکست خواهند خورد شرکت می‌کنن و دوباره بازگشت اونو به تأخیر میندازن ... آگه این کار بارها و بارها تکرار بشه اون هیچ وقت نمی‌تونه به قدرت برسه.

هری سرش را به نشانه‌ی تصدیق حرف او تکان داد ولی بلافاصله منصرف شد زیرا سردردش را تشدید می‌کرد. بعد گفت:

- آقا چند تا چیز دیگر هست که می خوام بدونم. البته اگه اشکالی نداره ...  
می خوام حقیقت رو بدونم ...  
دامبلدور آهی کشید و گفت:

- حقیقت! حقیقت هم زیباست هم وحشتناکه ... برای همین وقتی آدم با حقیقت سروکار داره باید خیلی احتیاط کنه. من جواب سؤال هاتو می دم مگه این که دلیل موجهی برای جواب ندادن داشته باشم که در اون صورت امیدوارم منو ببخشی چون نمی تونم و نباید دروغ بگم.  
- ممنونم ... ولدمورت گفت مادرمو فقط برای این کشته که نمی گذاشته ولدمورت منو بکشه. ولی می خوام بدونم چرا ولدمورت می خواسته منو بکشه؟  
دامبلدور آه عمیقی کشید و گفت:

- افسوس که نمی تونم جواب اولین سؤال تو بدم. امروز و الآن نمی تونم. یه روزی خودت علتشو می فهمی ... دیگه فکرتو با این موضوع مشغول نکن، هری، وقتی بزرگ تر بشی ... می دونم که شنیدنش اصلاً خوشایند نیست ... هر وقت که آمادگی لازمو داشته باشی خودت می فهمی.

هری می دانست که اصرار کردن بی فایده است بنابراین پرسید:

- چرا کویرل نمی تونست به من دست بزنه؟

- مادرت برای نجات دادن تو کشته شد. اگه تو ی دنیا یه چیز باشه که ولدمورت از درکش عاجز باشه اون عشقه. اون نفهمید که عشقی مثل عشق مادرتو اون قدر قدرتمنده که اثر خودشو باقی می گذاره. منظورم اثر زخم نیست منظورم یه نشونه ی نامرئی. اگر کسی به آدم عشق بورزه حتی بعد از مرگشم به آدم مصونیت و ایمنی می ده. اثر عشق مادرت در پوست تو نهفته. به همین دلیل کویرل که لبریز از نفرت و حرص و طمع بود و روحشو با ولدمورت شریک شده بود نمی تونست تو رو لمس کنه. برای اون لمس کردن کسی که نشانه ی مهر آمیزی داره آمیخته به درد ورنج زیادی بود.

در این لحظه توجه دامبلدور به پرنده ای جلب شد که لب پنجره نشسته بود. هری از این فرصت استفاده کرد و توانست با ملافه اشک هایش را پاک

کند. وقتی دوباره توانایی صحبت کردن را پیدا کرد گفت:  
 - اون شنل نامرئی ... شما می‌دونین کی اونو برام فرستاده؟  
 - آه... راستش پدرت اونو به دست من سپرده بود و من فکر کردم ممکنه ازش  
 خوشش بیاد.

چشم‌های دامبلدور برقی زد و گفت:  
 - چیز به درد بخوریه ... اون موقع‌ها که پدرت این جا بود فقط برای رفتن به  
 آشپزخونه‌ها ازش استفاده می‌کرد.  
 - راستی، یه چیز دیگه ...  
 - خب، پرس.  
 - کویرل گفت که اسنیپ ...  
 - هری، پروفیسور اسنیپ!  
 - بله همون ... کویرل گفت که اون از من بدش میاد چون از پدرم هم متنفر  
 بوده. این راسته؟  
 - خب، اون دو تا از هم متنفر بودن ... مثل تو و آقای مالفوی ... خلاصه یه بار  
 پدرت کاری کرد که برای اسنیپ قابل بخشش نبود.  
 - چی کار کرد؟  
 - اون جون اسنیپ رو نجات داد.  
 - چی؟

دامبلدور چنان که گویی تصاویری در ذهنش جان گرفته است گفت:  
 - آره ... خیلی مسخره‌ست. آدم‌ها چه فکریایی که نمی‌کنن، نه؟ پروفیسور  
 اسنیپ قدرت تحمل این بار رو نداشت ... نمی‌خواست به پدرت مدیون  
 باشه... به گمونم همه‌ی تلاشی که امسال برای نجات جون تو کرد برای این  
 بود که می‌خواست با پدرت بی حساب بشه. حالا دیگه می‌تونه با خیال راحت  
 همون نفرت قبلی شو نسبت به خاطرات پدرت داشته باشه.  
 هری سعی می‌کرد این موضوع را درک کند اما این کار باعث می‌شد به مغزش  
 فشار بیاید به همین دلیل از فکر آن در آمد و گفت:

- آقا یه چیز دیگه هم هست ...

- این دیگه آخریه؟

- من چه طوری تونستم سنگو از آینه دریارم؟

- خوشحالم که اینو می‌پرسی. این یکی از فکرهای بکر من بود که پیام مهمی داره ولی فقط بین من و تو باقی می‌مونه. ببین فقط کسی می‌تونست اون سنگ رو پیدا کنه که فقط می‌خواست پیدااش کنه و قصد استفاده کردن از اونو نداشت. دیگران فقط می‌تونستن تصویر خودشونو ببینن که در حال ساختن طلا یا خوردن اکسیر حیات بودن. بعضی وقت‌ها خودم هم از فکرهای بکر خودم تعجب می‌کنم ... خب دیگه هر چی پرسیدی کافیه. پیشنهاد می‌کنم یه ذره از این شکلات‌ها بخوری. وای ... اینا رو بین دونه‌های برتی بات با طعم همه چیز! اون وقت‌ها که جوون بودم یه بار بدشانشی آوردم و یکی از این دونه‌ها خوردم که مزه‌ی استفراغ می‌داد. از اون به بعد دیگه از اینا بدم اومدم... ولی به گمونم یه دونه از این تافی‌های خوشمزه ضرری نداره، نه؟

دامبلدور لبخندی زد و یک دانه‌ی برتی بات قهوه‌ای را در دهانش گذاشت. بلافاصله نفسش بند آمد و گفت:

- آه ... مزه‌ی چرک گوش می‌داد!

\* \* \*

خانم پامفری، مسئول درمانگاه زن خوب و مهربان و در عین حال سختگیری بود. هری ملتمسانه گفت:

- فقط پنج دقیقه!

- اصلاً نمی‌شه.

- پس چرا به پروفیسور دامبلدور اجازه دادین بیاد...

- خب اون رئیس این جاست و موضوع فرق می‌کنه. تو احتیاج به استراحت داری.

- دارم استراحت می‌کنم دیگه! ببین این جا خوابیده‌م. خانم پامفری خواهش می‌کنم ...

- باشه، ولی فقط پنج دقیقه!

خانم پامفری به رون و هرمیون اجازه داد که نزد هری بیایند. هرمیون با خوشحالی گفت:

- هری! ما مطمئن بودیم که تو موفق می‌شی ... ولی دامبلدور خیلی نگران بود. رون گفت:

- همه‌ی بچه‌ها دارن راجع به تو حرف می‌زنن. بگو ببینم واقعاً چه اتفاقی افتاد؟

آن لحظه یکی از لحظات نادری بود که واقعیت خیلی بیش‌تر از شایعات بی‌اساس مایه‌ی حیرت و شگفتی می‌شد. هری همه چیز را مو به مو برایشان نقل کرد. کویرل، آینه، سنگ کیمیا و ولدمورت. رون و هرمیون شنونده‌ی خوبی بودند و دائم ابراز احساسات می‌کردند. وقتی هری گفت که زیر دستار کویرل چه بود هرمیون جیغ بلندی کشید. سرانجام رون گفت:

- پس سنگه از بین رفته؟ حالا فلامل می‌میره؟

- آره دیگه ... ولی دامبلدور گفت که ... چی می‌گفت؟ آهان می‌گفت که برای یه آدم فرهیخته مرگ یه ماجراجویی دیگه‌س.

رون که از دیوانگی قهرمان رویاهایش شگفت‌زده شده بود گفت:

- من همیشه می‌گفتم اون خل و چله.

هری گفت:

- خب، شما دو تا چی کار کردین؟

هرمیون گفت:

- من صحیح و سالم از آتیش رد شدم. رفتم و رون رو به هوش آوردم ... که البته یه کمی طول کشید. می‌خواستیم فوراً خودمونو به جغد دونی برسونیم که توی سرسرای ورودی دامبلدور رو دیدیم. خودش همه چیز رو می‌دونست فقط به ما گفت: «هری رفته دنبالش، نه؟» بعد باعجله به راهروی طبقه‌ی سوم رفت.

رون گفت:

- به نظرت نباید که خود دامبلدور می خواسته تو وارد این ماجرا بشی؟ آخه خودش شغل نامرئی رو برات فرستاد.

هرمیون گفت:

- آگه این طور باشه ... منظورم اینه که ... این کار خیلی زشت و وحشتناک بود... ممکن بود تو کشته بشی.

هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

- نه بابا. دامبلدور آدم عجیبیه. به نظر من اون می خواسته یه جوری به من فرصت بده. می دونین، به نظر من اون کمابیش از همه ی اتفاق هایی که این جا می افته خبر داره. من حدس می زنم که اون می دونسته ما چه خیالی داریم و به جای این که مانع بشه، با یاد دادن چیزهایی که باید می دونستیم کمکمون کرده. پیدا کردن اون آینه اتفاقی نبوده. شاید اون پیش خودش فکر کرده که من استحقاق رویارویی با ولدمورت رو دارم.

رون با غرور خاصی گفت:

- دامبلدور بیخود کرده! هری، گوش کن بین چی می گم. هر طور شده باید فردا توی جشن آخر سال شرکت کنی. البته از الان معلومه که اسلایترین جام قهرمانی رو می بره... آخه گریفندور توی آخرین مسابقه ی کوییدیچ شکست خورد... بدون تو ریونکلا بدجوری شکستمون داد... ولی از همه ی اینا که بگذریم غذاهای جشن حرف نداره.

در همان لحظه خانم پامفری با عجله آمد و با قیافه ای جدی گفت:

- تقریباً یک ربعه که این جایین. دیگه بهتره برید بیرون.

\* \* \*

فردای آن روز هری پس از یک خواب خوب و طولانی احساس می کرد قوای خود را باز یافته است. وقتی خانم پامفری جعبه های شکلات را مرتب می کرد هری گفت:

- من می خوام به جشن برم، می تونم دیگه، نه؟

خانم پامفری با ناراحتی گفت:

- پروفیسور دامبلدور اجازه داده که به جشن بری.  
از حالت قیافه‌ی خانم پامفری کاملاً مشخص بود که فکر می‌کند دامبلدور  
متوجه خطرهای احتمالی نیست. او ادامه داد:  
- راستی یه ملاقاتی دیگه داری.

- چه خوب! کی اومده؟

در همان لحظه هاگرید پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. او همیشه در  
ساختمان قلعه به همین صورت راه می‌رفت زیرا به نظر می‌رسید آن قدر  
بزرگ است که در ساختمان جا نمی‌شود. هاگرید کنار هری نشست و ناگهان  
بغضش ترکید و گفت:

- همه‌ش ... تقصیر... من ... بود... من به اون پست فطرت پلید گفتم که چه  
جوری می‌شه پشمالو رو رام کرد! من بهش گفتم! همین یکی رو نمی‌دونست  
که اونم من بهش گفتم! اگه کشته می‌شدی چی؟ همه‌ش برای یه تخم اژدها!  
من دیگه هیچ وقت مشروب نمی‌خورم! باید منو اخراج می‌کردن و مجبورم  
می‌کردن مثل مشنگ‌ها زندگی کنم!

- هاگرید!

هری از دیدن هاگرید که از پشیمانی می‌لرزید و اشک‌هایش از لابه‌لای  
ریشش سرازیر می‌شد متعجب شد و گفت:

- هاگرید! اون بالاخره یه جوری راهشو پیدا می‌کرد. مگه ولد مورت رو  
نمی‌شناسی! حتی اگه تو هم نگفته بودی اون یه جوری راهشو پیدا می‌کرد.  
هاگرید که حق‌حق می‌کرد گفت:

- آخه ممکن بود تو کشته بشی! در ضمن اسم اونو به زبون نیار!

هری با صدای بلند فریاد زد:

- ولد مورت!

هاگرید چنان متعجب شد که گریه‌اش را قطع کرد. هری گفت:

- هاگرید من خودم اونو دیدم و از این به بعد اسمشو می‌گم. تو رو خدا خودتو  
ناراحت نکن! ما نگذاشتیم اون سنگ به دستشون برسه. حالا هم که دیگه اون

سنگ نابود شده و اون نمی‌تونه ازش استفاده کنه. یه قورباغه‌ی شکلاتی بخور. یه خروار شکلات دارم.

هاگرید با پشت دستش بینی‌اش را پاک کرد و گفت:  
- راستی، نزدیک بود یادم بره ... برات یه هدیه آورده‌م.  
هری با نگرانی گفت:

- امیدوارم از اون ساندویچ‌های اون دفعه‌ای نباشه.  
بالاخره هاگرید خندید و گفت:

- نه از اونای نیست. دامبلدور دیروز بهم مرخصی داد و من تونستم اینو برات دُرُس کنم. حقش بود که منو اخراج کنه ... بگذریم ... اینو واسه‌ت آورده‌م.  
به نظر می‌آمد هدیه‌ی هاگرید یک کتاب نفیس با جلد چرمی اعلا باشد.  
هری با کنج‌کاوی آن را باز کرد. داخل آن پر از عکس‌های سحرآمیز بود.  
عکس‌های پدر و مادرش در تمام صفحات آن به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هاگرید گفت:

- برای جمع کردن این عکس‌ها به همه‌ی دوستان پدر و مادرت جغد فرستادم... آخه تو هیچ عکسی از اونانداشتی... خوششت می‌اد؟  
زبان هری بند آمده بود ولی هاگرید با مشاهده‌ی چهره‌ی او جوابش را گرفت.  
آن شب هری به تنهایی برای شرکت در جشن آخر سال به طبقه‌ی پایین رفت.  
خانم پامفری که مرتب غرولند می‌کرد اصرار داشت برای آخرین بار او را معاینه کند و او را معطل کرد به همین دلیل وقتی به سرسرای بزرگ رسید همه‌ی دانش‌آموزان در آن جا جمع بودند. به افتخار گروه اسلایترین که برای هفتمین بار پی‌درپی قهرمان گروه‌ها شده بود سرسرای بزرگ را با رنگ‌های این گروه یعنی سبز و قرمز تزئین کرده بودند. پشت میز اساتید پارچه‌ی بزرگی نصب کرده بودند که بر روی آن مار گروه اسلایترین خودنمایی می‌کرد.

همین که هری وارد سرسرای بزرگ شد همه ناگهان ساکت شدند و بعد همه با هم درباره‌ی او صحبت کردند. او کنار رون و هرمیون پشت میز



گرفتند و نشست و سعی کرد به کسانی که ایستاده بودند تا او را بهتر ببینند توجهی نکند.

خوشبختانه چند لحظه بعد دامبلدور از راه رسید و همه‌ی دانش‌آموزان فروکش کرد. دامبلدور با خوشحالی گفت:

- قبل از این که مشغول خوردن غذاهای رنگ و وارنگ و خوشمزه‌ی جشن بشین مجبورم ازتون خواهش کنم که چند دقیقه به حرف‌های یه پیرمرد خرفت گوش کنین. خب یه سال دیگه گذشت! ولی عجب سالی بود! خوشبختانه کله‌هاتون پرت‌تر از قبل شده ... حالا تمام تابستون فرصت دارین که به کله‌تون سر و سامون بدین و برای سال دیگه قشنگ آماده‌ش کنین. خب، مثل این که حالا باید جام قهرمانی گروه‌ها رو به گروه برنده بدیم. امتیاز تیم‌ها به این شرحه: مقام چهارم، گروه گرفتندور با سیصد و دوازده امتیاز. مقام سوم، گروه هافلپاف با سیصد و پنجاه و دو امتیاز. گروه ریونکلا با چهارصد و بیست امتیاز و گروه اسلایترین با چهارصد و هفتاد و دو امتیاز.

فریاد شادی و لهله‌ی دانش‌آموزان اسلایترین بلند شد. هری دراگو مالفوی را می‌دید که از خوشحالی جام نوشابه‌اش را به میز می‌کوبید. صحنه‌ی نفرت‌انگیزی بود. دامبلدور گفت:

- بله، بله، آفرین بر اسلایترین! با این حال حوادث چند روز گذشته رو نباید فراموش کنیم. و باید اونارو در نظر داشته باشیم.

همه ساکت شدند و لبخند گروه اسلایترین بر لب‌هایشان خشک شد. دامبلدور گفت:

- اِهِم! باید در این آخرین لحظات به چند نفر امتیاز بدم. بگذارین ببینم. بله... اول از همه به آقای رونالد ویزلی ...

صورت رون مثل یک تربچه‌ی خال‌دار سرخ شد. دامبلدور ادامه داد:

- ... برای بهترین بازی شطرنجی که تا به حال در هاگوارتز انجام شده. من به گرفتندور پنجاه امتیاز تقدیم می‌کنم.

صدای فریاد شادی دانش‌آموزان گرفتندور نزدیک بود سقف سحرآمیز

سرسرا را از جا بکند. ستاره‌های سقف سحرآمیز نیز گویی در هیا هو و هلهله‌ی شادی به لرزه درآمده بودند. پرسى با صدای بلند به سایر دانش‌آموزان ارشد می‌گفت:

- برادر منه! برادر کوچیکم! اون تونست از سد مهره‌های عظیم شطرنج پروفیسور مک گونگال بگذره!

وقتی دوباره سکوت برقرار شد دامبلدور ادامه داد:

- دومین نفر دوشیزه هرمیون گرنجره ... که برای برخورد منطقی و غلبه بر آتش پنجاه امتیاز نصیب گرفندور می‌کنه.

هرمیون صورتش را با دست‌هایش پوشاند. هری مطمئن بود که هرمیون گریه می‌کند. تمام دانش‌آموزان گرفندور از کسب صد امتیاز اضافی گیج و مبهوت شده بودند. دامبلدور گفت:

- و سومین نفر آقای هری پاتره ...

سکوت سنگینی بر فضا حکم فرما شد. دامبلدور گفت:

- که برای شهادت فوق‌العاده و جسارت بی‌اندازه‌ش شصت امتیاز به امتیازهای گرفندور اضافه می‌شه.

بار دیگر صدای فریادهای شادی در فضای سرسرا پیچید. دانش‌آموزانی که می‌توانستند همزمان با فریاد زدن جمع و تفریق نیز بکنند متوجه شدند که جمع امتیازهای گرفندور به چهارصد و هفتاد و دو رسیده و درست به اندازه‌ی امتیاز گروه اسلایترین است. اگر دامبلدور به هری یک امتیاز دیگر داده بود جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گرفندور می‌شد!

دامبلدور دستش را بالا برد و دوباره سکوت بر سرسرا حاکم شد. او لبخندی زد و گفت:

- شهادت انواع مختلف داره. همون طور که مقابله با دشمن نیازمند شهادته حمایت از دوستان هم به شهادت نیاز داره. به همین دلیل من ده امتیاز به آقای نویل لانگ باتم اهدا می‌کنم.

غوغا و هیا هوئی که سر میز گرفندور بر پا شد چنان بلند بود که اگر کسی

بیرون سرسرا ایستاده بود تصور می‌کرد در سرسرا انفجاری رخ داده است. هری، رون و هرمیون برخاستند و شروع به فریاد زدن کردند. نویل نیز که از تعجب رنگ به چهره نداشت ناگهان در میان کسانی که او را آغوش می‌کشیدند ناپدید شد. نویل پیش از آن حتی یک امتیاز هم نصیب گریفندور نکرده بود. هری که همچنان از خوشحالی فریاد می‌کشید با آرنجش آهسته به پهلوی رون زد و به مالفوی اشاره کرد. مالفوی چنان گیج و آشفته بود که انگار با طلسم قفل بدن او را جادو کرده بودند. دامبلدور در میان هلهله و تشویق دانش‌آموزان گفت:

- و معنیش اینه که ... باید کمی دکوراسیون این جا رو تغییر بدیم. حتی دانش‌آموزان ریونکلا و هافلپاف هم از شکست اسلایترین خوشحال بودند و شادمانی می‌کردند. دامبلدور دست‌هایش را به هم زد. در یک چشم به هم زدن پرده‌های سبز به رنگ قرمز درآمدند و رنگ‌های نقره‌ای تبدیل به رنگ زرد و طلایی شدند. مار بزرگ و عظیم‌الجثه‌ی اسلایترین ناپدید شد و شیردال<sup>۱</sup> غول‌پیکر گریفندور جای آن را گرفت. اسنیپ که لبخند زورکی و زشتی بر لب داشت با پروفیسور مک‌گونگال دست داد و همین که چشمش به هری افتاد هری فهمید که احساس اسنیپ نسبت به او هیچ تغییری نکرده است. اما این موضوع اصلاً مایه‌ی نگرانی‌اش نشد. سال آینده همه چیز به حالت عادی یا دست کم به همان وضع قبلی در می‌آمد.

آن شب بهترین شب زندگی هری بود. حتی از شب پیروزی در مسابقه‌ی کویدیدج یا شب کریسمس یا حتی از شبی که غول غارنشین را از پا درآوردند نیز بهتر بود... آن شب برای او شبی فراموش نشدنی بود.

\* \* \*

---

۱- شیردال موجودی افسانه‌ای و ترکیبی است که از تنه‌ی شیر، سر و بال عقاب و گوش اسب که تاجی شبیه به باله‌ی ماهی دارد. و.

هری تقریباً نتایج امتحانات را از یاد برده بود اما سرانجام نتایج را اعلام کردند. هری و رون وقتی فهمیدند با نمرات خوبی قبول شده‌اند خیلی تعجب کردند. هر میون آن سال شاگرد اول شد. حتی نویل نیز در امتحانات موفق شد اما به سختی. نمره‌ی خوب درس گیاه‌شناسی او نمره‌ی بد درس معجون‌ها را جبران کرده بود. آن‌ها امیدوار بودند گویل که هم احمق بود هم بدجنس از مدرسه اخراج شود اما او نیز قبول شده بود. جای تأسف بود اما به گفته‌ی رون هیچ کس نمی‌توانست صاحب همه چیز با هم باشد.

در یک چشم بر هم زدن کمدها خالی و چمدان‌ها پر شدند. وزغ نویل نیز در گوشه‌ی یکی از دستشویی‌ها پیدا شد. به همه‌ی دانش‌آموزان یادداشت‌هایی دادند که به آن‌ها هشدار می‌داد در طول تعطیلات اجازه‌ی استفاده از طلسم و جادو را ندارند. (فرد ویزلی با ناراحتی گفت همیشه امیدوار است یک روز فراموش کنند این یادداشت‌ها را بدهند.) هاگرید نیز آمده بود که آن‌ها را به سمت قایق‌های دریاچه هدایت کند. آن‌ها با قایق از عرض دریاچه گذشتند و سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شدند. همان طور که سرگرم گفت و گو و خنده بودند مناظر اطراف رفته رفته روشن‌تر و سرسبزتر می‌شد. هنگامی که قطار از شهرهای مختلف مشنگ‌ها می‌گذشت آن‌ها دانه‌های برتی‌بات با طعم همه چیز را می‌خوردند. در همان حال ردهای جادوگریشان را درآوردند و کت یا ژاکت پوشیدند. سرانجام قطار وارد سکوی نه و سه چهارم ایستگاه کینگز کراس شد.

مدتی طول کشید تا همه از قطار پیاده شدند. نگهبان پیر و خمیده‌ای کنار باجه‌ی بلیت فروشی ایستاده بود و برای آن‌که توجه مشنگ‌ها جلب نشود دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر به دانش‌آموزان اجازه‌ی عبور می‌داد. رون گفت: شما باید امسال تابستون بیاین و پیش ما بمونین. برای هر دوتون جغد می‌فرستم. هری گفت:

- متشکرم. من به چیزی احتیاج داشتم که منتظرش بمونم. آن‌ها به سمت دروازه‌ای که آن‌ها را وارد دنیای مشنگ‌ها می‌کرد جلو

می رفتند. دیگران نیز در طول مسیر دائم آنها را هل می دادند یا به آنها تنه می زدند. دو دانش آموز ناشناس گفتند:

- خدا حافظ، هری!

- خدا نگه دار، پاتر!

رون خندید و به هری گفت:

- هنوز هم محبوبی!

هری گفت:

- آره، ولی مطمئن باش اون جایی که دارم می رم از این خبرها نیست.

هری، رون و هرمیون با هم از دروازه عبور کردند. یک نفر گفت:

- مامان، اون جاست! نگاه کن، داره میاد!

این صدای جینی ویزلی، خواهر کوچک رون بود اما او به رون اشاره نمی کرد. دوباره جیغ زد و گفت:

- هری پاتر! نگاه کن، مامان! من دارم می بینمش ...

- ساکت باش جینی. آدم نباید کسی رو با انگشت نشون بده، زشته!

خانم ویزلی به آنها لبخند زد و گفت:

- سال پردردسری داشتین، نه؟

هری گفت:

- بله، خیلی پردردسر بود. راستی، خانم ویزلی خیلی ممنونم که برام شیرینی و بلوز بافتنی فرستادین.

- خواهش می کنم عزیزم، قابلی نداشت.

- حاضری؟

این صدای عمو ورنون بود. با همان صورت سرخ و سیلو و همان نگاه های خشمگینش به هری نگاه می کرد که با قفس جغدش از میان جمعیت رد می شد. خاله پتونیا و دادلی پشت سر او بودند اما از ترس جرأت نداشتند به هری نگاه کنند. خانم ویزلی گفت:

- شما باید فامیل هری پاتر باشین، نه؟

عمو ورنون گفت:

- فقط اسماً. زود باش، پسر. ما که نمی‌تونیم تموم روز معطل تو بشیم.  
سپس از آن جا رفت. هری برگشت تا آخرین حرف‌هایش را با رون و هرمیون  
بزند و گفت:

- پس توی تابستون همدیگه رو می‌بینیم.  
هرمیون که از رفتار زشت و زننده‌ی عمو ورنون متعجب شده بود گفت:  
- امیدوارم که ... تابستون بهت خوش بگذره.  
هری گفت:

- حتماً خوش می‌گذره.  
همه از خنده‌ای که بر لب هری آمد متعجب شده بودند که هری ادامه داد:  
- آخه/اون نمی‌دونن که توی تابستون اجازه نداریم جادو کنیم. امسال تابستون  
در کنار دادلی خیلی خوش می‌گذره ...